

وقتی امیدهایمان نقش بر آب شد
راز جملاتی با فاعل «من»
معجـزه آبـی دریـا

شماره ۳۸۰۳
چهارشنبه ۱۰ مرداد ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان



سعید ابوطالب
از طلبـگی به فیلمسازی رسیدم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت سردبیر

مجله از هفته آینده با قیمت جدید منتشر می‌شود

سخنی صادقانه با شما

چند سالی بود که توانسته بودیم قیمت مجله را ثابت نگه داریم اما از اواخر سال گذشته برای جبران بخشی از افزایش هزینه‌ها و جلوگیری از ضرر و زیان تصمیم گرفتیم که در سال جدید قیمت نشریه را افزایش دهیم اما تمام تلاشمان این بود که این افزایش قیمت حداقل ممکن باشد. تصورمان هم بر این بود که شاید بشود بدون آنکه فشاری به خوانندگان وارد آید بتوانیم با تنها ۵۰۰ تومان افزایش قیمت هزینه‌ها را پوشش دهیم، اما در جلسه آخری که با مدیریت و از جمله مسئولان امور بازرگانی و مالی موسسه داشتیم و بر اساس صورت هزینه‌ها به این نتیجه رسیدیم که اگر بخواهیم با همین بها به انتشار ادامه دهیم زیان انباشته مجله به ارقام نگران کننده‌ای خواهد رسید.

متاسفانه در همین فاصله کوتاه بهای کاغذ گلاسه و کاغذ متن به قدری افزایش یافت که تنها هزینه چاپ هر شماره مجله از پنجاه درصد قیمت پشت جلد هم فراتر رفت. همانطور که می‌دانید ۴۰ درصد بهای مجله هزینه‌های توزیع آن است. از ۶۰ درصد باقی مانده هم باید هزینه‌های چاپ و کاغذ مجله از یک سو و هزینه‌های پرسنلی وحق‌التحریر را از سویی دیگر تامین کرد. وباز همانطور که می‌دانید مجله اطلاعات هفتگی و اصولاً موسسه اطلاعات از هیچ ردیف بودجه دولتی استفاده نمی کند و نه تنها باید خود کفا اداره شود، بلکه باید مالیات هم بپردازد. مجله اطلاعات هفتگی نیز همین طور از کمک دولت بی‌بهره است و یارانه و کمکی نیز بابت فیلم، کاغذ و... دریافت نمی کند (البته از ارز رسمی برای واردات کاغذ استفاده می کنیم اما مشکل آن است که قیمت جهانی کاغذ نیز رشد غیرقابل باوری داشته است). نکته مهم دیگر اینکه به خاطر سیاستهای موسسه که درست هم هست (و نیز اعتقاد شخصی بنده طی بیشتر از سه دهه که مسئولیت این نشریه را بر عهده دارم) قبول نکرده‌ایم که هیچ صفحه‌ای از صفحات اصلی نشریه وامدار هیچ فرد یا شرکت یا تجارتخانه یا مسئولی باشد و به صورت اجاره‌ای به نوعی به فروش برسد یا به شکل لاتاری یا بلیت بخت آزمایی درآید تا از این طریق درآمدی کسب شود. هیچ مقاله یا گزارشی نیز با این منظور و مقصود چاپ نشده و نمی‌شود چرا که شأن نشریه‌ای را که نام اطلاعات بزرگ را با خود دارد بسی بیشتر از آن می‌دانیم که استقلال کامل حرفه‌ای خود را به هر شکل و بهانه در معرض خطر قرار دهد و سخنگوی صاحبان زور و زر شود و باز همانطور که می‌دانید مجله اطلاعات هفتگی تمام صفحات متن خود را به چاپ مقاله و مطلب اختصاص داده است و از بابت آگهی که یکی از منابع قابل توجه درآمدی هر نشریه‌ای است بهره چندانی ندارد و صرفاً باید از محل تک فروشی، خود را اداره کند.

با توجه به مجموع آنچه گفته آمد بهتر دیدیم که تمام مسأله را با صداقت تمام باشما خوانندگان خوب و صمیمی و همراه و فهمیده در میان بگذاریم و صادقانه بگوییم که چاره‌ای جز افزایش قیمت مجله به سه هزار تومان نداریم و باز با صداقت تمام به شما می گویم که ذره‌ای منفعت طلبی و دستیابی به سودی از این محل مراد نبوده ونیست و تنها رسیدن به مرحله سر به سر برای ادامه انتشار مدنظر است و نیز این امیدواری را داریم که این تغییر قیمت، ثابت باشد ودیگر ناگزیر به افزایش دیگری نشویم و از خداوند می‌خواهیم که به مسئولان کشور و بویژه تیم اقتصادی دولت این تدبیر و هوشیاری و توان را بدهد که کشور وملت را از جهنم نوسانات شدید اقتصادی والتهابات و نوسانات دم به دمی بازارها نجات دهند و به ساحل ثبات و آرامش برسانند.

می دانم که در فضای فعلی، افزودن بر هزینه سبد فرهنگی خانوارها و بویژه خوانندگان جوان مجله که اقتصاد ضعیفی دارند چندان ساده و قابل هضم نیست و از این بابت صمیمانه عذرخواهم اما این را نیز می‌دانم که شما که سالها و برخی از شمایان دهه‌هاست همراه و همدل و همنفس این قدیمی‌ترین و پرسابقه‌ترین نشریه کشور بودید و با هم خاطرات فراوانی در گذر این سالها داریم با وجود تنگناها وسختیها همچنان همراه خواهید بود و تنهایمان نخواهید گذاشت.

در پایان باز هم می گویم که خوانندگان همراهی چون شما بزرگترین وپربهاترین سرمایه مجله به حساب می آیند. مطالب و مقالات و انتقادات وپیشنهادات شما نفس مجله را گرمتر خواهد کرد. پیشنهاد بدهید و مشارکت کنید و نقاط ضعف را گوشزد کنید و راهکار ارائه دهید و راهنمایی‌مان کنید. من وهمکارانم نیز تلاش بیشتری خواهیم کرد تا با ارتقای مطالب و ایجاد تنوع بیشتر در صفحات و جذابتر کردن محتوای مجله، محصول فرهنگی بهتری تقدیم شما کنیم که تا حدی اثر افزایش قیمت نشریه را برطرف کند.

برای همه شما همراهان صمیمی و باوفای مجله سعادت و سلامت و نیکبختی آرزو دارم.

صبر کلید رسیدن است و کامیابی سر انجام کسی که صبر می کند • امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

باز آر

از کلماتی که بسیار کاربرد دارد بازار است که در فرهنگهای مختلف به کار می‌رود و به معنی جایی برای معامله و خرید و فروش نیازمندیهای زندگی است.

این کلمه بار معنایی جالب توجهی هم دارد، یعنی باز آوردن آن دستمایه یا سرمایه‌ای که برای کسب‌وکار مصرف می‌شود تا آخر معامله محفوظ بماند و دوباره سر جایش آورده شود و تمام نشود و صبح فردای آن روز کاری، اصل سرمایه محفوظ باشد تا از منافع آن تجارت صورت گیرد و صاحب مال آن را دوباره برای تجارت بیاورد. پس با این فرهنگ، در نزد برخی از اهالی منفعت‌طلب آن، حکومت و ساز و کار و قانونی مقدس است که مزاحم کسب و کارش نشوند و اگر جامعه و حکومت از تاکتیکهای افزایش سرمایه کنترل و مراقبت کند تا جیب بقیه مردم خالی نشود اظهار نارضایتی می کند و همه تلاشش را به کار می گیرد تا نظم موجود را به‌هم و مقررات را دور بزند و یا از دستکاری در آن فروگذار نمی کند و سعی می کند همه ابزارهای قدیم و جدید را به کار گیرد و یا بخرد تا به سودش برسد و در یک کلام، چون اهل معامله است همه را با این چشم می‌بیند و سود سرشار نیز می‌طلبد. به همین‌خاطر در کتب فقهی ما به بازار و احکام بازار بسیار اهمیّت داده شد تا معاملات از جاده انصاف خارج نشود. اگر به نقش بازار بی‌توجه بمانیم و ثبات در آن ایجاد نکنیم، به‌هم خوردن بازار می‌تواند جنگ اقتصادی و بی‌ثباتی سیاسی به‌دنبال بیاورد. در بسیاری از جوامع شاهد بودیم که چگونه جنگ اقتصادی زمینه‌ساز جنگ نظامی را فراهم کرده است. در تاریخ نیز نمونه‌های فراوانی از این دست داریم.

دکتر اسماعیل واعظ ـ آمل

تحریم شعرهای آبکی

به علت کمبود آب و ضرورت صرفه‌جویی در مصرف آب، من هم به نوبه خودم به نهضت صرفه‌جویی در آب پیوستم و سعی می کنم کمتر شعرهای آبکی بگویم. چون همین که مسئولان با وعده‌های آبکی خود آب پاکی را روی دست مردم ریختند و صداوسیما به سریالهای خود آب می‌بندد بس است.

توصیف بهار و لب جویی خوب است
هروقت پر است هر سبویی خوب است
از گفتن شعر آبکی معذورم
در مصرف آب صرفه‌جویی خوب است

قنبر یوسفی از آمل و حومه؛ رئیس ستاد هدفمندی و بازیافت آبهای از آسیاب افتاده

قمار عشق

اخیراً یک غزل زیبا از عارف و شاعر شهیر و نامدار **شیخ بهایی** خواندم که بسیار به نظرم زیبا آمد و بد ندیدم که آن را برای مطالعه خوانندگان ارجمند برایتان بفرستم تا در بخش نامه‌های بیواسطه چاپ شود. امیدوارم که همه از آن لذت ببرند.

ساقیا! بده جامی، زان شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی
بهر امتحان ای دوست، گر طلب کنی جان را
آنچنان برافشانم، کز طلب خجل مانی
بی‌وفا نگار من، می کند به کار من
خنده‌های زیر لب، عشوه‌های پنهانی
دین و دل به یک دیدن، باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل، کی بود پشیمانی؟
ما ز دوست غیر از دوست، مقصدی نمی‌خواهیم
حور و جنّت ای زاهد! بر تو باد ارزانی
رسم و عادت رندیست، از رسوم بگذشتن
آستین این ژنده، می کند گریبانی
زاهدی به میخانه، سرخ روی می‌دیدم
گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی
زلف و کاکل او را چون به یاد می آرم
می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی
خانه دل ما را از کَرَم، عمارت کن!
پیش از آنکه این خانه رو نهد به ویرانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

نورمحمد منور

گاهی باید به درون خودمان سر بزنیم

ملکه تاج بر سر... زیباترین زن دنیا... بهترین همسر... کدبانوترین بانوی روی زمین... مادری از جنس فرشته‌ها... همه اینها زنی نیست که صرفاً گرانترین لباسها را بپوشد و با ماندگارترین عطرها معطر شود یا کیف و کفشش همیشه ست و برند باشد.

زن نمونه، همان زنی است که تحت هیچ شرایطی لبخند از کنج لبهایش گم نمی‌شود. به اعضای خانه امید هدیه می‌دهد در اوج ناامیدی. آرام است و متین. زیباست با کمترین هزینه. قوی‌تر از یک مرد اما خیلی لطیف و عمیق. او با دوبال نامرئی همه جای خانه پرمی‌زند و تسکین و دلگرمی سخت‌ترین مشکلات است. یک شیرزن تمام‌عیار.

گاهی هم باید به درون خود سفری کنیم. همان جایی که دردهای روزگارمان را بدون هیچ شکایتی به جان خریده است. خسته است و خیلی پیرتر از پینه‌های دستان مادربزرگم. هوایش را باید داشته باشیم. آرامش کنیم با یک سفر یا تماشای یک فیلم خنده‌دار! کارتون هم جواب می‌دهد. فکر کنیم به گذشته‌هایمان، همان دوران بی‌هوای کودکی. شادیهای بی‌بهانه. دیدار با دوستی که بیشترین انرژی مثبت تزریقمان می کند.

المیرا یادمند

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** عبدالکریم قاسمی ـ گچساران**

نامه شما با خط خوشی که این روزها و در میان این نسل کمتر دیده می‌شود به دستم رسید. از اینکه شما و خانواده محترم دهه‌هاست که با این مجله انس دارید خوشحالم. به دوستان گفتم که مطلب شما را در همان تاریخی که اشاره کرده‌اید مورد استفاده قرار دهند، اما به ما هم حق بدهید تا بعضی وقتها نامه‌های طولانی را خلاصه کنیم تا مطلب با جاذبه بیشتری تقدیم خواننده شود و البته سعی خواهیم کرد که در حد مقدور لطمه‌ای به محتوا و مضمون وارد نشود.

*** منیژه ابراهیمی ـ کرج**

همانطور که شما هم اشاره کردید، آتش‌سوزی در مسجد جامع قدیمی و خاطره‌انگیز جامع ساری، زادگاه شما باعث تاسف و تالم همه ما شده است. به هر دلیلی این حادثه اتفاق افتاده باشد قابل توجیه نیست چرا که حفاظت از میراث تاریخی و فرهنگی کشور حفاظت از سرمایه‌های ملی و هویتی و دینی است. امیدوارم شاهد حوادثی از این دست نباشیم. بقیه مطالب مطرح‌شده را نیز در فرصت دیگری مطرح خواهم کرد.

*** آرمین سفیدیان ـ ارومیه**

شعری را که در رابطه با زائران حج بیت‌الله الحرام از نوای اصفهانی فرستاده بودید خواندم. شعر زیبایی است اما شما هم می‌دانید که قابل چاپ نیست. و انصاف می‌دهید که اگر بگوییم: واجب‌الحج شدگانی که از این بوم و برند / عازم خانه حقند و ز حق بی‌خبرند...تکلیف شعری که با این مطلع آغاز می‌شود معلوم است و بی‌تردید نمی‌شود همه زائران خانه خدا را با چنین تهمتی نواخت. خدا کند که همه زائران بیت‌الله الحرام بتوانند از این سفر معنوی به قدر کفایت بهره ببرند و نیز بعد از انجام این سفر روحانی بتوانند به بندگان بهتری بدل شوند. موفق باشید.

خوانندگان محترم ذیل:

کارمن آسادوریان، عباس موتمنی، محمدرضا زارع و سیروس غفاری،
خواهشمندیم در یکی از روزهای هفته و در ساعات اداری (۸ تا ۱۶) با تلفن روابط عمومی مجله ۲۲۲۲۶۲۲۶ تماس بگیرید.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پیروزی بزرگ با شش سنت

اکنون که این تجربه را بررسی می کنم می بینم که ایمان پسرم به من نتایج حیرت انگیزی داشت. مطالبی را که به او گفتم پذیرفت. من به او گفتم که این امتیاز خود را به شکل اشکال گوناگون نشان خواهد داد.مثلاً آموزگاران مدرسه وقتی او را بدون گوش می‌بینند به او توجه خاصی خواهند داشت و با او بیش از دیگران مهربان خواهند بود و این کاری بود که همیشه کردند. من همچنین به او گفتم وقتی که به اندازه کافی بزرگ شود و روزنامه بفروشد (برادر بزرگترش قبلاً روزنامه می‌فروخت) در مقایسه با او از امتیاز بزرگی برخوردار خواهد بود زیرا مردم وقتی می‌بینند که او به رغم نداشتن گوش، باهوش و فعال است به او پول بیشتری پرداخت می کنند.
وقتی حدوداً هفت ساله بود معلوم شد که شرایط خاص او برایش فوایدی در پی خواهد داشت. ماهها به التماس می‌خواست به او اجازه بدهیم روزنامه بفروشد اما مادرش با این کار موافق نبود.تا اینکه روزی به مراد خود رسید. بعدازظهر یکی از روزهایی که با خدمتکارمان در منزل بود از پنجره آشپزخانه به حیاط پرید تا برنامه‌ای را که در سر داشت اجرا کند.همسایه کفاشی داشتیم، از او ۶ سنت قرض گرفت. با این پول روزنامه‌ای خرید، روزنامه را فروخت و با پول آن مجدداً روزنامه‌های بیشتری خرید و این کار را تا غروب آن روز ادامه داد. وقتی کارش تمام شد ۶ سنت قرض خود را پرداخت، اما ۴۲ سنت در جیب داشت.وقتی که به منزل برگشتیم، در حالیکه ۴۲ سنت پول در مشت داشت در رختخوابش خوابیده بود. آن شب من دانستم تلاش من برای آنکه در ذهن فرزندم امید به موفقیت و پیروزی را بکارم به نتیجه رسیده است.
در نظر من، او کاسبی شجاع و متکی به نفس بود که به ابتکار خود اقدامی شجاعانه کرده و پیروز شده بود. از کارش راضی بودم. می‌دانستم او به شرایطی دست یافته که در تمام مدت عمر از آن به سود خود استفاده خواهد کرد.

برخورد پیامبر با زنِ خواننده

ساره، دو سال پس از جنگ بدر از مکه به مدینه آمد و نزد پیامبر اکرم رفت. پیامبر به او فرمود: مسلمان شده‌ای؟ گفت: نه
فرمود: برای قبول دین اسلام به مدینه آمده‌ای؟... گفت: نه
فرمود: پس برای چه آمده‌ای؟... گفت: شما همیشه برای ما پناه و پشتیبان بودید. اکنون من پشتیبانی ندارم و نیازمند شده ام، آمده ام تا به من کمک کنید؛ نه جامه‌ای دارم، نه مرکبی و نه پولی که زندگی‌ام را بگذرانم.
پیامبر فرمود: تو که در مکه روزگاری آوازه‌خوانِ جوانان بودی، چطور شد که محتاج شدی؟
عرض کرد: پس از جنگ بدر کسی برای آوازه‌خوانی سراغ من نمی آید، فراموش خاص و عام شده‌ام و به سختی زندگی می کنم.
پیامبر (ص) به خاندان خود دستور دادند که به آن زن کمک کنند. آنان کمک کردند و به او جامه و مرکب و پول دادند.
عجیب روایتی است! یکی اینکه این زن موقعی که در مکه خواننده بوده، هم ازپیامبر کمک می گرفته و هم پیامبر پناه او بوده است.
دوم اینکه نفرمود قول بده خوانندگی نکنی تا کمکت کنم، بلکه دستور داد کمکش کنند.
سوم اینکه، با وجودی که هنوز مشرک بود، آمد کمک گرفت و رفت!...

انسان وقتی وحدت یافت، آرام، بارور و شادمان می شود
• وینستر

پند امروز

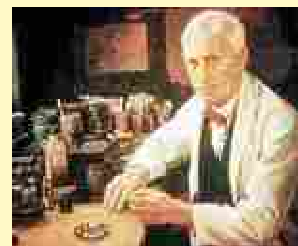


آب جوشی که سیب زمینی را نرم می کند، همان آب جوشی است که تخم مرغ را سفت می کند.
مهم نیست چه شرایطی پیرامون ماست،
مهم این است درون خود چه داریم.باید بدانیم تنها فرمول خوشحالی این است: قدر داشته‌ها را بدانیم و از آنها لذت ببریم.
خوشبختی یعنی "رضایت".
مهم نیست چه داشته باشیم یا چقدر،
مهم این است که از همانی که داریم راضی باشیم.

عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

سرگذشت شگفت انگیز الکساندر فلمینگ

فلمینگ، کشاورزی فقیر از اهالی اسکاتلند بود. یک روز، در حالی که به دنبال امرار معاش خانواده‌اش بود، از باتلاقی در آن نزدیکی صدای درخواست کمک را شنید. فوری وسایلش را بر روی زمین انداخت و به سمت باتلاق دوید.پسری وحشتزده که تا کمر در باتلاق فرو رفته بود، فریاد می زد و تلاش می کرد تا خودش را آزاد کند. فارمر فلمینگ او را از مرگی تدریجی و وحشتناک نجات داد.روز بعد، کالسکه‌ای مجلل به منزل محقر فارمر فلمینگ رسید. مرد اشرافزاده خود را به عنوان پدر پسری معرفی کرد که فارمر فلمینگ نجاتش داده بود.
اشرافزاده گفت: می‌خواهم جبران کنم! شما زندگی پسرم را نجات دادی.
کشاورز اسکاتلندی جواب داد: من نمی‌توانم برای کاری که انجام داده‌ام، پولی بگیرم. در همین لحظه پسر کشاورز وارد کلبه شد. اشرافزاده پرسید: پسر شماست؟ کشاورز با افتخار جواب داد: بله
با هم معامله می کنیم. اجازه بدهید او را همراه خودم ببرم تا تحصیل کند. اگر شبیه پدرش باشد، به مردی تبدیل خواهد شد که به او افتخار خواهی کرد.فلمینگ با هزینه آن اشرافزاده بزرگ شد و تحصیل کرد. تا اینکه روزی پسر فارمر فلمینگ از دانشکده پزشکی سنت ماری در لندن فارغ التحصیل شد و همین طور ادامه داد تا در سراسر جهان به عنوان سِر الکساندر فلمینگ، کاشف پنی سیلین مشهور شد... سالها بعد، پسر همان اشراف‌زاده به ذات‌الریه مبتلا شد. فکر می کنید چه چیزی نجاتش داد؟بله درست حدس زدید همان پنی سیلین.



نتیجه کار خوب شاید تا نسلها ادامه پیدا کند پس در انجام آن بر هم پیشی بگیرید.

از جهان سیاست

رضا کیان

چرخش کویت به سوی چین

سرمایه گذاری کلان چینی ها که قرار است در راستای طرح راه ابریشم در کویت صورت پذیرد، عراقیها را حسرتمند و آینده آمریکا را در منطقه - به باور کارشناسان - در معرض تهدید قرار داده است. شیخ صباح احمد الصباح امیر کویت در نهم جولای ۲۰۱۸ (۱۸ تیر ۹۷) در سفری به پکن، در چارچوب همکاریهای چین با کشورهای عربی حوزه خلیج فارس، در گرماگرم تظاهراتهای داخلی عراق به وضعیت بد معیشتی و نبود برق و آب، پرده از این تفاهمنامه مهم برداشت.

پیرامون این تفاهمنامه و ابعاد اقتصادی، سیاسی، امنیتی و ژئوپلتیکی آن در سطح منطقه و جهان، در رسانه‌های عراق و منطقه، بزرگنماییهای غیر واقعی صورت گرفته که شاید یکی از علل بزرگنماییها - به اعتقاد کارشناسان - ابهامات در اصل تفاهمنامه باشد. گفته شده است که طبق تفاهمنامه موجود، چین قرار است به میزان ۴۵۰ میلیارد دلار در جزایر بوبیان و فلیکا در خلیج فارس و شهر الحریر در شمال کویت سرمایه گذاری کند و پکن در ازای ۹۰ سال اجاره این جزایر، متعهد به حمایت امنیتی از آنها شده است.از طرفی همچنین گفته شده است که چین ملزم به واریز ۵۰ میلیارد دلار به صورت ارزش افزوده به حساب دولت کویت شده است که همه این آمار و ارقام به طور رسمی از طرف دولت کویت و حتی چینی ها تاکنون تایید نشده است.اما آنچه مسلم است، کویت با چرخش واضح و آشکار به سمت چین عملاً از متحد تاریخی شیخ نشینهای خلیج فارس یعنی آمریکا فاصله گرفته و به کشوری نزدیک شده که در کنار روسیه در عمل جزء متحدان محور مقاومت در منطقه محسوب می‌شود. گرچه همه تحلیلهای رسانه‌های عراقی و عربی منطقه حاکی است که کویت برای مصونیّت خود در برابر اشتهای سیری ناپذیر دونالد ترامپ، رییس جمهور آمریکا و تهدید امیرنشینهای حوزه خلیج فارس که در برابر حمایت امنیتی از نظامهای آنها، باید به واشنگتن باج بدهند، دست به این اقدام زده است.

طبق این تحلیلها، کویت می‌دانست که ترامپ همان طور که عربستان سعودی و امارات را در ازای حمایت امنیتی از نظامهایشان، به ارزش صدها میلیارد دلار دوشید، دیر یا زود همین باج خواهی را از کویت نیز خواهد کرد.امیر کویت در یک

سرانجام برگزیت

وقتی مردم بریتانیا در ۲۳ ژوئن ۲۰۱۶ میلادی در همه پرسی برگزیت شرکت کردند و به خروج این کشور از اتحادیه اروپا رای مثبت دادند، فکر نمی کردند در ادامه برگزیت به چنین سختی دچار بشوند.همچنین ترزا می که برگزیت شانس نخست وزیری را به او داد، وقتی در ماه مارس رسما خواستار اجرای بند ۵۰ پیمان لیسبون شد و روند خروج بریتانیا از اتحادیه اروپا را آغاز کرد، فکر نمی کرد که اجرای این خروج چه دست اندازهایی پیش روی کابینه او بگذارد.

در هر حال مذاکرات برگزیت که سال گذشته بین لندن و اتحادیه اروپا آغاز شده و قرار بود تا مارس ۲۰۱۹ میلادی پایان یابد، در چند روز اخیر با پیشنهاد برنامه جامع مشترک اقتصادی و کشاورزی ترزا می باعث آشوب در کابینه او شد و دیوید دیویس، وزیر خروج بریتانیا از اتحادیه اروپا در اعتراض به سیاستهای دولت ترزا می کناره گیری کرد. آقای دیویس که مسئولیت انجام مذاکرات خروج از اتحادیه اروپا را بر عهده داشت، در حالی استعفا داد که چند روز پیش اعضای کابینه خانم می به توافق رسیدند که منطقه‌ای آزاد برای تجارت با اتحادیه اروپا ایجاد شود.

این توافق که باید به تصویب پارلمان می‌رسید با واکنش منفی آن عده از اعضای حزب محافظه کار همراه بود که خواهان خروج کامل بریتانیا از اتحادیه اروپا هستند و در ادامه بوریس جانسون (وزیر خارجه بریتانیا) که یکی از طرفداران جدی برگزیت بود با لحن اینکه بریتانیا نمی تواند خراجگذار اتحادیه اروپا باشد از مقام خود استعفا داد.

با این مقدمه وارد بحث اصلی می‌شویم که آینده برگزیت چگونه خواهد بود و پیش بینی این تحلیل از این روند چه چیزی است؟ آن هم با توجه به این نکته که با سفر ترامپ به بریتانیا موجی از تظاهرات علیه سفر ترامپ برخاست که با هوا کردن بادکنک ترامپ در میدان ترافالگار لندن به این تنشها در پارلمان بریتانیا نیز اضافه شد. ترامپ نیز روح این برنامه را با خواندن "برگزیت نرم" تایید کرد که در بریتانیا که مردم سالاری و رای مردم در تصمیم گیریهای کلیدی ارزش دارد، این موضوعات در روند برگزیت و حاشیه‌های ایجاد شده در آن کلیدی عمل کند.

به نظر نویسنده اصل برگزیت در حقیقت پروپاگاندای دیوید کامرون برای آزادی انتخاب در بریتانیا بود که این موضوع، یعنی ماندن در اتحادیه اروپا یا خروج از آن به رای گذاشته شد. اول باید این موضوع را درک کرد که در کشورهای

ایران و جهان

- **رهبر معظم انقلاب: خواب آشفته یهودی سازی فلسطین اتفاق نمی‌افتد**
- دکتر روحانی: تولید و صادرات بیشتر پاسخی قاطع به دشمنان است
- سردار سلیمانی: جنگ با ایران یعنی نابودی همه امکانات آمریکا
- جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری: نمی گذاریم فروش نفت با مشکل مواجه شود
- ظریف وزیر امور خارجه: روابط سازنده با روسیه، چین و اروپا وابستگی نیست
- سردار جعفری فرمانده کل سپاه: قدرت پاسخگویی به تهدیدهای نظامی را داریم
- عمران خان برنده انتخابات پاکستان: به دنبال تقویت روابط با ایران و تجدید نظر در مناسبات با آمریکا هستیم
- قاسمی سخنگوی وزارت خارجه: مردم ایران پاسخ آمریکا را با انسجام مثال زدنی می‌دهند
- وزارت صنعت لیست کالاهای مشمول طرح تشدید مبارزه با احتکار را اعلام کرد
- پزشکیان نایب رئیس اول مجلس: اموال موسسات مالی به مزایده گذاشته می‌شود
- سخنگوی کمیسیون انرژی مجلس: مصرف بنزین روزانه از ۱۰۰ میلیون لیتر گذشت
- محسنی اژه‌ای سخنگوی قوه قضاییه: افراد پشت پرده اختلال در بازار ارز و خودرو شناسایی می‌شوند
- ارتش سوریه "قنیطره" در مرز اسرائیل را آزاد کرد
- شکایت ایران از آمریکا در دادگاه لاهه از ۵ شهریور بررسی خواهد شد
- تحقیقات از ۱۰۰ شرکت دریافت کننده ارز دولتی آغاز شد
- نوبخت سخنگوی دولت: برای حالتهای مختلف برجام و تحریم برنامه داریم
- عبدالناصر همتی رئیس کل بانک مرکزی شد
- دکتر کامران وفا فیزیکدان ایرانی، صاحب قدیمی‌ترین کرسی علوم دانشگاههای آمریکا شد
- اردوغان: روح هیتلر در جان رهبران اسرائیل ظهور کرده است
- ۴۶۶ هزار نوزاد در ۴ ماه نخست سال متولد شدند
- قاضی نیویورکی رای به بازگشت تکه‌ای از تخت جمشید به ایران داد
- کلیات لایحه حمایت از کودکان و نوجوانان تصویب شد
- ۱۹ میلیون نفر در بافتهای فرسوده شهری ساکن هستند
- کرباسیان وزیر اقتصاد: ۲۵۰۰ فراری مالیاتی و ۳۰۰۰ شرکت صوری شناسایی شد

اقدام استراتژیک، با کشور چین پیرامون این تفاهمنامه که گفته شده است در ۷ بند تنظیم شده، به توافق رسیده است که به موجب آن و در چارچوب طرح موسوم به جاده ابریشم، پکن سرمایه گذاریهای کلانی در کویت و جزایر کویتی در خلیج فارس انجام خواهد داد.

این سرمایه گذاریها شامل ایجاد چندین شهربازی، هتل، دانشگاه و مراکز تفریحی و توسعه‌ای است. گفته می‌شود که از مهمترین بندهای این تفاهمنامه، تغییر مسیر جاده ابریشم است به نحوی که کویت مرکز اتصال شرق و غرب خواهد شد. تحلیلگران اقتصادی معتقدند که کویت با این کار، خود را در برابر طمع ورزی نامحدود آمریکا ایمن کرده و با کشاندن پای چین به منطقه عملا یک رقیب قدرتمند برای آمریکاییها خلق کرده بویژه اینکه دو ابرقدرت مزبور در حال حاضر درگیر یک جنگ تجاری بزرگ هستند.

برخی نیز بر این باورند که حضور روسیه به عنوان سومین ابرقدرت جهان در منطقه که هم اکنون به طور ویژه در سوریه پایگاه نظامی ایجاد کرده، صحنه را بر آمریکا که برای سالها در منطقه تنها مانور دهنده قدرت بود، تنگ خواهد کرد. برخی کارشناسان نیز معتقدند امیرنشین کویت احساس کرده بود که عربستان سعودی و امارات طرحی برای تکرار



سناریو قطر را برای کویت و حتی اشغال این کشور کوچک حوزه خلیج فارس پیش بینی کرده بودند و برای همین خود را زیر چتر حمایتی چین قرار داد تا از توطئه‌های دو همسایه غیر قابل اعتماد خود، ایمن باشد. اما این تفاهمنامه راهبردی - اگر جزئیات آن صحت داشته باشد - به اعتقاد کارشناسان تبعات منطقه‌ای و بین‌المللی و اثرات اقتصادی جهانی و ژئوپلتیک به دنبال خواهد داشت. از طرفی خبر تفاهمنامه و اطلاعات و ارقام عجیب و غریبی که از آن به سطح شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌ها درز کرده، برای عراقیها که همزمان کشورشان این روزها در اعتراض به نبود مایحتاج اولیه مانند آب و برق، درگیر تظاهرات مردمی است، آه و حسرتی بزرگ را به دنبال داشته است.

شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌های عراقی گرچه این روزها به طور ویژه بر روی مسأله تظاهراتهای داخلی و پاره‌ای خشونتهای ناشی از آن و وجود دستهای خارجی در این نارضایتیها متمرکز هستند، اما برخی از کارشناسان و شبکه‌های اجتماعی عراقی، تفاهمنامه اخیر بین چین و کویت را زخم عمیق دیگری بر زخمهای التیام نیافته سابق عراقیها دانستند. به اعتقاد آنها، کویت با تغییر مسیر جاده ابریشم عملا به جای اینکه عراق به طور تاریخی صحنه اتصال شرق و غرب در جاده ابریشم باشد، این ویژگی را از عراقیها سلب کرده و عراق را به حاشیه رانده است. کارشناسان اقتصادی عراق معتقدند که این طرح، بیش از پیش عراق را از حیث اقتصادی در دهانه خلیج فارس فلج خواهد کرد و رونق اقتصادی را از بندر ام القصر و دیگر بنادر عراقی از جمله بندر بزرگ فاو که قرار است در دهانه خلیج فارس ساخته شود، می گیرد.

برخی اظهارنظرهای کاربران کویتی نیز بیش از پیش عراقیها را آزرده کرده و معتقدند که کویت با سوء استفاده از اوضاع به هم ریخته داخلی کشورشان، با این گونه طرحهای اقتصادی بزرگ می کوشد با تنگ کردن بیشتر حلقه محاصره اقتصادی بر عراق، از یک سو اقتصاد این کشور را فلج کند و از طرفی، انتقام اشغال کویت را در ۱۹۹۰، از عراقیها بگیرد.

دموکراتیک سنجش رای مردم از قبل بسیار سخت است به دو دلیل، اول اینکه انعطاف پذیری، شفافیت، پاسخگویی و مسئولیت پذیری دولت در برابر مردم بسیار زیاد است و اگر دولتی حس کند که مردم خواستار همه پرسی درباره موضوعی هستند، باید آن را به مرحله عمل برساند.

دوم اینکه در یک انتخاب، مردم بر اساس رفاه خودشان و میزان مشارکت در طرحها دست به انتخاب با مطالعه می‌زنند، پس از قبل قابل پیش بینی نیست. دیوید کامرون وقتی برگزیت را مطرح کرد فکر نمی کرد ۵۳ درصد رای به خروج دهند و استعفای او هم به همین خاطر بود که خود از طرفداران ماندن در اتحادیه اروپا بود و به نوعی می‌توان گفت او دچار اشتباه محاسباتی شد. در ادامه می‌توان به این نتیجه رسید که تصمیمهای این چنینی می‌تواند آینده یک کشور را در دست اندازهای سختی بیندازد و در کشورهای دموکراتیک که رای مردم سرنوشت ساز است، این موضوع بسیار پررنگتر است.

ترزا می خود از طرفداران ماندن در اتحادیه اروپا بود و منتقدین او هم، بسته پیشنهادی اخیر به کابینه در مورد برنامه جامع مشترک در مورد برگزیت را ناشی از این اعتقاد او می‌دانند، خانم می سعی دارد بندهایی از اتصال به اتحادیه با این بسته پیشنهادی را زنده نگه دارد که این موضوع طرفداران برگزیت را عصبانی کرده است. تیم فکری ترامپ نیز سعی دارد با خواندن برگزیت نرم سیاست همراهی با سیاستهای دولت وقت بریتانیا را بپیماید که زیاد هم دور از عقل نیست، ولی در پشت پرده نیت تیم فکری ترامپ چیز دیگری است و آن آشوب و سردرگمی در سیاستهای روز بریتانیا است و آن هم به پوسته اصلی بر می گردد، به اینکه آمریکا از انگلستان یک متحد "بله قربان گو" می‌خواهد ولی انگلستان از آمریکا یک همراه و دوست همپایه و مستقل در سیاستها را انتظار دارد.

البته می توان برگزیت مشروط یعنی برگزیت با یک منطقه آزاد تجاری و کشاورزی با برنامه قوانین مشترک به نفع بریتانیا خواهد بود. حال حامیان برگزیت چرا با این منطقه مخالف هستند؟ به دو دلیل: اول اینکه بار تجاری و قوانین مشترک، حوزه عمل بریتانیا را کم می کند و او را به اتحادیه وابسته نگه می‌دارد و به نفع اتحادیه اروپا است چون از مواهب بریتانیا استفاده می کند و به قول دیوید



جانسون، به خراجگذار اتحادیه تبدیل می‌شود. از طرفی دیگر حامیان برگزیت خواستار طلاق کامل بریتانیا از اتحادیه هستند و دلیلشان هم آزادی عمل بریتانیا در اقدامات جهانی در صورت خروج کامل است.

در آخر اگر بخواهیم یک جمع بندی از موضوع داشته باشیم، بسته پیشنهادی ترزا می به نفع بریتانیا خواهد بود به شرطی که قوانین مشترک، حقوق یک کشور را در مقابل ۲۷ کشور عضو اتحادیه حفظ کند و می تواند یک انتخاب هوشمند برای بریتانیا تلقی شود ولی اگر قوانین مشترک بخواهد با بندهایی حوزه عملیاتی بریتانیا را محدود کند، انتخابی هوشمند برای اتحادیه و تهدید منافع برای بریتانیا خواهد بود. به نظر نویسنده، برگزیت یک سیاست تقلیل گرا برای بریتانیا است، نباید در آن وارد می‌شد و حال که وارد شده به نفعش است که خروج کامل از اتحادیه اروپا را انجام دهد یعنی طلاق کامل از اتحادیه که می‌تواند پرستیژ این کشور را به عنوان یک کشور مستقل به او بدهد و می‌تواند سیاستهای اجرایی خود را بهتر عمل کند. بریتانیا کشوری که از نظر ژئوپولتیکی منحصر به فرد است و تاریخ پرنشیب و فرازی هم داشته، به همین دلیل علاقه دارد در موضوعات بین‌المللی به طور مستقل عمل کند و برگزیت کامل این مهم را برآورده می کند.

به شخصی که به هیچکس اعتماد ندارد، اطمینان نداشته باشید! ●شکسپیر

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

سکوت رئیس جمهور

مهمترین واکنش دولت به شـرایط آشـفته ارز و طلا، سـرانجام به وقوع پیوسـت و رئیس بانک مرکزی تغییر کرد و تنها چند ساعت زمان لازم بود تا بازار به این تغییر، واکنش جدی نشـان دهد و بهای ارز و طلا، ناگهان جهشـی آزاردهنده داشته باشـد و برای نخستین بار در طول تاریخ اقتصاد ایران، رقم چهل میلیون ریال مقابل سـکه بهار آزادی و عدد یکصد هزار ریال مقابل هر دلار آمریکا نوشـته شـود. روندی که از حدود شـش ماه پیش با سرعتی کم آغاز شـد و با سـرعتی بالا در طول یکصد و هشتاد روز، قیمت ارزهای معتبر و سـکه‌های طلا را به حدود سه برابر افزایش داده و بانک مرکزی هم، همچنان نرخ تورم را حداکثر ده درصد اعلام می کند!

غوغای افزایش بهای ارز و طلا که در ماههای گذشـته کمتر گریبان سایر کالاها را گرفته بود حالا هر روز که می گذرد به شکل عمیقتری به تمام بازارها از جمله خودرو، مسـکن، لوازم خانگی و... وارد شده و سکوت ادامه‌دار شخص رئیس‌جمهور هم ظاهراً قصد شکسـته شدن ندارد. سـه شنبه هفته گذشته، اعلام شـد که ایشان بالاخره تصمیم به گفت‌وگوی مستقیم با مردم گرفته‌اند، ولی خیلی زود معلوم شـد که این اعلام هم به سرانجام نرسیده و سه شنبه هم گذشت و حرفی از رئیس‌جمهور خطاب به مردم شنیده نشد.



البته درباره علت و ریشه وقایع شش ماه گذشته در بازار، نظریات گوناگونی وجود دارد، ولی در میان این نظرات، دو دیدگاه اهمیت فراوانی دارند.

دیدگاه اول، بخش اصلی علت این وقایع را در خروج آمریکا از برجام و آغاز دور جدید تحریمها می‌بیند و اینکه هراس صاحبان سرمایه‌ها در ایران از آینده پس از کنار گذاشته شدن برجام از سوی آمریکا و بازگشت تحریمها، سبب شد تا نقدینگی فراوانی به سـمت بازار ارز و طلا هجوم آورد و این تقاضای شدید، زمانی که با کاهش و کمبود عرضه ارز و سکه در بازار مواجه شد، ناگهان شیب تند افزایش بها را آغاز و با سـرعت هم به سایر بخشهای اقتصاد سرایت کرد.

دیدگاه دوم اما بخش اصلی علت وقایع اخیر را در مسـایل داخلی و تصمیمات نادرسـت اقتصادی و روشـهای غلط فنی و مالی می‌داند. صرف نظر از اینکه کدام نظریه از حقیقت ماجرا سـخن می گوید، همین که صاحبان سرمایه‌های

قلب رئیس جمهور

نمی‌توان این نکته را هم نادیده گرفت که شـرایط رئیس‌جمهور این روزها هم بسـیار دشوار و پیچیده شـده. کافی است به چند اتفاق کوتاه نگاهی شود تا فشاری که به قلب و ذهن ایشان وارد می‌شود، دیده شود:

یک قانون بسـیار خوب در یک زمان بسیار بد به تصویب مجلس شورای اسلامی می‌رسد، قانون منع به کارگیری مجدد بازنشستگان. البته چند ماه قبل هم چیزی مانند همین به تصویب رسید، ولی چنان دامنه استثناها زیاد بود که بسـیاری از مدیران کنونی دولتی می‌توانسـتند همچنان بازنشسته باشند و به کار هم ادامه دهند، به همین دلیل این پیشنهاد جدید مطرح شد و این بار تنها افراد انگشـت شماری مثل وزرا و سران قوا و نمایندگان مجلس می‌توانند هم بازنشسته باشند و هم مشغول به کار.

طعم خوش این قانون آنجا بود که بدون کمترین ارفاقی باعث خواهد شـد بسـیاری از مدیرانی که دهه‌های متمادی است بر صندلیهای بزرگ مدیریت در ایران نشسته‌اند و اجازه نمی‌دهند، نسل جوانتر به چنین صندلیهایی نزدیک شـوند، چاره‌ای جز واگذاری صندلیها نخواهند داشـت و حلقه چند صد نفره مدیرانـی که هیچگاه کنـار نمی‌رفتند و تنها از یک صندلـی به صندلی دیگر مهاجرت می کردند، پاره شود، حلقه‌ای که اثرات مدیریت چند ساله و ادامه‌دار ایشـان را امروز در تمام عرصه‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و سیاسـی می‌توان به سـادگی مشـاهده کرد. به این ترتیب، روسـای قوا و وزیران ناچار خواهند بود از این پس تنها کسـانی را در کنار خود به عنوان همکار بنشـانند و ببینند که از خود جوانترند و فکرها و روشهای جدیدتری و البته توان بیشتری در بازار دارند و این شاید بدان معنا باشد که شیوه‌های جدیدی در امور ایران به کار گرفته خواهد شد که می‌تواند بسیاری بن بستها را باز کند.

مشـکل اما اینجاسـت که این تحول بزرگ درست در روزهایی باید انجام شود که دولت و بدنه مدیریتی کشور، گرفتار یکی از پیچیده‌ترین و دشوارترین شـرایط اقتصادی و سیاسی است و اندکی اشتباه در هر تصمیم گیری می‌تواند سرنوشتهای عجیبی را برای عده‌ای زیاد رقم بزند و این گونه است که با قانون جدید، ظرف تنها چند روز باید بیش از نیمی از اسـتانداران ایران تغییر کنند، تقریبا تمام معاونتهای مهم وزارت مهمی مثل وزارتخانه نفت، از این ساختمان بیرون بروند و شهرداران پرشماری در کشور هم باید شهرداری را ترک کنند و کار به آنجا می‌رسـد که تعداد بسیاری از روسای فدراسیونهای ورزشی هم باید صندلی مدیریت خود را تحویل دهند.

چنین توفان مدیریتی در کشـور، در شـرایطی که رئیس‌جمهور در ۵ سال گذشـته نشان داده که، معمولا در معرفی وزرا و مشاورانش، از اسامی استفاده می کند که قبلا بارها آنها را شنیده‌ایم، ماموریتی دشوار خواهد بود چون در این شرایط باید صدها مدیر جدید را شناسایی و به کارگیری کند.

بویـژه زمانی که ببینیم و بدانیم که یکی از مهمترین مسـایل در مدیریت

دست رئیس جمهور

خبرهای خوش این روزها، اما از جایی به گوش می‌رسـد که کمتر احتمال می‌رفـت. شـهردار جدید تهران که البتـه هنوز معلوم نیسـت قانون جدید بازنشسـتگی چه زمانی دامان ایشـان و همکارانش را خواهد گرفت، در اولین روزهای شـروع بـه کار خود حرفهایـی زده که می‌تواند میلیونهـا تهرانی را خوشـحال کند. اینکه تهران به زودی "شهر بدون گدا" خواهد بود، تهرانی که چند ماهی هسـت علاوه بر گدایان قدیمی، میزبان گدایان کشورهای همسایه هم شـده، آن هم در گروههای پرتعداد و اگر بتوانیم به تلاشهای این شهردار، برای فرار کردن از دسـت گدایان امیدوار باشـیم، لبخند بزرگی خواهیم زد. تجربه‌ای که امکانپذیر اسـت و "تبریز"، مدتهاست که چنین شرایطی را برای شهروندانش ایجاد کرده است. شهردار جدید تهران از این هم گفت که از این پـس هیچ باغـی در تهران تغییر کاربری نخواهد داشـت و در روزهایی که به سـمت فصل پاییز می‌رویم، این معدود ریه‌های تنفس شـهرِ تهران، در هوای آلوده پیش رو حفظ خواهد شد.

شـهردار جدید البته وعده مقابله جدی با فسـاد در شهرداری را هم داد،



کوچک و بزرگ ایران، در حال تماشای این ماجرا هستند که در کمتر از دویست روز، بهای ارز و طلا نزدیک به ۳۰۰ درصد (سه برابر) رشد کرده، به طور طبیعی برای شریک شدن در این سود بادآورده یا به تعبیر صحیح‌تر، جلوگیری از کاهش ارزش داراییهای خود، اقدام به همراهی با سیل تقاضای خرید برای ارز و سکه وحتی خودرو و مسکن خواهند کرد و این سیل تقاضای خرید، همچنان منجر به سیر صعودی قیمتها خواهد شد، چنان که دولت در تجربه‌ای شکست خورده، به روشنی دید که حتی با تزریق هزاران سکه بهار آزادی به بازار هم نمی‌تواند جلوی این تقاضای مهلک و افزایش بها را بگیرد.

سکوت رئیس‌جمهور و دیگر مقامات ارشد نظام درباره دلیل واقعی این التهابات شش ماهه، از سویی باعث می‌شود به طورناخودآگاه نظریه اول، یعنی اثر گذاری شدید خروج آمریکا از برجام در اقتصاد ایران تقویت شود و اینگونه القا شود که اقتصاد ایران با تهدید خارجی، در آستانه التهاب شدید قرار می گیرد و از سوی دیگر باعث خواهد شد، اگر هنوز ذخایر بزرگی از نقدینگی به شکل ریال و سپرده بانکی در اختیار مردم است، با مشاهده این روند شش ماهه و لبهای بسته رئیس‌جمهور و مقامات ارشد، این ذخایر هم از جیبها و بانکها خارج و مشتری ارز و طلا شوند و آنگاه پیش‌بینی آینده اقتصاد در ایران، از عهده کمتر کارشناسی ساخته خواهد بود.

کلان کشور، هماهنگی و یکسو بودن مدیران ارشد است.

دو وزیر در کابینه دکتر روحانی، در همین روزهای اخیر در اجرای یک دستور، دچار اختلاف شدند و کار این اختلاف چنان بالا گرفت که یکی در برنامه زنده تلویزیونی کلمات دور از ادبی را خطاب به دیگری به کار گرفت و دیگری هم با جملاتی که فاصله زیادی با ادب داشت، به طور غیرمستقیم به پاسخگویی مشغول شد.

در چنین شرایطی، اوضاع رئیس‌جمهوری را تصور کنید که باید با دهها مدیر جدید کار کند، مدیرانی که در برخورد یکی از مدیران جوانش با یکی از مدیران میانسال، به راحتی ادب از یاد می‌رود!

در آخرین نشانه، یکی از مشاوران بسیار نزدیک دکتر روحانی هم در فضای مجازی، خطاب به کسانی که نمی گوید چه کسانی هستند، اینطور می‌نویسد که: "مردم شما را که به امید مردم خیانت می کنید، نخواهند بخشید." معنای دقیق این جملات را بهتر است که روزی همین مشاور ارشد رئیس‌جمهور توضیح دهند، اما آنچه از همین کلمات کوتاه می‌توان فهمید، دست کم این است که مشاور ارشد رئیس‌جمهور احساس می کند و لابد دلیلی هم در ذهن دارد که برخی در حال خیانت به مردمند و شاید که برای جلوگیری از این خیانت، کار چندانی از دستش ساخته نیست، جز اینکه در فضای مجازی، خطاب به کسانی که معلوم نیست چه افرادی هستند، فریاد بزند.

وعده‌ای که دست کم در بیانش بسیار جدی بود.

از سوی دیگر، شورای شهر تهران هم تصویب کرده که بستگان مدیران شهرداری، حق استخدام در این مجموعه را ندارند و سفرهای خارجی که در شهرداری تهران انجام می‌شود و تمام معاملات بزرگ این بخش مدیریت شهری هم باید به طور شفاف به اطلاع همگان برسد و همچنین ایشان در آخر هم اضافه کرده‌اند که هیچ یک از کارمندان شهرداری نمی‌تواند طرف معامله با شهرداری قرار گیرد و برای مثال اگر قرار است جایی آسفالت شود، شرکت آسفالت کننده نمی‌تواند مربوط به یکی از کارمندان شهرداری باشد. خبرهای خوشی از شهرداری تهران می‌رسد و می‌توان احتمال فراوانی داد که بخشی از این خبرهای خوب به واقعیت هم تبدیل شوند.

مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

به وقت تَنگ

از صدای شکستن استخوان ذوق نکنیم. اگر این بار "اصولی" بشکند و استخوان‌ریز شود، "اصلاحی" هم زمین گیر می‌شود. آن کس که امروز تبر برداشته تا به خیال خود استخوان‌ریزمان کند، نه اصولی‌ ست و نه اصلاحی و نه اعتدالی؛ زهرماری‌ست آمریکایی و اسراییلی و سعودی؛ که همه را به یک چشم و خار در چشم خود می‌نگرد. برای او نه خار اصولگرا تیغ‌دارتر از خاشاک اصلاح‌طلب است و نه لبخند اعتدالی خوشایندتر از خشم استشهادی. عزم جزم کرده که بساط همه را جمع کند و ما چه ساده‌لوح باید باشیم که هنوز در جنگ فرساینده اصول و اصلاح و اعتدال، سر خود و حریف خانگی را به دیوار بکوبیم؛ دیواری که از هر روزنش هفت‌سر بیگانه مارخورده و افعی شده، نیش بر کشیده‌است.

مردم نشان داده‌اند ریشه در خاکی دارند که بیگانه شخم‌زن را بر نمی‌تابند؛ هرچند که از میوه‌چینان زیاده‌خواه و خودی دلخون باشند. روی سخن اینجا نه با مردم است، که مثلاً هانَ ای مردم! دسته‌دسته نشوید و متفرق نگردید، که دشمن پشت دیوار است. نه! مردم خیلی بهتر از متکفلان خودخوانده مردم‌ناشناس، این بدیهی را دریافته‌اند. سخن با برخی از همین متکفلان است که یا به تصادف انتخابات و یا اجبار انتصابات، مردم‌مردم می کنند، اما تا کارد بر استخوان مردم نرسد، باورشان نمی‌شود که استخوان خودشان هم پکیدن خواهد گرفت!

نابالغانی که در رسانه‌ها و در برخی ارگانها و روی بعضی کرسی‌ها و بر فراز برخی مناصب و به پشتگرمی بعضی مقام ومنزلتها و در یک کلام، به غرور ثروت و قدرت، هنوز در گفت و گوهای کودکانه و جدالهای فرساینده روزگار کشور را با ایجاد تفرقه به تباهی می‌برند، تا دیرتر نشده به خود آیند و باور کنند که ما مردم به خود آمده‌ایم و چنگ و دندان ترامپ و پمپئو و دم‌تکانی سگهای پاریسی و شغالان آنجلسی را به وضوح می‌بینیم و از همه‌شان با تمام وجود متنفریم؛ دلمان می‌خواهد، آنها (یعنی شماها!) هم کمی عقلشان را قد بدهند و وجدانشان را قامت ببخشند و نه موقتا، بلکه یکبار و این بار برای همیشه و به خاطر کشور وسرنوشت و مشتر کاتمان بچه‌بازی را کنار بگذارند.

در غوغای رقابتهای تمام‌نشدنی اما کودکانه، به‌جای تدبیر و امیدآفرینی و وحدت‌بخشی جامعه، چند تار گیسوی نمایان و یک قوس کمر لرزان را مسأله اول و آخر جامعه نکنند و به وقت و به هنگام، نه بعد از هزار کوس رسوایی، به سادس و سابع و ثامن بپردازند؛ پیش از تسعین‌عشرات مفسده‌های اقتصادی و ملعبه‌های اجتماعی. هنوز و حتی در همین ایام حساس کنونی(!)، گفت و گوهای زنده ومرده در سیما از سوی رجال سیاسی، حول محور تاختن بر یکدیگر و خیط کردن همدیگر و آش در چشم مردم پختن‌است برای سوزاندن حلق رقیب؛ که چه بشود؟ که: "دیدی ما از اول گفتیم برجام معجزه است!" و آن یکی هم بگوید: "چرا نشنیدید که ما از اول‌تر می گفتیم برجام بلای آسمانی‌ست!"

برجام از آغاز تا انجامش پایی در زمین و لنگی در هوا داشت و هنوز فرجامش معلوم نیست. حضرات نه عطایش را به لقایش می‌بخشند و نه ولکن ناخن کشیدن بر چهره‌های نورانی یکدیگر هستند؛ نه مشخص می کنند که اگر بد بود وعفن، چرا به عهدشکنش اینهمه ناسزا می گویند و اگر کمی تا قسمتی هم خوب بود، چرا از فحش به فرجام کوتاه نمی‌آیند!؟ اصلا مزار پدر برجام؛ (به رعایت عفت کلام، مزار را جای گور آوردم)؛ بزرگواران! وقت تنگ است؛ در این کشمکشهای زمانْ گذشته، زمان حال را گم نکنید! مردم امید می‌خواهند، امان اقتصادی می‌خواهند، آینده نسل و دودمانی می‌خواهند. شما مفاسد را نه کم، بلکه ریشه کن کنید؛ مزار پدر ترامپ! شما وجدانا قول بدهید که با فساد سازمان‌یافته آقایان وخانم‌ها: "ج، چ، ح، د، ذ..... الی نون و واو و ه و ی" خالی از تعارف و شوخی در بیفتید؛ آن وقت ببینید ما مردم چگونه مزار جدو آباء ترامپ و مقابر اسلاف و اخلاف پمپئو را گلباران(!) خواهیم کرد.

به گرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان خوردن
● سعدی

زیر نظر: محمود صفادار

روستای مخت

گزارش از: سوالی بزرار



روستای مخت در استان سیستان وبلوچستان قرار دارد و از توابع شهرستان نیکشهر است. به دلیل اینکه در کنار دو رودخانه مختی کور و بارانی کور قرار دارد، دارای خاکی حاصلخیز ودر بعضی مناطق رسوبی است که بیشترین مناطق حاصلخیزی خاک آن در اطراف رودخانه مختی کور قرار دارد.

بزرگترین کوه رشته کوههای بندبن به نام اشکوپ در نزدیکی روستا قرار دارد اما در قسمت جنوب غربی آن سلسله کوههای گر قرار دارند که تا قسمت جنوب شرقی ادامه یافته‌اند وبه کوه گز کی ختم می‌شود.

در شمال روستای مخت درنواحی کوههای درین بر اثر پستی وبلندی خاکهای این منطقه و جنگل، رودخانه به سه شاخه تقسیم می‌شود ومخت رامانند جزیره‌ای می‌سازد. "بارانی کور" نام شاخه‌ای است که از نزدیکی منازل مسکونی محله‌های برزاد و جهلاد و خوشاب می گذرد و در محلی به نام میر آباد و شمال حسین آباد به شاخه دیگر رودخانه به نام "کورک" متصل می‌شود.

این رودها فصلی هستند و از حوضه آبگیر کوههای تحت ملک وهیچان سرچشمه می گیرند.

اگر از بالای یک بلندی روستای مخت را نظاره کنیم، در مسیر رودخانه‌های آن سرتاسر پوشش گیاهی گز ودرخارج از مسیر رودخانه پوشش گیاهی استپ شامل درختچه‌های خاردار و کوتاه



قد مشاهده می‌شود. البته در نواحی کوهستانی ودر میان تپه‌ها درختانی مانند چگرد، کهیر، کنار وپیر به وفور یافت می‌شوددر نواحی کوهستانی شمال غرب روستای مخت، کوههای گرو و کوههای مرتفع اطراف اشکوپ درختچه‌ای به نام گز روغن (پسته وحشی) یافت می‌شود.

آب وهوای روستا در تابستان گرم وخشک است و بادی به نام لوار از جانب شمال می‌وزد ودر اواسط دی ماه تاپایان بهمن هوا مقداری سردتر می‌شود وبادی خنک به نام یران از سمت جنوب می‌وزد. باد دیگری هم به نام گوریج وجود دارد که در زمستان می‌وزد و خیلی سرد وخشک است. بارندگی درتمام فصول سال ناچیز است اما گاهی

روستای توته خان





توته خان یکی از روستاهای هدف گردشگری شهرستان بناب در استان آذربایجان شرقی است که حدود ۷۰۰ خانوار جمعیت دارد و در ۲۴ کیلومتری شهرستان بناب قرار گرفته.

روستای توته خان در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد و اطراف آن را کوههای مرتفع و تپه‌های بلند احاطه کرده‌اند. ارتفاع روستا از سطح دریا حدود ۱۹۲۰ متر است. آب و هوای روستا در بهار و تابستان معتدل و مطبوع است، اما زمستانهایی سرد و پربرف دارد.

این روستا به دلیل برخورداری از این آب و هوای کوهستانی، مراتع سرسبز و غنی، چشم اندازهای زیبا و مسحور کننده و طبیعت بکر و منحصر به فرد بویژه در بهار و تابستان از جذابیّتهای فراوانی برخوردار است. یکی ازمهمترین جاذّبه‌های گردشگری روستای توته خان، معماری صخره‌ای این روستا است که در نوع خود کم نظیر و جالب توجه است. در این روستا نیز همچون دیگر روستاهای ایران، معماری خانه‌ها از شرایط اقلیمی و نحوه زندگی مردم آن تاثیر گرفته است. در این نوع معماری به منظور اینکه نفوذ سرما را به حداقل برسانند، در و پنجره‌ها کوچک ساخته می‌شوند.

در قلمرو حیات وحش این روستا انواع پرندگان و جانوران وحشی مانند کبک، گرگ، شغال و روباه وجود دارند و در اراضی روستا و دامنه کوهستانهای اطراف انواع گیاهان و رستنی‌ها از جمله آویشن، پونه، غازایاقی، شنگ، تره کوهی و گون می‌رویند. طبیعت زیبا و بکر روستای توته‌خان، مکانی مناسب برای تفریح و گذران اوقات فراغت به‌شمار می آید.

مهمترین سوغات این روستا شامل خشکبار، حبوبات و قالی است. صنایع دستی این روستا هم انواع قالی با رنگها و طرحهای محلی و متنوع است. غذاهای محلی روستا را هم فراموش نکنید و حتماً آبگوشت، انواع کباب و آشهای محلی را که با سبزی کوهی تهیه می‌شوند امتحان کنید.

وقتها در فصل تابستان بادهای باران آور موسمی باعث به وجود آمدن بارانهای رگباری و سیل آسا در موسم خرما چینی می‌شود که به بارانهای "بشی" معروف هستند.

حدود ۱۳۰۰ نفر در این روستا زندگی می‌کنند. مردم روستا در زمانهای قدیم با وجود کمترین امکانات اقدام به ساخت النگوهای زنانه می‌کردند که با طرحهای زیبا مزیّن شده بودند. هم اکنون آثار باقیمانده این صنعت و کوره‌هایی که برای ذوب کردن سنگهای شیشه از آنها استفاده می‌کردند، در روستا خودنمایی می‌کند. اما این صنعت به علت عدم حمایت و قدیمی شدن الگوی تولیدات روبه تحلیل رفتند و دیگر چیزی از آن باقی نمانده است.

از صنایع دیگر این روستا، سوزن دوزی است که در میان زنان رونق خاصی دارد. صنعت کوزه گری وسفالگری هم در این روستا وجود داشته که متاسفانه روبه زوال ونابودی رفته است. این هنرها توسط شخصی به نام "لشکری بلوچی" انجام می‌شد و متاسفانه این استاد بزرگ وماهر سفالگری به درگاه ایزد منان شتافت.



این روستا از چندین محله تشکیل شده است. اگر مسافری از شهرستان نیکشهر به روستای مخت بیاید، پس از پیمودن ۱۷ یا ۱۸ کیلومتر اولین محله‌ای که نظرش را جلب می‌کند، محله میدر است که به وسیله تپه‌های کوه "اسپتک" محصور شده است. بعد از محله میدر به محله کرگشکی می‌رسد که چسبیده به محله بازار است.

مسجد جامع روستا در محله بازار نظاره گر چشمان هر مومنی است. بعد از پیمودن مسافتی کوتاه اگر به سمت چپ و تپه‌های مشرف به سمت مغرب نظاره کنیم محله‌ای به نام خوشاب نمایان می‌شود که در بالای تپه‌ها قرار دارد. بعد از آن به محله دیگری به نام جهلاد می‌رسیم که محله برزاد به آن چسبیده و انتهای محله برزاد به سمت جاده روستای پتان است.

بیشتر ساکنان روستای مخت از طبقه تحصیلکرده و کارمند دولت هستند. یکی از آداب و رسوم رایج در روستا مراسم نامزدی است که دراین مراسم، خانواده داماد انگشتر طلا، لباس زنانه، دمپایی، کیف، کفش وسایر لوازم زنانه را تحویل خانواده عروس می‌دهد واین مراسم با پذیرایی شیرینی وحلوا خاتمه می‌یابد.

مراسم ازدواج که در گویش بلوچی "سور" یا "سیر" خوانده می‌شود، به طور معمول سه یا چهار شبانه روز است.اولین شب که معروف به شب "دزدکی"است جشن مختصری با پذیرایی چای وشیرینی وشربت دارد، در شب دوم که معروف به شب حنابندان است، دستان عروس وداماد را حنا می‌کنند وهر کسی به اندازه توان خودش هدیه‌ای به آنها تقدیم می‌کنند.

اما درسومین شب مردم را برای صرف شام دعوت می‌کنند و بعد از شام و جشن، داماد را به حمام و یا قنات "شاه آپ" می‌برند وبعدازحمام پیش عروس می‌برند که پایان جشن عروسی است.



روستای حیرت



حیرت روستایی از توابع بخش کجور شهرستان نوشهر در استان مازندران است. این روستا از شمال به روستاهای گندیسکلا و لشکنار، از جنوب به روستای دشت نظیر، از مشرق به روستای عالیدره و از مغرب به روستای کینس مشرف است.

جمعیت روستا ۲۰۸ نفر است. مردم روستا برای حق نان و نمک و برای افراد مسن و بزرگتر از خود احترام خاصی قائلند.ازدواج بین جوانان این روستا بسیار متداول است. عروسی معمولاً در دو روز برگزار می‌شود و تمامی اهالی روستا دعوت می‌شوند و از آداب و رسوم سنتی در اکثر عروسیها استفاده می‌شود.زنان بیشتر از مردان برای تامین هزینه زندگی و خانواده تلاش می‌کنند. بیشتر زنان قبل از شروع کار روزانه نان گرم و تازه‌ای را برای خانواده می‌پزند.سپس بجز خانه داری، در گله داری و کشاورزی دوش به دوش مرد خانه خود کار می‌کنند.روستای حیرت آب وهوایی معتدل و مرطوب دارد.زمستانهای این منطقه بسیار سرد و با بارش برف همراه است و تابستانهایی معتدل و مرطوب دارد. میزان بارندگی در این منطقه بسیار زیاد و همین امر موجب تنوع پوشش گیاهی شده‌است. به علت رطوبت کم و شرجی نبودن آب و هوای این روستا هر ساله در تمام فصول سال شاهد و میزبان مسافران بسیاری از سراسر کشور است. دیدنیهای طبیعت این روستا پایانی ندارد. رودخانه دلم رود که یکی از شاخه‌های اصلی رود چالوس است از شالیزارهای این روستا عبور می‌کند و جلوه‌ای بسیار زیبا به این روستا بخشیده است .

کوه پرشن در جنوب غربی روستا پوشیده از جنگل انبوه است و غروبهای بسیار دل‌انگیز و زیبایی دارد که واقعاً تماشایی است. جنگل پرشن نیز دارای پوشش گیاهی بکر و بدیعی دارد که تاکنون دست نخورده باقی مانده است.تپه پی قلا دیگر جاذبه طبیعی این روستا است. می‌توانید در این تپه نمایی بسیار زیبا از روستاهای منطقه وحتی کلاردشت را به تماشا بنشینید. تپه گردنک نیز تپه‌ای مشرف بر روستا است و در بالای تپه تمام زیبایی روستا را می‌توانید مشاهده کنید.این منطقه چشمه‌های آب گرم زیادی دارد که هر ساله جمعیت زیادی را به خود جلب می‌کند. چشمه‌های آب گرم دلم معروف به لارو،چشمه‌های متعدد کچل، کنسنو، سر چشمه، دل دل چشمه، کچیک چشمه، گته چشمه، دروزن چشمه و چشمه‌های درلو دره و چشمه‌های متعدد ازرچال و غیره از دیگر جاذبه‌های این روستای زیباست.

مسیر دسترسی: این روستا در جاده چالوس قرار دارد. بعد از مرزن آباد، از دوآب فرعی به سمت شرق و روستای پول وجود دارد که شما را به روستای حیرت می‌برد .

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

براساس زندگی فنشا مارچت

معجزه آبی دریا

هر قدمی که برمی‌داشتم این فکر قوی‌تر می‌شد. شاید بعد از آن همه دعا خدا با من شوخی‌اش گرفته بود و می‌خواست حالم را جا بیاورد

نظم را خیلی دوست داشتم. اگر بگویم فقط دوست داشتم، توصیف اشتباهی است. در زندگی نظم برایم اولین و مهمترین عنصر بود. همه‌چیز در زندگی‌ام ساختار خاصی داشت و همه کارها براساس برنامه و هدفی مشخص پیش می‌رفت: هدف من. برنامه‌های من. دست‌کم شاید من این‌طور تصور می‌کردم و سالها در تصوراتم غرق بودم و واقعیتهای دور و برم را نمی‌دیدم. اما به تازگی اتفاقهایی افتاده بود و بالا و پایینهایی را به چشم می‌دیدم که کم‌کم داشت باورم می‌شد که این من نیستم و این زندگی من نیست. دیگر خودم را نمی‌شناختم و از خودم و زندگی‌ام هیچ نشانه‌ای نمی‌دیدم. شاید یک شب خوابیده بودم و فردا صبح، آدمی از خواب برخاسته بود که از من، فقط یک اسم و مشخصات ظاهری را یدک می‌کشید. باورش برایم دشوار بود و حسابی جا خورده بودم.

من و همسرم بعد از سالها زندگی و بعد از عشقی طولانی از هم جدا شده بودیم. همسرم می‌گفت با خودِ من مشکلی ندارد ولی دیگر نمی‌تواند با خودخواهی‌های من زندگی کند. پس از سالها زندگی مشترک، من همچنان من بودم و برای ما شدن نه کوششی کرده بودم نه هیچ تصمیمی داشتم. خودم اصلاً چنین تصوری نداشتم و کاملاً با حرفهای همسرم مخالف بودم. و سرانجام سهم من از این زندگی مشترک، منی شد که قرار بود تنها زندگی کند و با مشکلاتش کنار بیاید.

برخلاف تصورم، حالم هیچ خوب نبود و جدایی به بهتر شدن روحیه‌ام کمکی نکرده بود. پدرم بیماری لاعلاجی داشت. نمی‌توانستم روی کارم تمرکز کنم و یک وکیل بیشتر از هر چیزی به آرامش فکر و تمرکز نیاز دارد. همیشه به شغلم افتخار می‌کردم و به خودم می‌بالیدم که می‌توانم حق و حقوق کارگران را زنده کنم اما حالا از کارم هیچ رضایتی نداشتم و به سختی وظیفه‌ام را دنبال می‌کردم. به روی دخترهایم لبخند می‌زدم و در درون یاد در تنهایی خودم، اشک می‌ریختم. دخترهایم چهار ساله و دو ساله بودند و به مادری شاد و آرام نیاز داشتند. اما نمی‌توانستم. درونم غوغایی بود و حسابی کم آورده بودم. حتی دیگر نمی‌توانستم به مادر بودنم هم افتخار کنم. نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شدم. ذهن آشفته‌ام خواب را به چشمهایم حرام می‌کرد و تازه آن موقع بدبختی من شروع می‌شد. تا این اتفاقها نیفتاده بودم، فکر نمی‌کردم آدم ممکن است این حجم بدبختی و سردرگمی را با هم تجربه کند.

دکتر قرصهای خواب تجویز کرد اما از اثرات این قرصها وحشت داشتم و نمی‌خواستم وقتی دخترها به من احتیاج دارند، خواب‌آلود و کلافه باشم. دکتر یادآوری کرد که همین حالا هم مادر سرحال و خوبی برای بچه‌ها نیستم و بالاخره باید راهی پیدا کنم و خودم را از این وضعیت بیرون بکشم. به توصیه دکتر قرار شد شغلم را رها کنم. چاره دیگری نداشتم. مرخصی چندماهه ممکن بود حالم را بهتر کند. همین هم شد. یک بخش از من آرام شده بود اما بخشی دیگر هنوز شاکی و عصیانگر بود و خیال نداشت آرام بگیرد. مدام از خودم می‌پرسم حالا که هدف و برنامه‌ای برای زندگی ندارم چه کنم؟ تمام روز که دخترها مهدکودک هستند، چه برنامه‌ای بریزم که از تنهایی و فکر و خیال دیوانه نشوم؟ تنها کاری که می‌کردم، قدم‌زدن در ساحل بود. کاری که قبلاً آنقدر گرفتار بودم که آن را هم از خودم دریغ می‌کردم. حالا که فکرش را می‌کردم، برای خودم جالب بود. خانه ما تا ساحل فقط چند قدم فاصله داشت ولی من سال تا سال از این زیبایی و آرامش خدادادی استفاده نمی‌کردم. آنقدر در مشغله‌های ساختگی خودم غرق بودم که اصلاً این موهبت و منبع آرامش را نمی‌دیدم.

هر روز بعد از اینکه دخترها به مهد کودک می‌رفتند لباس می‌پوشیدم، در ساحل قدم می‌زدم و بعد گوشه‌ای می‌نشستم. موجها که به ساحل می‌خوردند و آرام می‌گرفتند، گویی توفان درون من هم آرام می‌گرفت. ساعتها آنجا می‌نشستم، با خدا حرف می‌زدم و دعا می‌کردم راهی نشانم بدهد تا آرامش واقعی به زندگی‌ام برگردد. آبی بی‌انتهای دریا و آسمان روحم را جلا بخشیده بود.

یک روز صبح، کفشهایم را گوشه‌ای گذاشتم و پاهایم را درون آب فرو بردم. وقتی حسابی لذت بردم، همان‌طور بدون کفش در شنهای ساحل راه رفتم. ناگهان برگشتم و به رد پاهایم در ساحل نگاه کردم. نمی‌دانم چه حسی درونم گفت باید نقاشی کنم. خودم از این فکر به خنده افتادم. من و نقاشی؟ یک جورهایی سناریوی بامزه و خنده‌داری بود. از همسرم جدا شده بودم، دست تنها دو دخترم را بزرگ می‌کردم و نقاش معروفی هم می‌شدم. جالب بود اما فقط در فکر و خیال ولی هر قدمی که برمی‌داشتم این فکر قوی‌تر می‌شد. شاید بعد از آن همه دعا خدا با من شوخی‌اش گرفته بود و می‌خواست حالم را جا بیاورد. شاید دیوانه شده بودم و این هم یکی از علایمش بود. من وکیل بودم نه هنرمند. هنر در خون من نبود. نقاشی کردن روح بزرگ و آرامی می‌خواست که در خودم سراغ نداشتم. به یاد روزهای دانشکده حقوق افتادم. گاهی که به درس و حرف استادانم گوش می‌کردم، برای خودم در دفترم چیزهایی می‌کشیدم. اما هرگز این دلیلی نشد که با خودم فکر کنم هنرمندم یا می‌توانم نقاش باشم. کفشهایم را پوشیدم و به خانه برگشتم و تمام مدت به ایده پوچی که به ذهنم رسیده بود فکر کردم.

آن روز گذشت و روزهای دیگر هم پشت سرش رفتند اما فکر نقاشی کشیدن همچنان در سرم راه می‌رفت و به من نهیب می‌زد که فراموشش نکنم. وقتی کارهای عقب‌افتاده‌ام را انجام می‌دادم، وقتی پای تلفن با خانواده یا دوستانم حرف می‌زدم، وقتی در ساحل قدم می‌زدم، وقتی شب قبل از خواب برای دخترها قصه می‌گفتم و... در همه این لحظه‌ها این فکر در سرم می‌چرخید تا اینکه روزی تصمیم گرفتم نقاشی کنم. به خودم گفتم نقاشی می‌کنم و وقتی دیدم از پس این کار برنمی‌آیم، آرام می‌گیرم و بی‌خیالش می‌شوم. به فروشگاه لوازم هنری رفتم. یک بخش بزرگ مخصوص لوازم نقاشی داشت. به قفسه‌ای رسیده بودم که باید انتخاب می‌کردم اما من حتی نمی‌دانستم بین رنگهای روغن، گواش و... کدام را انتخاب کنم. اصلاً نمی‌دانستم و بلد نبودم از هر کدام چطور استفاده کنم. از خودم پرسیدم من اینجا چه کار می‌کنم؟ جای من آنجا نبود و آن لحظه، اشتباهی در فروشگاه لوازم هنری بودم. نقاشی هیچ جای برنامه‌های زندگی من نبود. فقط باید این فکر احمقانه را از سرم بیرون می‌انداختم. سرگردان، کارت عابربانک به دست، هنوز چهار قدمی به طرف در خروجی نرفته بودم که کسی صدایم زد. پسر جوانی که لباس فروشگاه را به تن داشت از من پرسید کمکی می‌خواهم؟ می‌خواستم بگویم نه و خودم را خلاص کنم و از فروشگاه بیرون بزنم. در عوض خیلی راحت گفتم: "می‌خوام نقاشی بکشم



اما نمی‌دونم چی بخرم." مرد جوان گفت: "مشکلی نیست. پدر من هنرمنده. می‌تونم براتون توضیح بدم که هر کدوم چه استفاده‌ای دارن."

و دقیقاً همین کار را کرد. تک تک رنگها و کاربردشان را توضیح داد. حتی تفاوت انواع قلم‌موها را هم گفت. بعد برایم سه‌پایه، بوم، قلم‌مو و رنگ انتخاب کرد و با لبخند گفت دوست دارم دفعه بعد که به فروشگاه می‌آیی، نقاشی‌ات را ببینم! از خودم پرسیدم مگر چنین چیزی ممکن است؟ وسیله‌ها را تحویل گرفتم و به طرف خانه راه افتادم.

آن شب وقتی دخترها خوابیدند سه‌پایه را گوشه‌ای علم کردم، وسیله‌ها را کنارش چیدم و قلم‌مو به دست گرفتم. می‌خواست چیزی بکشم اما نمی‌دانستم چی. چطور می‌توانستم صفحه سفید مقابلم را پر کنم؟ چشمهایم را بستم و ناگهان تصور کردم. آبی دریا. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم و هر چه گذشت، آبی دریا عمیق‌تر شد. در آن ساعتی که آبی دریا را روی بوم سفید می‌آوردم، به خدا نزدیکتر شدم. می‌توانستم با بند بند وجودم حضور خدا را احس کنم. و در حضور پر رنگ خدا، آرام شدم. آن شب خیلی راحت خوابیدم و تا صبح فقط خواب آبی دریا را دیدم.

صبح بار دیگر به آن نقاشی نگاه کردم. هنوز مطمئن نبودم بتوانم اسمش را اثر بگذارم یا باید آن را دور بیندازم. فقط مطمئن بودم به کشیدن نیاز دارم و می‌خواهم نقاشی بکشم. نیمه‌شب چند شب بعد از خواب پریدم و بی‌خواب شدم. فوری به طرف سه‌پایه و بوم رفتم و مشغول شدم. از آن به بعد هر وقت می‌خواستم گریه کنم، به جایش نقاشی کشیدم و درمان دردم می‌شد. می‌توانستم همه مشکلات را فراموش کنم و خودم را درون زیبایی و رنگهای خارق‌العاده دنیایی که خداوند مهربان در اوج زیبایی خلق کرده بود، فرو ببرم. از نقاشی‌هایم عکس می‌گرفتم و خیلی راحت می‌توانستم همه‌جا با خودم داشته باشم. وقتی خانه نبودم و حال روحی بدی را تجربه می‌کردم، به این عکسها نگاه می‌کردم و حس خوبی می‌گرفتم.

یک روز به فروشگاه رفتم تا رنگ بخرم. پسر جوان فوری مرا شناخت و از من خواست به قولم وفا کنم و نقاشی‌هایم را نشانش بدهم. عکسها را به فروشنده جوان نشان دادم. با دقت همه را چند بار دید. اما کلمه‌ای به زبان نیاورد. احساس می‌کردم خودم را کوچک کرده‌ام. فقط خدا خدا می‌کردم حقارت را در صورتم نبیند. پسر جوان گوشی را به من برگرداند و پرسید آیا مطمئنم واقعاً کلاس نرفته‌ام؟ خودم هم باورم نمی‌شد کارهایم خوب و حرفه‌ای به چشم بیایند.

شاید نقاشی کردن چندان که فکر می‌کردم کار احمقانه‌ای نبود. شاید بهترین تصمیم زندگی من بود.

مرخصی‌ام تمام شد و سر کارم برگشتم. زندگی هنوز سختی‌های خودش را داشت. پدر را از دست دادم، طلاقم قطعی شد، برنامه‌های فشرده دخترها، تنها بودن و این همه مشغله واقعاً هولناک به نظر می‌رسید اما هیچکدام نتوانستند من را از پا بیندازند. آنقدر قوی بودم که با تک تک آنها رودررو شوم و مبارزه کنم. قدرتی پیدا کرده بودم که تا حالا در زندگی سراغ نداشتم.

تعداد نقاشی‌هایم بیشتر و بیشتر شد. کم کم دیوارهای خانه‌ام پر شد و نقاشی‌های من به دیوار خانه دوست و آشنا هم رسید. یک روز آدمها وارد فضای نقاشی‌ام شدند و جای خودشان را پیدا کردند. گویی یک تماشاچی بودم که گوشه ساحل می‌نشستم و زندگی آدمها را تماشا می‌کردم و بعد از روی این داستانها نقاشی می‌کشیدم. آدمهای نقاشی‌های من جور واجور بودند اما یک شباهت بزرگ داشتند. همه را دوست داشتم. ساحل کنار خانه من، آرامشگاهی شده بود که خداوند آن را برای درمان دردهای من قرار داده بود.

دخترهایم هر روز که بیدار می‌شدند می‌خواستند نقاشی جدیدم را ببینند. یک روز هم با اشتیاق خواستند نقاشی بکشند. برای آنها هم وسایل نقاشی خریدم و سه‌تایی مشغول شدیم. کشیدن آدمهای مختلف که هر کدام مشغول کاری بودند، از علاقه‌های بزرگ دخترها بود. یکی نان می‌پخت، آن یکی کتاب می‌خواند، دیگری شنا می‌کرد. حالا دیگر اتاق نشیمن به گالری هنری من و دخترها تبدیل شده بود. دور هم می‌نشستیم، شام می‌خوردیم، حرف می‌زدیم و با لذت نقاشی‌ها را تماشا می‌کردیم.

دو سال بعد از آن روزی که به فروشگاه رفتم و وسایل نقاشی خریدم، هیچ دیوار خالی در خانه ما وجود نداشت. باید کاری می‌کردم اما چطور امکان داشت در گالری‌های هنری یک نقاش بی‌نام و نشان را جدی بگیرند و به کارش بها بدهند؟ باز هم به خدا اعتماد کردم، دل به دریا زدم و یک روز به طرف گالری مهم شهر راه افتادم.

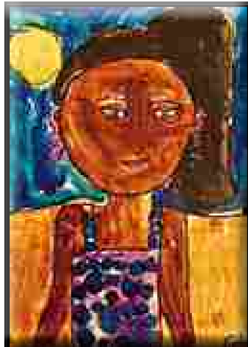
وقتی به گالری رسیدم، به خودم گفتم باز هم به خدا اعتماد کن و جلو برو. یقین داشتم اگر قرار نبود اتفاقی بیفتد، من الان آنجا نبودم. آقایی به من خوشامد گفت. گفتم نقاشم و می‌خواهم کارهایم را نشان بدهم. باید با چه کسی حرف بزنم؟ آن آقا با خوشرویی گفت درست آمده‌اید و فرد مورد نظر الان جلوی شما ایستاده. عکس نقاشی‌ها را نشان آن آقا دادم. فقط یادم می‌آید وقتی خداحافظی کردم و از در گالری بیرون آمدم، نقاشی بودم که قرار بود کارهایَم در آن گالری به نمایش دربیایند. در راه خانه ناگهان فکری به سرم زد: نقاشی کتاب کودکان. از خودم پرسیدم واقعاً می‌خواهم؟ جوابم به این سوال یک بله مطمئن بود. از کتاب کودکان چیز زیادی نمی‌دانستم جز اینکه هر هفته با دخترها به کتابفروشی می‌رفتیم و برایشان کتاب می‌خریدیم.

این را هم می‌دانستم کتابهای کودکان زیادی روی قفسه‌ها نیست که واقعاً درونیّات این فرشته‌ها را نشان بدهد و اطمینان داشتم دخترها عاشق این هستند که کتابی بخوانند که شخصیتهای داستانی‌اش شبیه خودشان باشد. آخرین کتاب من درباره دو خواهر است که نزدیک اقیانوس زندگی می‌کنند. دخترها کتاب را روزی چندبار ورق می‌زنند و هربار تک‌تک صفحه‌هایش را طوری تماشا می‌کنند که گویی بار اولشان است. این همان لذتی است که در زندگی‌ام دنبالش بودم. درست زمانی که زندگی‌ام از هم پاشیده بود و من مانده بودم مردّد که باید چه کار کنم و کدام راه را بروم، این لذت را کشف کردم. همیشه دوست داشتم زندگی من هدف و برنامه مشخصی داشته باشد ولی راه را اشتباه رفته بودم. حالا زندگی‌ام برنامه و هدفی هیجان‌انگیز و الهام‌بخش دارد که هر روز و هر لحظه‌ام را با دیروز متفاوت می‌سازد. و هر روز زندگی من و دخترهایم از روز قبل بزرگتر و روشنتر می‌شود. ■

زندگی بخت آزمایی است که فقط بلیتهای برنده را می‌بینیم

● ارسطو







آدم خوب

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

براساس سرگذشت: کامران

هنـوز هم پـس از نزدیک به دو سـال که در استانبول زندگی می کردم، گاهی اوقات یک مرتبه دلم هوای ایران را می کرد و تصمیم می گرفتم همان لحظه راهی سفارت ایران بشوم و بگویم "پاسپورتم را گـم کرده‌ام..." تا آنها هم راهی تهرانم کنند. اگر از این نمی‌ترسـیدم که اعضای سـفارت از پلیس ایران اسـتعلام کنند و معلوم شـود فراری هستم، بارهـا این کار را کرده بودم. اما دلم نمی‌خواسـت حماقتی را که سـه سال قبل مرتکب شده و از چاله به چاه افتاده بودم، دوباره تکرار کنم. مخصوصا که در تهـران و میان فک و فامیل آنقدر تابلو بودم که به محض رسیدنم به خانه، اگر به خاطر حال پدر و مادرم دلشـان می‌سوخت و این کار را نمی کردند، یقینا اهالی محل ـ که همه از دسـتم شـاکی بودند ـ این کار را می کردند تا از دسـت "کامی سـرتق" خلاص شوند!

شـاید هم حق داشتند. هیچکس از بین اعضای فامیل و همسـایه‌ها و رفقا نبود که من گوشـش را نبریده باشـم. از گرفتن پول دستی که هرگز پس نمی‌دادم، تا فروختن موبایل این رفیق به آن رفیق و آخر سر هم که با فروختن ماشین شوهر عمه‌ام که آمده بود به پدرم سـر بزند و من سوئیچ ماشینش را از جیبـش برداشـتم و آن را به سـوپر مارکت محلمـان فروختم و پول قولنامـه را گرفتم و قرار شـد ماشین را فردا تحویلش بدهم و او دیگر رنگ ماشین را ندید... همین ماجرای گرفتن پول قولنامه و شکایت اکبر آقا کارم را به ترکیه کشاند. اعتراف می کنم که مرتکب حماقت شدم. چون یقین داشتم یک شـب که در کلانتری بازداشـت باشم، پدر و مادر بیچاره‌ام آنقدر جلوی سـوپرمارکت التماس می کننـد تا اکبـر آقا رضایت بدهـد. اما انگار آن روز همه چیز دسـت به دسـت هم داده بود تا آن حماقت را انجام بدهم. سـاعت نزدیک پنج عصر بـود. همین کـه زنگ خانـه را زدم و قبل از اینکه مـادرم "درباز کن" را بزند، اکبر آقا و دو تا مامور ـ که داخل یک ماشین شخصی نشسته بودند ـ پیاده شـدند و به خودم که آمدم "دسـتبند" به دست داخل ماشین بودم و یک مامور کنارم نشسته بود و اکبر آقا هم کنار راننده نشسته بود و سعی می کرد ناله‌هـای مادرم را نشـنود. اما قبل از رسـیدن به کلانتری آن اتفاق افتاد. یک موتوری که کیف یک خانمی را قاپیده بود جلوی ماشـین پیدایش شد و مامور راننده یک مرتبه کوبید روی ترمز و ماموری که کنار من نشسته بود سـرش خورد به سـتون ماشین و همان چند لحظه‌ای که گیج شـد کافی بود از ماشـین بپرم پایین و در حالی که دستبند روی دستم بود از وسط جمعیت که حواسشـان به موتوری کیف قاپ بود، رد شوم و فرار کنم.

آخر شب جایی نداشـتم و به خانه کمال رفتم که خودش هم خلافکار بود و با وسـایلی که داشت دسـتبندم را باز کرد و موقعی کـه گفتم: "حالا به جای چند ماه حبس، بابت فرار از دست مامور باید یک سال آب خنک بخورم!"

کمال که داشـت تن ماهی را با پنج تا تخم مرغ نیمرو می کرد تا به قول خودش "غذای شـاهانه" برایم درسـت کنـد، بی‌معطلی گفـت: "خب چرا نمیری پیش "قادر شاه"؟ رفیق هم که هستین؟"

قادر را می‌شناختم. از دوستان دوران دبیرستانم بـود و خیلی هم زرنگ و هفت خط، به همین خاطر بچه‌ها به او لقب "قادرشـاه" را داده بودند. آخرین بار چهار سال قبل او را دیده بودم. تقریبا یک هفته قبل از آن شـبی که در خانه یک نفر که "قمارهای سنگین" برگزار می کرد، به بهانه بازی رفت و بعد از اینکه اسـلحه را بیرون کشید و پول همه را داخل یک گونی ریخت و چند شـب بعد از اینکه پولها را دلار کرد، توسط یک قاچاقچی راهی ترکیه شد.

کمال ماهیتابه را گذاشت روی روزنامه‌ای که جای سـفره پهن کرده بود و ادامه داد: "اتفاقا چند شـب قبل باهاش تلفنی حرف مـی‌زدم. میدونی که مـن فراریش دادم. الانم تو اسـتانبول یه کافه کوچولو زده و وضعش توپـه...، می گفت دنبال یه ایرانی می گرده که داخل کافه‌اش "بپّا" باشـه، ده دفعه به من گفته بیا، ولی من به خاطر این لاکردار ـ بسـاط پایپ و شیشه را نشان داد ـ تا سر کوچه هم نمی‌تونم برم، ولی مطمئنم اگه بگم تو بخوای بری، بی‌معطلی قبول می کنه و حتـی پول قاچاقچیها رو برای رفتنت هم میده، بهش زنگ بزنم؟"

کمال حتی منتظر پاسخ من نشد و با واتس آپ شماره "قادرشـاه" را گرفت و خیلی کوتاه موضوع را برایش گفت و گوشـی را به من داد و "سلام" که کردم قادر پرسـید: "ببینم کامران...، هیکل میکل که هنوز میزونه؟ منظـورم اینه که مثل کمال که نیفتادی تو عمل؟"

وقتی خیالش راحت شد که جز سیگار با چیزی کار ندارم، قرار شـد از در خانه کمال بیرون نروم تا بهم خبر بدهـد، که چهار روز بعد خبر داد و من هم از طریق کسـانی که معرفـی کرده بود، از مرز به ترکیه رفتم.

همان شـب اول که وارد کافه "قادرشاه" شدم، قـادر همه حرفها را همـان اول زد: "من اینجا به تو نیاز دارم که وقتی مستهای آخر شب میخوان پول ندن پولشـون کنه، یا اگر مزاحم مشـتریها شدن بندازیشون بیرون، تو هم خوشبختانه معلومه هنوز زور بازو داری! میمونه حقوقت که کم نیست، ولی تـا موقعی که هزینه اومدنت رو تسـویه نکنی، من هر ماه ۹۰ درصـد از حقوقت رو برمیدارم. نگران نباش. بغل کافه یه اتاق برات جور کردم. صبحانه و ناهار و شـام هم که با کافه است، فقط میمونه یه هشدار. کامی جون میدونم "سرتق" هستی، اما اگه بخوای قبل از تسـویه حساب با من غیب بشی، هر جای دنیا باشی پیدات می کنم و می کشمت!

می‌دانستم شـوخی نمی کند. کمال برایم گفته بود که در این چند سـال بیشـترین چیزی که یاد گرفته آدمکشـی است! من هم واقعاً به تنها چیزی کـه فکر نمی کردم فرار بود. با خودم فکر می کردم نهایتاً تا یک سال بدهی‌ام پاک می‌شود و بعد هم دو سـال دیگر برای قادر شاه کار می کنم و پولهایم که جمع شـد برای خودم یک کار ساده راه می‌اندازم و... امـا خیلی خوش خیال بودم. چرا که بعد از ۱۴ ماه یک شـب که از قادر پرسـیدم "هنوز حساب ما تسویه نشـده؟"، پوزخند زد و گفت: "مگه پول سیرابی به من بدهکار بودی داداش؟ لااقل تا چهل مـاه دیگه باید کار کنی کامی جـون! وانگهی، مگه اینجا بهت بد میگذره؟ می‌خوری، می‌خوابی. عشق می کنی، دیگه چی می‌خوای سرتق جان؟"

نمی‌دانم... شاید آن روزها انگیزه‌ای نداشتم که آنطور اسیر دسـت پا و بسته قادرشاه بودم؟! ولی آن "دزدی کوچک" سرنوشت مرا عوض کرد...

***

مـن در ترکیه هیچ خلافـی نمی کردم، چرا که می‌دانستم اگر کارم به پلیس بکشد حسابم با کرام الکاتبین اسـت؛ ابتدا زندان و بعـد تحویل پلیس

ایــران می‌شــدم و...، به همین خاطــر فقط موقعی دست از پا خطا می کردم که یقین داشته باشم گیر نمی‌افتم. یا جیب توریستها اروپایی پولداری را که حواسشـــان نبود می‌زدم، یـــا موبایلهایی را که مال مشتریان کافه بود، آخر شب که کله‌شان گرم بود کـــف می‌رفتم و می‌فروختم و...و هر پولی را هم که نصیبم میشد توسط مسافران ایرانی که راهی ایران بودند برای پدر و مادرم می‌فرستادم.

آن روز هم حوالــی عصر که کافه خلوت بود و بی‌حوصله بودم، داشتم در خیابانهای اطراف قدم مـــی‌زدم که چشـــمم به آن ماشـــین افتاد که روی صندلــی‌اش یک کیف زنانــه خودنمایی می کرد. کافی بود شیشـــه ماشین را بشـــکنم و با استفاده از خلوتــی خیابان فرار کنم. کاری که دو ســـه مرتبه انجام داده بودم. خیالم که راحت شـــد کســـی در آن اطراف نیســـت، سنگی را برداشـــتم و کوبیدم و شیشـــه خرد شـــد و کیف را برداشـــتم و... آژیر دزدگیر ماشـــین که بلند شد من در خیابان پشتی بودم و یکراســـت به خانه رفتم و کیف را باز کردم؛ چنـــد هزار لیر داخل کیف برق چشـــمانم را کامل کـــرد، اما وقتی نگاهم به کارت دانشـــجویی افتاد و عنـــوان "ملیّت ـ ایران" را خوانـــدم و نام "لیدا" را دیدم، برق چشـــمانم خاموش شـــد و هر قدر سعی می کردم بی‌تفاوت بمانم، نمی‌توانســـتم و آنقدر با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره با خودم گفتم: "خاک تو اون ســـرت آقا کامران! اونقدر بدبخت شـــدی کـــه کیف یـــه هموطن رو میزنـــی، اون هم در دیار غربـــت؟ خدا میدونـــه این دختر بدبخـــت با این پول میخواد اجـــاره خونه‌اش رو بده یا خرج یه ماه خورد و خوراکش رو بپردازه؟"...تا آخر شب خلقم تنـــگ بود. بچه‌های کافه هم متوجه شـــده بودند و "قادرشاه" هم چند بار سوال کرد، که جواب سر بالا دادم و پیچاندمشـــان. اما نزدیک صبح که داشتم می‌خوابیدم تصمیمـــم را گرفتم و فردا ظهر جلوی دانشگاه ایستاده بودم تا آن دختر از کلاس بیرون آمد و ســـوار ماشینش شد. شیشـــه را ترمیم کرده بود و راه افتاد و من هم با موتور پشـــت ســـرش تا دم خانه‌شـــان رفتم. باید این احتمـــال را می‌دادم که موقع پس دادن کیف ســـر و صـــدا راه بیندازد و جمعیت نگذارند فرار کنم. اما جلوی خانه‌شـــان آنقدر خلوت بود که جرات کردم و اســـمش را به زبـــان آوردم و گفتم: "من این کیف روپیدا کردم و از روی کارت دانشجویی اومدم سراغتون و..."لیدا که چهره‌اش معلوم بود خوشحال است، هنگامی که به داخل کیف نگاه کرد و پولها را دید حرفش را زد: "این کیف گم نشده بود که شما پیدایش کنید! مگه اینکه فکر کنیم تو یه دزد جوانمرد هستی که در حق هموطنت لطف کردی!"

خندیدم و گفتم: "یه چیزی تو همین مایه ها..." لیدا ســـری تکان داد و گفـــت: "لابد اگر پاداش هم بهتون بدم ناراحت می‌شین؟"

اخم کردم و گفتم: "حسابی شاکی میشم" دختر جوان لبخندی زد و گفت: "باشـــه...، ممنون"!این را گفت و به طرف آپارتمانش راه افتاد که گفتم: "فقط همین؟"برگشـــت و نگاهم کرد و گفت: "چیه، فیلم زیاد نگاه می کنی؟"

زدم زیـــر خنده و گفتـــم: "زدی توخال..." مملِ آمریکایی " یادته بهروز خان ماشـــین گوگوش رو دزدیـــد و بهش برگردونـــد و اون هم دعوتش کرد خانه و..." اما لیدا نگذاشت حرفم تمام شود: "درهر صورت از لطفتون ممنونم و این کارتون برام ارزش داشـــت. نه من قراره عاشق کسی بشم و نه شما به درد ایـــن کار می‌خـــوری، اما اگر یه موقع مشـــکل دارویی داشـــتم، من شـــبها بعد از ۱۲ و تا ۵ صبح تو این داروخانه نزدیک خانه پشت صندوق می‌نشینم، ولی یادت باشه فقط واسه دارو بیای!"این را گفت و داخل خانه شد، اما من آنقدر سرتق بودم که بتوانم مخ یک دانشجوی ایرانی در دیار غربت را بزنم! آن هم با خرید هر شب چسب زخم!

***

کافه تقریباً ۴ صبح تعطیل می‌شد و من هر شب یکراست به داروخانه می‌رفتم و هر بار دو تا چسب زخم می‌خریدم، تا بالاخره در هفته دوم صدای لیدا درآمد: "اگر می‌خواستی تمام بدنت رو هم چسب بزنـــی کافی بود، اگر مثل خیلـــی از ایرانیهای اینجا دنبال خوشـــگذرانی هســـتی من اهلش نیستم! اگر دنبال این هستی که ادای یه عاشق رو دربیاری که منوسر کیسه کنی باز هم خطا کردی، چون من فقط یه دانشجو هستم و پولی ندارم... "

ـ نه بابا...، به خدا هیچ کدوم اینها نیســـت. فقط فکر کردم شـــاید شما هم دلت بخواد توی مملکت غریـــب با یه همزبون و هموطـــن وقت بگذرونی...، فقط همین!...همان لبخندی که "لیدا" زد کافی بود تا فـــردا ظهر با او در یک کافی شـــاپ روبروی هم بنشینیم. لیدا رک و راست می گفت: "از بس چرت و پرت میگی ازت خوشم اومده"! من هم واقعاً هیچ نیّت بدی نداشتم، یعنی او آنقدر خانم و باشخصیت بود کـــه اصلاً نمی‌توانســـتم فکر دیگـــری بکنم! تا بالاخره آن اشتباه را مرتکب شدم و وقتی لیدا گفت "دلم میخواد محل کارت رو ببینم" پذیرفتم و یک روز عصـــر به کافه دعوتش کـــردم و قادر هم او را دید. از نوع نگاهش فهمیدم چه فکری در سر دارد. وقتی هم دیدم پرســـنل دارند مشتریان کافه را به آرامی بیرون می کنند، مطمئن شدم قضیه چیست! تا بالاخره یکی از گارســـونها صدایم کرد و گفت که قادرشاه مرا فرستاده تا بروم کاری انجام بدهم.

ســـر تـــکان دادم و حتی چند پله هـــم بالا رفتم، اما برگشـــتم و آســـتین لیدا را گرفتم و دنبال خودم کشـــیدم و از پله‌هـــا بالا رفتم کـــه کارگر جلوی در مقابلم ایستاد و گفت:

"قادرشاه از این کارت خیلی ناراحت شدن! "

من که می‌دانستم قادر داخل اتاق مخصوصش نشســـته و منتظر "لیدا" اســـت، با صدای بلند که خودش بشـــنود گفتم: "قادر خان اگـــه دلخوره بُر بزنه! بهـــش بگو عزتم رو فروختـــم، غیرتم رو که نفروختم... این دختر ناموس ماست! "

ایـــن را گفتـــم و کارگر جلـــوی در را پس زدم و دوتایی بیرون آمدیم و سوار ماشین لیدا شدیم و راه افتادیم. چند دقیقه‌ای هیچکدام حرف نزدیم. نگاه من مدام به گوشـــی موبایلم بود تا قادر زنگ بزند. واقعیت این بـــود که تازه از کاری که با قادر کردم ترســـیده بودم. می‌دانســـتم تا روزی که در ترکیه باشم او دست از سرم برنمی‌دارد.

انگار "لیدا" هم ترسیده بود که به آرامی گفت: "تـــو با این آدمی که بهش میگی "قادر شـــاه" فرق داری کامران. چطوری باهاش قاطی شدی؟"ومن هم همه چیز را برایش گفتم؛ که وقتی سال اول رشته روانشناسی را در دانشگاه تمام کردم، به این نتیجه رســـیدم که اگر کار نکنم پدر و مادرم از گرسنگی می‌میرند و چون کاری بلد نبودم افتادم به "گوش بُری"و... و بعد همه چیز را برایش گفتم که چگونه به خاطر یک جرم کوچک فرار کردم و...!حرفهایم که تمام شـــد لیدا گفت: "کامـــران برگرد ایران، تا کی می‌خوای اینجا و اینطوری زندگی کنی؟ همین فردا صبح برو ســـفارت و خـــودت رو معرفی کن. مطمئن باش اگر خودت رو به پلیس ایران معرفی کنی بهت تخفیف میدن. فوقش یک ســـال میری زندان و بعد آزاد میشـــی. نگران پدر و مادرت هم نباش...، من بهت قول میدم مراقبشون باشم. لااقل تا موقعی که تو بیای بیرون هواشون رو دارم... "

یک لحظه احســـاس کردم آنچه لیدا می گوید تنهـــا راه نجاتم از آن زندگی لعنتی اســـت... کمی نگاهـــش کردم و به آرامی گفتـــم: "تو چی لیدا...؟ تومیـــای ایـــران؟ منظـــورم اینه که من تـــو رو..." نگذاشت حرف بزنم و گفت: "هیچی نگو...، زندگی که فیلم نیســـت که همیشه عاشـــقانه تمام بشه...! باید بـــا واقعیات زندگی کرد کامـــران، اما خدا رو چی دیدی؟ شـــاید اگر فقط یه چیزی بتونه فاصله بین من و تو رو پر کنه، اینه که تو آدم خوبی بشـــی، مـــن هیچ قولی بهت نمیدم اما... اما ســـعی کن آدم خوبی بشی! "

***

ســـه ماه دیگـــر و بعد از پانزده مـــاه حبس قرار اســـت از زندان آزاد شوم. لیدا هم که چند ماه قبل درسش تمام شده به ایران برگشته. او به قولش در مورد خانـــواده‌ام عمل کرد و هنوز هم هوای پدر و مـــادرم را دارد. خودش هم دو ســـه بار به ملاقاتم آمد. هر بار هم که خواســـتم به او بفهمانم دوستش دارم، فقط یک جمله را تکرار کرد و گفت:

"گفتم که زندگی فیلم هندی نیست ، سعی کن آدم خوبی بشی آقا کامران، فقط همین!"

و من در همه این شبهای تاریک زندان، فقط از خدا می‌خواهم آدم خوبی شوم!

مادر رضایت خداست، باید خدا را راضی نگاه داشت

● تانژول فرانس

خاطرات واحد تخریب



از: مسلم آژ

قبل از اصل مطلب:

"سیدحسین حسینی" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که سال ۱۳۴۹ در شهرستان نجف آباد به دنیا آمد. او از معدود اهالی استان اصفهان بود که در اولین روز از شروع جنگ با دیدن پرواز جنگنده‌های ارتش صدام، آغاز جنگ تحمیلی و ویرانگر را احساس کرد. در حالی که آن روزها بخاطر کمی سنّش تصوّر نمی‌کرد که سرنوشت او و خانواده‌اش این چنین با جنگ گره بخورد. برادر بزرگ او و چند عضو خانواده‌اش که به شهادت رسیدند، سیدحسین با دشواری در هفته‌های آخر سال ۱۳۶۵ راهی جبهه‌های نبرد با دشمن بعثی شد و تا روزهای پایانی جنگ همچنان در جبهه‌ها باقی ماند و دوشادوش رزمندگان واحد تخریب در "لشکر ۸ نجف اشرف" در عملیاتهای مختلف شرکت کرد.

در گفت‌وگویی که با "سیدحسین حسینی داشتیم او از ابتدا مشکلات و سختیهایی که سر راهش برای رفتن به جبهه داشت سخن گفت و در ادامه آموزشهای دشوار و طاقت فرسای نظامی برای حضور در جبهه و عملیات و حمله به مواضع ارتش صدام را اینگونه برایمان بازگو کرد...

ماجرای دست بردن در شناسنامه‌ام

روزهای پایانی شهریور سال ۱۳۵۹ بود و من همراه با خانواده‌ام در مزرعه پدربزرگ در چهارمحال و بختیاری مشغول چیدن انگور بودیم که ناگهان صدای دلهره آوری در منطقه پیچید که همچون صدای انفجار بمب باعث وحشتمان شد. چند هواپیمای جنگی با سرعت و با صدای وهم انگیز و غرش شدید از بالای سرمان عبور کردند و اولین نشانه آغاز جنگ و تجاوز ارتش صدام را می‌دیدیم و بعد از آن در روزهایی که خبرهای هولناکی از مرزهای کشور شنیده می‌شد، برادر بزرگم "سیدناصر" به نیروهای سپاه پاسداران پیوست وراهی جبهه‌های نبرد شد.

او پی در پی در جبهه‌ها حضور داشت تا اینکه در عملیات "فتح المبین" به شهادت رسید و هنوز چند ماهی از شهادت برادرم نگذشته بود و غم از دست دادن او بر دوش خانواده سنگینی می کرد که "عبدالله باقری" شوهر خواهرم که مسئول جهاد "شهر کرد" بود،در کردستان به شهادت رسید.

بعد از آن هم با شهادت عمویم "سیدعلی" در عملیات والفجر چهار دیگر من هم طاقت ماندن در شهر و کنار خانواده را نداشتم و می‌بایست سلاح آنها را دست می گرفتم وراهی جبهه‌های نبرد می‌شدم، اما سنم کم بود و خانواده و مسئولین بسیج اجازه اعزام به من نمی‌دادند و این به گونه‌ای بود که حسرت رفتن به جبهه باعث شد گهگاه لباس سبز پاسداری برادرم را که همیشه روی دیوار اتاق آویزان بود به تن کنم و با وجود گشادی لباس که به تنم زار می‌زد، با علاقه‌ای خاص در خانه چرخ بزنم تا دیگران از اشتیاقم برای رفتن به جبهه باخبر شوند.

اما یک روز که از مدرسه به خانه باز گشتم از لباس برادرم روی دیوار اتاق اثری نبود و فهمیدم مادر آنها را به سپاه نجف آباد تحویل داده است. و وقتی در اعتراض به کار او با چشمانی اشکبار ظاهر شدم، در جوابم گفت: با پوشیدن لباسهای برادرت به یاد او می‌افتم و جیگرم آتش می گیرد"!

در دوران تحصیل هم من همزمان با درس ومدرسه در بسیج دانش آموزی فعالیت می کردم و با ورود به دبیرستان، اصرارهایم برای رفتن به جبهه بیشتر شد.

تا اینکه سال ۱۳۶۵ مسئولین بسیج دانش آموزی از نیروها خواستند برای رژه نظامی در ۱۳ آبان آماده شوند ولی پیراهن و شلوار نظامی که اندازه من باشد، در بسیج دانش آموزی موجود نبود و به زحمت هر کدام را از این طرف و آن طرف پیدا کردم و پوتینهای برادر شهیدم را که بزرگتر از پایم بود، پوشیدم.

آن روز مردم شهر نجف آباد از پیر و جوان به خیابان آمده بودند و به تماشای رژه نیروهای بسیج مشغول شدند و من هم در جلوی نیروها حرکت می کردم. احساس بزرگ شدن می کردم و با غرور پاهایم را یکی بعد از دیگری بالا بردم و محکم به زمین می کوبیدم. پوتینها به خاطر بزرگی و گشادی آن در پایم لق می‌زد که ناگهان یکی از لنگه پوتینها از پایم بیرون آمد و به هوا پرتاب شد. با دلهره و اضطراب که با شرمندگی من همراه بود، فقط به لنگه پوتین خیره شدم و خدا خدا می کردم به سر وصورت مردم برخورد نکند... لنگه پوتین در هوا چرخ خورد و بی آنکه به کسی بخورد چند متری جلوتر روی زمین افتاد و من نفسی راحت کشیدم، اما از خجالت عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود و با بغضی در گلو مانده به سرعت آن را برداشتم و شروع به دویدن به طرف مرکز بسیج دانش آموزی کردم و نفس زنان خود را به آسایشگاه رساندم. با ناراحتی اشک می‌ریختم و وارد آسایشگاه شدم. به طرف یکی از تختهای سه طبقه آسایشگاه رفتم و در بالا و روی سومین طبقه تخت دراز کشیدم.

یادم نمی آید چه مدت در خواب بودم، اما به خوبی یاد دارم وقتی که بیدار شدم در میان زمین و آسمان معلق بودم و محکم روی یکی از نیروهای بسیج که کنار تخت و روی زمین خوابیده بود، افتادم... گیج و منگ بودم و دقایقی در حالت نیم هوشیار نمی‌دانستم در کجا قرار گرفته‌ام و چه بر سرم آمده است، اما کمی که حالم بهتر شد و دریافتم که آسیبی ندیده‌ام از آنجا بیرون زدم.

روزهای بعد هم همچنان خبرهایی از جبهه‌های نبرد و حمله رزمندگان به مواضع دشمن شنیده می‌شد و با آمدن پیکر پاک شهدا که بعضی از آنها دوستان من بودند، ماندن در شهر و کنار خانواده برایم سخت‌تر از قبل شد و دست و دلم به درس و مدرسه نمی‌رفت و می‌بایست راهی پیدا می کردم و راهی جبهه‌های جنگ می‌شدم. از بعضی دوستان شنیده بودم که عده‌ای با دست بردن در شناسنامه به جبهه‌ها اعزام شده بودند. پس من هم دست به کار شدم و در شناسنامه‌ام دست بردم، اما مسئول اعزام نیرو با اولین نگاه از نقشه‌ام آگاه شد و داد و فریادهایش در سپاه نجف آباد بلند شد.

او با فریاد تهدید می کرد و از بردن من به دادگاه و فرستادن به زندان می‌گفت و کمی که آرامتر شد، دستم را گرفت و با شناسنامه دست خورده مرا به



پادگان انبیا سوله تخریب - نفر سوم از چپ سید حسین حسینی در کنار شهیدان محمد عظیما و مرتضی مشعوف

پدرم تحویل داد!

پدرم که از این موضوع آگاه شـد، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم و شروع به گریه و زاری کردم و بالاخره اصرارهایم باعث شـد که او اجازه رفتن بـه جبهه را بدهد...روز بعـد هم رضایتنامه به دسـت شـروع به دویدن به طرف سپاه کردم و خوشبختانه به خاطر جثه و قد وقواره‌ام که نسبت به هم سن و سالهایم کمی درشت و بزرگتر بود، برای رفتن به جبهه ثبت نام کردم و همراه با دیگر نیروها راهی "شهررضا" شدیم ومدت ۱۵ روز در پادگان شهر مشغول آموزش شدم و بعد از آن به پادگانی در "خمینی شـهر" رفتیم و یک ماه دوره سـخت و دشوار تکمیلی آموزش نظامی را گذراندیم.

اسفند سال ۱۳۶۵ از نیمه گذشته بود و اتوبوسها وارد پادگان شدند تا نیروها را به جبهه‌های نبرد منتقـل کنند. نیروهای اعزامی غرق در شـور و هیجان به خداحافظی با خانواده و عزیزان مشغول بودند و در میان بدرقه گرم آنها راهی خوزستان شـدیم.به پادگان انبیاء در جاده شوشتر ـ گتوند که رسـیدیم به داخـل پادگانی کـه در منطقه وسیعی کنار رودخانه و تپه‌ها قرار داشت، رفتیم که مقر اصلی لشکر ۸ نجف اشرف بود.

نیروهای جدید در جلوی ستاد لشکر به صف شده بودند و مسئولین گروه گروه آنها را به گردانها و واحدها تقسیم می کردند...کار تقسیم نیروها تمام شـد اما من همراه با گروهی از دوستان باقی مانده بودیم و با اشاره مسئولین ستاد که سوله‌ای رانشان می‌داد به طرف آن حرکت کردیم. سـوله در کنار تپه بود و با شنیدن نام واحد تخریب ولوله‌ای میان نیروهای جدید بر پا شـد و بهانه جویی و نق زدنها را شـروع کردیم....**نیروها با توجه به آموزشهای سـخت نظامی می‌خواستند به عنوان نیروی تک تیرانداز یا آرپی جی زن و تیربارچی به گردانهای رزمی ملحق شـوند، اما فرمانده واحد تخریب از اهمیت کار نیروهای تخریب در جنگ و عملیات سخن گفت** و در میان سخنانش با شنیدن آموزش غواصـی به وجد آمدیم و دیگر سـخن از جدایی و رفتـن در میـان نیروها شـنیده نمی‌شـد و همگی تصمیم به ماندن گرفتیم.

کنـار تپه و سـوله واحد تخریـب، فضای باز و وسـیعی قرار گرفته بود و آموزشـهای تخریب در آنجا انجام می‌شد و چادرهایی هم برای استراحت رزمندگان در کنار تپه برپا شده بود.

البته غیر از رزمندگان واحد تخریب موجودات دیگری‌هم‌در آنجابودندو گویامامیهمان‌ناخوانده‌ای برای آنها بودیم. موشهای بزرگی که روز و شب در اطرافمان حرکت می کردند و با سـرعت از این سو به آن سـو می‌رفتند و گاه و بیگاه سری هم به درون چادرها می‌زدند و داخل چادر استراحت نیروها رژه می‌رفتنـد و دیگر مقر واحـد رزمندگان تخریب به "مقر موشی" معروف شده بود.

با شروع سال جدید این اولین عید نوروزی بود که دور از خانه و خانواده به سر می‌بردیم وهمچنان سـرگرم گذرانـدن دوره‌های سـخت و فشـرده آموزش خنثی سـازی مین و کار بـا مواد منفجره بودیـم. با آغاز اردیبهشـت ماه مبـارک رمضان هم آغاز شـد و زمزمه‌هایی از آموزش شنا شنیده می‌شـد و سـرانجام همراه با تعدادی از نیروهای واحد تخریب سـوار اتوبوسـها راهی شهر اصفهان شدیم و به پادگان غدیر رفتیم.

ایـن در حالی بـود که **اجازه رفتـن و دیدار با خانـواده نداشـتیم و فرماندهان با اصـرار از ما می‌خواستند، برای حفظ اطلاعات حتی از تماس تلفنی هم خودداری کنیم.**

راسـتش را بخواهید برایمان سخت بود و چون



دوران آموزش نظامی در پادگان امام حسین خمینی شهر

خانواده‌ها فکر می کردند ما در جبهه حضور داریم، امـا ما در نزدیک آنهـا در اصفهان بودیم و نه آنها خبر داشتند که ما کنار گوششان قرار داریم و نه ما می‌توانستیم به دیدارشان برویم.

مدتی بعد هم نیروها را به دو گروه تقسیم کردند و هر گروه توسـط یک مربی مجـرب می‌باید صبح و عصر فنون شـنا را هرچه زودتر یـاد می گرفتند. این درحالی بود که صبح اولین روز که کنار اسـتخر رفتیم، در گروهی قرار گرفتم که هیچ یک با فنون شنا آشنایی نداشـتیم و حتی نمی‌توانستیم خود را روی آب نگه داریم، بنابراین با دسـتور مربی در قسمت کـم عمق داخل آب شـدیم و در این میان "محمود جولایی" شیرجه‌ای داخل استخر زد و در عمق یک متری سـرش محکم به کف استخر برخورد کرد. او از درد بـه خود می‌پیچیـد و ناله کنان از آب بیرون آمد و آن روز را به استراحت مشغول شد.

برخورد سـر او با کف استخر باعث شد، دردی در ناحیـه گردن احسـاس کند و تـا انتهای دوره آموزشـی با گـردن درد و به سـختی به یادگیری شـنا ادامه دهد و باید بگویم این درد همیشه همراه او شـد و به عنوان یادگاری از دوره آموزش شـنا برایش باقی مانده اسـت.آن روز مربی شنا روش صحیح دوچرخه زدن را به نیروها آموزش داد و تا ظهر مشغول تمرین در آب بودیم.

بعدازظهر که به اسـتخر بازگشتیم، مربی روبه نیروها کرد و گفت: "چه کسی می‌تواند در قسمت عمیـق خود را روی آب نگه دارد؟! که من با غرور از جا برخاسـتم و به طرف قسـمت عمیق استخر رفتـم و شـیرجه‌ای به داخـل آب زدم و کمی که روی آب ماندم، احساس می کردم کم کم به طرف پایین کشـیده می‌شوم و به سرعت شروع کردم به دسـت وپا زدن.در میان آب غوطه ور شده بودم و به سختی می کوشیدم خود را بالا بکشم و نفسی تازه کنم، اما قُلپ قُلپ آب می‌خوردم و کاری از دسـتم ساخته نبود.

از همه جا و همه کس ناامید شده بودم. به طرف پایین و کف استخر می‌رفتم و دیگر حتی توان دست وپا زدن نداشـتم که ناگهان احساس کردم دستی مرا گرفت واز آب بیرون کشید.

نمی‌دانستم آب را از داخل دهان و بینی‌ام بیرون بریزم یا نفس بکشـم. سـرفه کنان آب را از دهانم خارج می کردم و بی آنکه توان و رمقی داشـته باشم **فقط به مربی شنا خیره شده بودم که همچنان لبـاس بر تن داشـت و مـرا به کنار اسـتخر می کشید.بعد هم مربی شـنا رو به من کرد و خنداخنـد گفت: یک روزه به من بدهکاری و می‌بایست قضای آن را برای من بگیری!**

مـاه رمضان بود و مربی بـرای نجات جانم ناگزیر با شـیرجه به داخل اسـتخر خود را در زیر آب به من رسـاند و مرا بالا کشید بنابراین روزه‌اش به خاطر قرار گرفتن سـر در زیر آب باطل شـده بود.البته این موضوع باعث شد خیلی زود شـنا را یاد بگیـرم و در مدت یک ماهی که در اصفهان بودیم بقیـه نیروهای واحد تخریب هم به فنون شنا مسلط شدند.

بعد از اتمام دوره آموزش همچنان بدون آنکه اجازه دیدار و یا تماس تلفنی با خانواده داشته باشیم، راهی شوشتر شدیم و به پادگان انبیا رفتیم.

دوبـاره ماجراها آغاز شـد و در گرمای طاقت فرسای خوزستان باید در چادرهای داغ و تف زده به سر می‌بردیم و آموزش کار گذاشتن انواع مین و تله‌های انفجاری را می‌دیدیم.

روزها را به امید رفتن به "سـد دز" و گذراندن دوره غواصی سپری می کردیم، اما خبری از این کار نبـود و امروز و فرداهای مسـئولین برای آموزش باعث شـده بود برای دیـدن دوره غواصی لحظه شماری کنیم تااینکه یکی از روزها در میان ناامیدی نیروها، فرمانده واحد از ما خواسـت آماده حرکت به طرف کردستان شویم.

با شنیدن نام کردستان مات و مبهوت یکدیگر را نـگاه می کردیم و از نیروهـای قدیمی در مورد محل آموزش غواصی در کردسـتان می‌پرسیدیم کـه نیروهـای تخریب قدیمی به ما خبـر دادند با توجه به شرایط دشوار کردستان و حضور گروههای ضدانقـلاب کـه برای ارتـش صدام جاسوسـی می کنند، آموزش غواصی در آن منطقه غیرممکن است و ما هم حیرت زده و سردرگم بی آنکه بدانیم فرمانده واحد تخریب چه فکری در سر دارد، آماده شدیم تا به طرف کردستان حرکت کنیم...

پرهیزگارترین مردم کسی است که آنچه که به او مربوط نیست را رها کند

● پیامبر اکرم (ص)

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

دوستان و همراهان سرطانزا

همراه خطرناک

"**تیفانی فرانتز**" در شانزده سالگی اولین تلفن همراه را از مادرش هدیه گرفت. هر صبح وقتی از خانه بیرون می‌رفت، گوشی را در جیب سمت چپ تیشرتش می‌گذاشت. وقتی ۲۱ ساله شد، یک شب با پدر و مادرش مشغول تماشای تلویزیون بود. متوجه شد در سینه چیش توده‌ای به اندازه نخود وجود دارد. یعنی دقیقاً کمی پایین‌تر از جایی که همیشه عادت داشت گوشی تلفنش را نگه دارد. نتایج آزمایشها و بررسی‌ها وجود چهار توده را در بدن او تایید کرد. مادر تیفانی نگران بود و می‌خواست بداند مگر امکان دارد کسی در این سن و سال پایین به سرطان سینه مبتلا شود.

دکتر "**جان وست**" اما جواب را می‌دانست. او و پنج همکار دیگرش در مرکز جراحی سرطان کالیفرنیای جنوبی در سال ۲۰۱۳ نتایج تحقیقات خود را در مقاله‌ای منتشر کرده بودند. آنها در آن زمان روی خانمهای جوانی تحقیق می‌کردند که در سنین جوانی به این سرطان مبتلا شده بودند و همگی دقیقاً مثل تیفانی، مدتی طولانی گوشی همراه خود را در همان نقطه نگه می‌داشتند. دکتر وست در مصاحبه با نیوزویک گفته: "کاملاً متقاعد شده‌ام که بین محل نگهداری تلفن همراه و سرطان سینه در خانمهای جوانی که مرتب از گوشی استفاده می‌کنند، ارتباط وجود دارد."

دکتر وست و همکارانش اما نتوانستند نتایج تحقیق خود را اثبات کنند چون شواهد و مدارک کافی نداشتند. سند و دلیل دکتر وست از نظر علمی منطقی نبود، و اگرچه می‌توانست انگیزه یک فرضیه باشد، موفق نشدند آن را اثبات کنند. تا سالها محققان و دانشمندان دنبال رد و نشانی از ارتباط بین سرطان و استفاده از تلفن همراه بودند اما نتوانستند در تحقیقات خود این موضوع را ثابت کنند. فقط به این دلیل که دکتر وست و پنج همکار دیگرش موفق نشدند فرضیه‌شان را ثابت کنند، نمی‌توان گفت این ارتباط بین استفاده از گوشی همراه و سرطان از اساس بی‌مورد است. بعد از اینکه نتایج چند تحقیق نشان داد که استفاده از تلفن همراه ریسک ابتلا به یک نوع سرطان مغز را افزایش می‌دهد، سازمان جهانی بهداشت (WHO) در سال ۲۰۱۱ به این نتیجه رسید که تلفنهای همراه احتمالاً "سرطان‌زا" هستند و برای اثبات این موضوع باید تحقیقات تکمیلی انجام بگیرد.

در همین فاصله یک اتفاق مهم دیگر رخ داد. استفاده از تلفن همراه چنان همه‌گیر شد که حتی در فقیرترین کشورها هم از مواد غذایی ضروری‌تر به‌نظر می‌رسید. به‌عنوان مثال در سال ۱۹۸۶ تعداد ۶۸۱ هزار آمریکایی تلفن همراه داشتند اما در سال ۲۰۱۶، بیش از ۳۹۶ میلیون نفر تلفن همراه داشتند، یعنی بیش از یک تلفن برای هر بزرگسال و کودک. تلفن همراه رشد جسمی و مغزی نوجوانان را در معرض ریسک بالاتری قرار می‌دهد ضمناً آنها را بیشتر از رده‌های سنی دیگر به خود وابسته می‌کند در نتیجه احتمال ابتلا به سرطان در سنین جوانی بالاتر می‌رود. براساس نتایج تحقیقی که امسال انجام شد، ۹۵ درصد نوجوانان ۱۳ تا ۱۷ ساله به تلفنهای هوشمند دسترسی دارند که این آمار از سال ۲۰۱۲ حدود ۲۲ درصد افزایش داشته است. بچه‌های این نسل با تلفن هوشمند بزرگ می‌شوند، وقتی نوپا بودند با آنها تاتی‌تاتی کرده است، با آنها به مدرسه رفته و حتی هنگام خواب، زیر بالش یا کنار دست و پای آنها جا دارد. امروز حدود ۵ میلیارد نفر در سرتاسر دنیا از تلفن همراه استفاده می‌کنند.

نگرانی پرسر و صدا

دانشمندان به یک نکته اطمینان‌بخش و دلگرم‌کننده چسبیده‌اند: براساس تمام آن چیزهایی که از بیولوژی و جسم خودمان می‌دانیم، تلفنهای همراه علت بروز سرطان نیستند. امواج رادیویی خاصی که این ابزارها از خود پخش می‌کنند "**غیر یونیزه**" هستند، یعنی نمی‌توانند مانند اشعه ایکس یا نور ماورای بنفش خورشید به دی‌ان‌ای ما آسیب بزنند. پرتوهای تلفن همراه شبیه مایکروفر است اما نه در سطح و اندازه‌ای که بتواند غذا را گرم کند یا سلولهای مغز را بپزد. مکانیسم شناخته‌شده‌ای وجود ندارد که بگوید بین پرتوهای ساطع‌شده از تلفنهای همراه و سرطانهایی همچون سرطان مغز ارتباط وجود دارد.

اما همچنان، آنهایی که بیش از اندازه از تلفنهای همراه استفاده می‌کنند از نظر سلامتی مشکلاتی دارند. فرستنده‌های تلفن همراه باید آنقدر قوی باشند که از فاصله دور سیگنال بفرستند و این یعنی شدت سیگنال برای فواصل کم از میزان طبیعی بیشتر است. نگه‌داشتن تلفن همراه کنار گوش، در مقایسه با زمانی که فقط کمی گوشی را دورتر نگه داریم شدت این پرتوها را ۱۰ هزاربرابر می‌کند اما تقریباً همگی ما عادت داریم تلفن همراه را به گوشمان بچسبانیم یعنی نزدیک بافت مغزی‌مان. حالا حساب کنید در یک روز چند ساعت این گوشی‌ها در جیب ما یا جایی قرار دارند که دقیقاً به ارگانهای حیاتی‌مان چسبیده است.

تحقیقاتی که در زمینه ارتباط تلفن همراه و سرطان انجام شده است نتیجه قطعی ندارند، بخشی از آن به دلیل مشکلاتی است که در هدایت این تحقیقات وجود دارد. سرطان آهسته پیشرفت می‌کند و تلفنهای همراه تقریباً یک نسل است که استفاده می‌شوند و این احتمال کاملاً وجود دارد که هنوز اثرات سوء استفاده از این ابزار هنوز بروز نکرده باشد. اگر بخواهیم به نتیجه روشنی برسیم، محققان باید جمعیت گسترده‌ای را بررسی کنند و عاملی مثل تلفن همراه را برای درک ارتباطش با سرطان، از بقیه عوامل جدا کنند. و این کار دشواری است.



شاید بهترین جا برای نگه‌داشتن تلفن همراه در بیرون از خانه، جیب عقب باشد. اما طبق توصیه دانشمندان، بهتر است تلفن همراه به هیچ‌وجه با سطح پوست ما تماس نداشته باشد. پس بیرون از خانه، تلفنها را در کیف بگذاریم

مشـکلات دیگری هم وجود دارد: در آمریکا **"صنعـت ارتبـاط از راه دور"** داده‌هـای مرتبـط با تلفـن همراه را در اختیار محققان و دانشـمندان قرار نمی‌دهد. سـخنگوی این سازمان از مصاحبه با خبرنگار نیوزویک خـودداری کرد و تنها گفت: "شـواهد علمی هیچ ریسکی را در ارتباط با استفاده از تلفنهای همراه و ضررهای احتمالی برای سلامت نشـان نمی‌دهد." او همچنین به آماری که درباره تومورهای مغزی در آمریکا وجود دارد اشاره کرد و ادامه داد: "از تولید تلفنهای همراه در دهه ۱۹۸۰ تا کنون، میـزان تومورهای مغزی در آمریکایی‌ها کاهش یافته است."

البتـه محققان نظر دیگـری دارند و می گویند "بله درسـت اسـت که میـزان تومورهای مغزی کاهش یافته اما میزان شیوع سرطان مغز در نقاطی از مغز که به‌نوعی با اسـتفاده از تلفن همراه ارتباط دارند، افزایش هم یافته اسـت." محققان همچنین در تحقیقی کـه روی ۴۴۷ داوطلب انجام دادند تا ارتبـاط بین تلفن همراه و رشـد تومورهای مغزی را بررسـی کنند، دریافتنـد داوطلبانی که بیش از ۸۹۶ ساعت در زندگی خود از گوشی استفاده کرده بودند، رشد تومور در آنها سریعتر و بیشتر بود.

وقتی موشها در امواج رادیویی دوش گرفتند

محققـان شـیکاگویی در بخـش برنامه ملی سم‌شناسـی بیش از ۳ هزار موش نـر و ماده را در معرض میزان یکسـانی از امواج رادیویی منتشـر شـده از تلفـن همراه قـرار دادند. ایـن تحقیق که ۲۵ میلیون دلار هزینه داشـت، دوسال زمان برد. محققـان دریافتند این امواج اثر قابل توجهی بر این حیوانات داشـته. آنها در این دو سال سلامت این موشـها را با موشـهای گروه کنترل که در معرض امواج نبودند مقایسـه کردند. در موشهای نری که در معرض امواج زیاد قرار داشـتند رشد تومورها ۶ برابر بود. اما در موشهای ماده به دلایلی که هنوز برای محققان مشخص نیست، چنین اثری را نشان ندادند. نکته مهم اینکه، هر چه میزان این تشعشـع بیشتر می‌شد، میزان رشـد تومورها هم با سرعت قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌یافت.

محققـان می گویند البته این نتیجه قابل تعمیم به انسان نیسـت اما دور از ذهن نیست در کسانی که بیش از اندازه از تلفن همراه استفاده می کنند هم اتفاق مشابهی بیفتد.

امسال پژوهشگران ایتالیایی تحقیق مشابهی را روی موشها انجام دادند و به نتیجه یکسانی رسیدند. و جالب اینکـه، این بار هم نتایج، آثار زیانبار امواج روی موشهای نر را تایید کرده بود. بر همین اساس، دانشمندان کشـورهای مختلف از سازمان جهانی بهداشـت (WHO) درخواسـت کردند درباره سرطانزا بودن امواج تلفنهای همراه تجدید نظر کند و برای تحقیقات بیشتر یا دست کم تغییر احتمال به سرطانزا بودن این وسیله، برنامه‌ای در نظر بگیرد. امـا این درخواسـت امکان‌پذیر نشـد چون نتایج



محققان توصیه می‌کنند حتی اگر گوشی خاموش یا در حالت هواپیما باشد، باز هم بهتر است با سرِ ما فاصله داشته باشد. منطقی‌تر و بهتر این است که نزدیک محل خواب ما هم نباشد چه برسد زیر بالش!

ایـن تحقیقات همچنان نکات مبهـم زیادی دارد، به‌عنوان مثال هنوز برای محققان روشن نیست که چرا بدن موشـهای نر چنین واکنشی نشان می‌دهد و موشهای ماده به چه دلیل مصون هستند. و اینکه چرا اصولاً موشهایی که در معرض میزان بالای این امواج قرار گرفته بودند، نسـبت به موشهای دیگر عمر بیشتری داشتند. و از همه مهمتر، اگر استفاده زیاد از تلفن همراه سرطانزاسـت، دقیقاً چه عاملی موجب ابتلا به سرطان می‌شود.

دانشـمندان عقیده دارنـد پیش از اینکه بیش از ۹۰ درصد جمعیت کشـورهای پیشـرفته حتی کودکان سـنین پایین هر روز با این ابزار در تماس باشند و سر و کار داشته باشند، باید برای این سوالها پاسخ علمی پیدا کرد.

و اما بعد...

محققـان اکنون باور دارند مکانیسـمی وجود دارد که امواج تلفـن همراه می‌تواند به سرطان منجر شـود اما تا زمان مشخص‌شدن دقیق این مکانیسم، هنـوز نمی‌تواننـد به مهندسـان و سازندگان این وسـیله توصیه‌هایی کنند تا از این به بعد تلفنهای همـراه بـدون خطر تولید شود.

دکتر **"گابریل زادا"**، عصب‌شناس و استاد دانشگاه در حال انجام آزمایشـی اسـت تا ببیند این مکانیسم چیسـت. دکتر زادا می‌خواهد تاثیر امواج رادیویی را بر انواع مختلف سـلولها بررسـی کند. در عین حال سـازمانهای سلامت عمومی همچنان هشدار می‌دهند که تا نهایی‌شـدن نتیجـه تحقیقات باید منتظر ماند و از هر گونه اظهار نظر قطعی در این‌باره خـودداری کرد. سـازمان غـذا و داروی آمریکا (FDA) نیـز عقیده دارد سـلامت تلفنهای همراه تایید شـده اسـت و فعلاً جای هیـچ نگرانی وجود ندارد و لازم نیسـت هیچ قانون و مقررات دیگری وضع شود. دکتر **"جفری شارن"**، سرپرست مرکز ابزارهای الکترونیکی در بیانیه‌ای اعلام کرده است: "ما مدارک و شـواهد کافی به‌دست نیاورده‌ایم که بگوییم این امواج به سـلامتی انسان ضرر می‌زند و موجب آسیب‌هایی می‌شود."

اما برخی از کشورها پس از اینکه نخستین حرف و حدیثهـا در این‌باره رواج یافت، محدودیتهایی را وضع کردند. کشـورهایی از جمله فرانسه، آلمان، سـوئیس و هند رهنمودهایی را منتشر کردند تا از آسیب این امواج بر ساکنان کشورهایشان بکاهند و مضرات ناشی از تلفنهای همراه را کاهش دهند. در کشورهایی مانند فرانسه فروش تلفن همراه و حتی تلفنهـا و تبلتهایی که گفته می‌شـود برای کودکان طراحی شده‌اند به کودکان ممنوع است. در برخی از کشـورها اسـتفاده از کودکان در تبلیغات تلفن همراه نیز جرم است.

آکادمـی کـودکان آمریکا امـا بـا تصمیمات سـازمان غذا و داروی این کشـور مخالف است و می گوید کودکان، بزرگسـالان کوچک نیسـتند و به دلیل آسـیب‌پذیری، هرگونـه آلودگی و خطر محیطی از جمله این امواج می‌تواند سـلامت آنها را تهدیـد کند. این مرکز برای آگاهسـازی پدر و مادرها برنامه‌هایی دارد تا اسـتفاده از تلفن همراه را در کـودکان و نوجوانـان خود کاهـش دهند و هشدار می‌دهد: "کارخانه‌های سازنده تلفن همراه نمی‌توانند تضمین کننـد که میزان امواج دریافتی شـما در اندازه و سطح بی‌خطری قرار دارد و از این حد بالاتر نمی‌رود."

باید منتظر ماند و دید نتایج آخرین تحقیقات، حدس و یقین دانشـمندان را تایید می کند یا حرف سازمانهایی مانند FDA درست است. ■



نبود شواهد و مدارک کافی مبنی بر مضر بودن موبایل، ۳۰ سال مقامات و مسئولان حوزه سلامت را در بلاتکلیفی نگه داشته. اما آیا شواهد به آن حد رسیده‌اند که حرفی برای گفتن داشته باشند؟

مصطفی گلیاری



گشت و گذار طنزی در فضای مجازی!

معتاد متجاهر توصف لباس برند

نامه معاصر:

کرمانشاهی جان، پس از زلزله یک پاییز یک زمستان یک بهار و یک تابستان را دیدی. زین پس همه چیز تکراری است.

و ریال، در میان ارزهای سراسر گیتی برخاست و کلاه از سر برداشت و با بانگی رسا و جرینگی گفت: کوچیک همگی هم هستیم.

و شب جمعه بود. و مانند هر شب جمعه، اموات برای شادی روح زندگان دعا می‌کردند و هسته خرما خیرات می‌فرمودند و به تاریخچه ریال می‌نگریستند و می‌گریستند:

ریال در سال ۱۳۰۸ پول رسمی ایران شد. در دهه ۵۰ در اوج ارزش جهانی خود بود و در مرداد ماه امسال کم‌ارزش‌ترین دوره خود را تجربه می‌کند. اکنون دلار یازده تومان و سکه بالای چهار میلیون است...

وضعیت طوری شده که وقتی میگم خدایا شکرت، فرشته سمت راستی میزنه پس کله‌م میگه اوهوی... مسخره نکن!

بروم اخبار را بخوانم ببینم روزگار دیگر چه حقه‌ای در آستین دارد:

آدیداس نام ایران را از سایت اصلی خود برداشت... زیر این خبر: گوشت گوسفندی گران شد. لبنیات سی و چند درصد گران شد. غم امروز مردم آدیداس است یا نون و چای شیرین؟

آقای ایمن‌آبادی در واکنش به رفتار آدیداس گفته می‌توان به نشانه اعتراض انبار کفشهای آدیداس را به آتش کشید... اسمشو درست نوشتم؟ امین‌آبادی یا ایمن‌آبادی؟ خود این آقا یه ویلچر داره که از برندهای معروف آلمانه... بروتوس تو هم؟ الیاس حضرتی از قول روحانی گفت من تصمیم داشتم حداقل دو زن در کابینه بیاورم ولی موانعی هست مصلحت هم نیست...

بچه تهرون: مام می‌خواستیم چارتا زن بیاریم اما نشد لامصب. لعنت به این مصلحت!

جمله‌ای از آقای آملی لاریجانی: فشارهای دشمن بی‌تأثیر نیست اما سوءمدیریتها در پیش آمدن برخی شرایط مؤثر بوده... گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست.

آقا نوشابه خانواده شده سه و نیم. دیگه پوکی استخوون و دیابتم نمی‌شه گرفت. دیروز یه گربه دیدم که چمدونشو بسته بود و میرفت. گفتم به کجا چنین شتابان؟ گفت ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش/بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش... شما گداهاتونم دارن مهاجرت می‌کنن هندوستان، ما بمونیم بگیم دنبه چند منه؟

یه چی بگم بزنی زیر گریه: دینار کویت از سی و دو هزار تومن زد بالا. یعنی اگه بری کویت گدایی کنی و روزی ده دینار گیرت بیاد، می‌شه ماهی نه میلیون و نیم.

میگما... بهتر نیس به جای اینکه اسم ائمه اطهار(ع) رو بذارن روی این مؤسسه‌های مالی اعتباری و اعتبارهای مقدس رو زیر سؤال ببرن، فرهنگستان زبان و ادب پارسی زین پس تصویب کنه تا بگیم مؤسسه مالیِ اعتباری برادر شمر با همکاری خواهر قطامه، صندوق مالی پسر ابن‌ملجم. بانک بچه حرمله...

آقای محسن هاشمی رئیس شورای شهر تهران: "شش هزار معتاد متجاهر داریم که نمی‌شود آنها را درست کرد اما می‌توانیم لباس شیک و برند تن آنها کنیم و ریش آنها را بتراشیم. حتی می‌توانیم یک سرویس ویژه به آنها بدهیم. این معتادان از بزرگراه آیت الله هاشمی کوچ می‌کنند به یک آیت الله دیگر. و حالا در هرندی هستند..." ... **بچه تهرون**: از فردا همه می‌خوان ثابت کنن معتاد متجاهر هستن و میرن توصف لباس برند و سرویس ویژه... هرکی گفته ما افسرده‌ترینیم، شیکر زیادی خورده. ما اینجا همه مدیران و مسئولانمون جوک تعریف می‌کنن که روده‌بر می‌شیم. تازه سریلانکا هم گفته در مقابل نفت بهمون چایی می‌ده. کافیه افغانستانم نفت بگیره و تریاک بده اونوقت می‌شیم شنگول‌ترین مردم دنیا.

دیالوگ بچه‌های بالا: معاون: دلار داره میشه یازده تومن، سکه هم شد چهار و خوردی. مردم از این اوضاع ناراحتن. چیکار کنیم قربان؟ رئیس: اعلام کن قراره تلگرام رفع فیلتر شه. دو تا حاشیه هم بساز مثلاً بگو یه دختر سه ساله روی برج آزادی رقصیده از قضای روزگار قضای حاجت داشته پوشک هم نداشته. مردم یادشون میره.

مرکز آمار ایران: جمعیت شاغلین ده ساله در این فصل ۲۴ میلیون و ۶۵ هزار نفر است که نسبت به فصل مشابه گذشته ۷۵۶ هزار نفر افزایش داشته...

پارازیتچی: بازم معاندین و سیاه‌نمایان هی بگن تو ایران کار گیر نمیاد... مردیم از بیکاری.

دو کلمه از وزیر جوان: آذری جهرمی: تا چهارسال آینده بیست درصد کشاورزی کشور دیجیتالی می‌شود...

پارازیتچی: و هشتاد درصد بقیه را می‌دهیم فیلتر کنند. سخنگوی سازمان امور استخدامی هم گفت "اینکه می‌گویند ۱۷۰۰ مدیر بازنشسته داریم، از اساس اشتباه است...

پارازیتچی هم گفت "چون خیلی بیشتر از این حرفان.

سازمان تعزیرات حکومتی هم خوب حرفایی می‌زند: افزایش قیمت آب معدنی غیر قانونی است...

پارازیتچی: اینو به بقال سر کوچه‌مون گفتم گفت برو از بقالی دم خونه خودشون بخر.

یک مقام آگاه: اعترافات مائده هژبری با هماهنگی قبلی پخش شده بود...

پارازیتچی: اعترافات فعلی‌اش چه؟ این مائده چقدر مهم شده که حتی می‌تواند افکار مردم را از گرونی منحرف کند. آیا اینم با هماهنگی قبلی بوده که مائده رو مهمش کنن؟

یک مقام آگاه: حیف و میل ۱۳ هزار میلیارد از اموال مردم توسط ثامن‌الحجج صحت ندارد. با افشای برخی نامها که پشیزی ارزش ندارد، مشکل فساد و رانت در کشور حل نمی‌شود...

پارازیتچی: منظور شما اینه که نگیم کی سر ملت کلاه گذاشته تا بازم بتونه کلاه بذاره؟ این وسط انگار ملت مقصرن.

پشت سر همین خبر نوشتن: آیت‌الله جنتی گفته عاملان گرانیهای اخیر را شناسایی و دادگاهی کنند و مردم را در جریان بگذارند...

پارازیتچی: انگار هرکی صبح از بقیه زودتر بره سر کارش، کدخداس. هرکی یه چی می‌گه.

بچه کاشون گفت آقا چرا می‌گین یا باید با آمریکا بجنگیم یا باید نوکرشون بشیم؟ راه سوم و چهارم نداره؟ دنیا عوض شده‌ها. دیگه مثل سی چهل سال پیش نیست! کاش به‌جای اینکه هی بگن همه چی درست می‌شه، مشکلی نداریم، اگه تحریم تمام دنیا هم بشیم آب از آب تکون نمی‌خوره... یه نفر شجاع باشه و راستا حسینی بگه جریان چیه و چه مشکلی داریم.

مرکز آمار ایران: در سال ۱۳۹۵ تعداد ۵۸۵۹۰۶ سرقت داشتیم که ۳۶ درصدش در تهران بوده. بچه تهرون: انگار دزدها از شهرای دیگه اومدن تهرون. راستی چند درصد از اختلاسکارا بچه تهرونن؟

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی

متجاهرانِ برند پوش

یکشــنبه پیش از مجله بیرون آمدم. در خیابون نفــت این آقای متجاهــر را دیدم که با فراغ بال داشت سیخش را توی صندوق صدقات می کرد تا بمب فقــر را خنثی کند. ســلام کردم و گفتم "آشــکارا صندوق می‌زنــی؟" آدامس را نوک ســیخ چسباند و گفت مملکت "بچاپ بچاپه کی منو می‌بینه. گفتم می‌ذاری ازت عکــس بگیرم؟" گفــت "جون مولا ولمون کــن بذا به کارمون برسیم." گفتم "یه جوری عکس می‌گیرم که صورتت دیده نشه." گفت "آه..."واز صندوق دور شد. گفتم "منم مثل تو معتقدم پولای این صنــدوق..." گفت "آقا برو تلویزیون سخنرانی کن و بذار به کارمون برسیم." به دستهایش نگاه کردم. یک ظرف شیشه‌ای داشت که تویش آدامس جویده گذاشته بود. یک سیخ هم داشت که مینی دوکاره بــود: اینجا بــرای خنثی کردن بمب فقــر به کار می‌آمد و در خلوت برای بســاط ســیخ سنجاق. گفتم "پس بذار از دستات عکس بگیرم." و گرفتم و رفتــم تا به کارش برســد. یکــی از بزرگان اهل تمیــز طرح داده که ریش متجاهرها را بتراشــیم و به آنها لباس برند بپوشــانیم تا چهره شهر زیبا شود. بگوســیب هم دقیقاً مثل شما یاد این بیت افتاد "خانه از پای‌بست ویران است / خواجه در بند نقش ایوان است". ای بزرگوارترینِ طراحان و ای حلال مشــکلات لاینحل! با خودتَ نگفتی که ایــن متجاهران از بس محتــاج و بدفرهنگ بــار آمده‌اند که همین که کت و شــلوار را تنــش کــردی، آن را می‌برد میدون گمرک می‌فروشــدش؟ با خودت فکر نکردی که برای خریدن چندهزار دست کت شــلوار برندِ دســتی پنج میلیون از کجا پول بیاوریم؟ شما که توی پرداخت حقوق کارگران و کارمنــدان مانده‌اید، اصلاً ولش کن بذار بریم و مزاحم آقایان متجاهر نشویم تا به کارشون برسن. فقط اگه اهل آماری بگــو مگه ما به چند نفر پــت و مت رأی دادیم که این همه مدیر و مسئول پت و مت داریم؟





دلت ای سنگدل بر ما نسوزد؟

اینجا یک پیرزن خمیده پشت داریم. صائب تبریزی گفته "**خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان دیده / که اندر خاک می‌جویند ایام جوانی را**" ولی این سوژه مناســب حال پیرزنانی نیســت که آدامس می‌فروشند تا نان بجوند. این بندگان خدا که معلول شرایط تحمیلی خودشان هستند، به دلیل جامعه طبقاتی (آقازاده‌ها و نوکرزاده‌ها) خمیده پشــت شده‌اند و با اینکه سالها از بازنشستگی آنها گذشته، کسی بهشان گیر نمی‌دهد که طبق قانون حق نداری پس از بازنشستگی از گدایی دوباره گدایی کنی. امروز پیشــرفت کرده‌ایم و به مدیرهای گنده و ســن‌بالا گیر می‌دهند که برو خونه دمپایی خرگوشی بپوش تا جوانها بیایند سر کار. حتی یکی از بزرگواران که خودش، چشــم کف پاش، نود و دوســال حُســن سابقه زندگی دارد، پشت میز یکی از مشاغل و مناصبش با اعتراض فرمود افراد بازنشسته را باید بازنشست کنیم تا جوانهای فعال و پرشور بیایند سر کار و مملکت یه تکونی بخــوره. می‌گویند یکی از کســانی که دائم حرفهای خــودش را تکذیب می‌کند، تازگی‌ها گفته به گداها بیمه بیکاری می‌دهیم تا چشــم حســود بترکد. به کســی هــم ربط ندارد پولــش را از کجا می‌آوریم. راســتی یادتان هست وقت انتخابات ریاست جمهوری پیرزنی گوژپشت با چهارپایه راه می‌رفت و آمده بود رأی بدهد؟ توی همین بگوســیب چاپ شد. آقای روحانی خیلی متأثر شــد و دســتور داد برایــش واکر خوب خریدند. یادش به خیر چه دورانی بود. اصلاً فکــرش را نمی‌کردیم زان پس پیرزالی گوژپشت ببینیم که آدامس می‌فروشــد و کســی برایش واکر نمی‌خرد.



ساندویچ دو نونه

اینها زباله‌های بیمارستانی هستند که ریخته‌اند کنار خیابان راهنمایی مشهد. حالا کار نداریم که زباله قوانینی دارد. مثلاً باتری را نباید توی سطل زباله انداخت تا زیانهای باتری توی خاک نرود. یا مثلاً دندان‌پزشکها باید هر روز زباله‌های پزشکی خود را در کیسه‌هایی بگذارند و به افراد مخصوصی بدهند تا ببرند و معدوم کنند. به اینهایش کار ندارم چون ما هنوز توی تف انداختن و نینداختن مانده‌ایم چه برسد به باتری اما می‌شود به این کار داشت که آخه داداچ! ناسلامتی دستت تو کار بهداشت و درمان است و می‌دانی زباله بیمارستانی را کنار خیابان نمی‌ریزند. در این آشغالها سرنگ و دستکش و کیسه‌های مملو از عفونت دیده می‌شود. خطرناکه ها! آخه این چه وضعیه که حتی باید به دکتر و رئیس بیمارستان بگی نظافت و بهداشت رو رعایت کن. حالا ما کار نداریم و لعنت به آمریکا و اروپا ولی خداییش اگه این زباله‌ها را یک بیمارستان خارجی ریخته بود توی خیابون سه سوت داد گاهیش می‌کردن و از شهروند گرفته تا مدافع محیط زیست مدعی می‌شدند. شرمنده... نمیشه کاری کرد که فرهنگمون که مدعی هستیم از همه فرهنگها سرتره، یه خورده ما رو بهینه‌سازی کنه؟ نمیشه یادمون بده آشغال نریزیم، گرون نفروشیم، نامردی نکنیم، دروغ نگیم، مال مردم رو نخوریم، اختلاس نکنیم... چی؟ دو مورد آخر مال این مقوله نیست و خلط مبحث نکنم؟ آها فهمیدم. آقا یه ساندویچ دو نونه لطف کن.

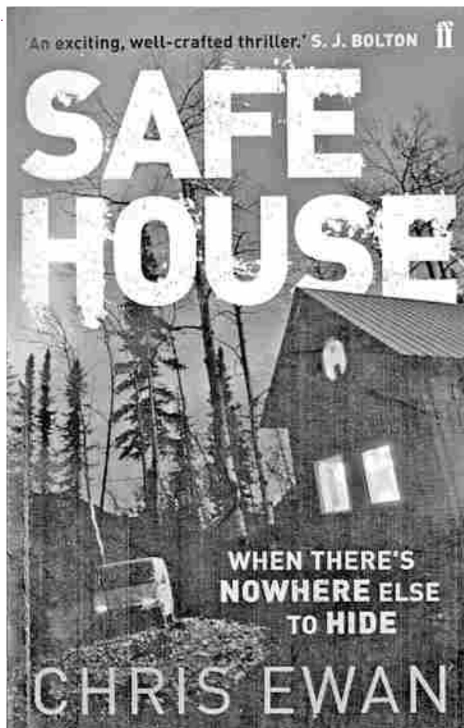


تاراج و شورش هیچ گاه بهانه تاراج و شورش دیگر نیست

•دیوند

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۸



خلاصه قسمت قبل: "راب" بعد از تصادف فهمید دخترِ همراهش ناپدید شده اما کسی قصد نداشت حرفهای او را باور کند. از نظر همه، لِنا فقط در خیالات راب بود و به‌خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده بود، کاملاً طبیعی بود که مغزش خاطرات جعلی بسازد. پدر راب برای پرونده مرگ دخترش یک کارگاه خصوصی استخدام کرده و بعد از تصادف پسرش از او خواسته بود به جزیره بیاید و هر دو پرونده را بررسی کند. ربکا براساس شواهد حرفهای راب را باور داشت. او از راب خواست نظرش را درباره آقای شیمین، افسر تحقیق پرونده بگوید. آنها با هم به محل حادثه رفتند و ربکا از دو جوانی که آنجا بودند، چیزهایی پرسید. فرضیه ربکا این بود که احتمالاً کسی یا کسانی گوشه‌ای منتظر راب و لِنا بودند. وقتی به وِن راب رسیدند، آن را جایی پیدا کردند که امکان نداشت راب ماشینش را در چنین مکانی پارک کند. ربکا و راب به طرف مزرعه رفتند...

سرنخهای تازه

از آخرین باری که آنجا بودم زمین کاملاً خشک شده بود. می‌توانستم عطر گرده گیاهان و شیره گرم گلها را حس کنم. حتی صدای حشرات هم به گوش می‌رسید. یک ابر از پشه‌های ریز بالای ماشین اجاره‌ای ربکا جمع شده بود. سعی کردم با دست همه را دور کنم. در را باز کردم و اجازه دادم راکی از ماشین بیرون بیاید. از خوشحالی، به تمام بدنش کشش جانانه داد. ربکا چکمه‌هایش را عوض کرد و کتانی مخصوص پیاده‌روی پوشید. بعد کوله‌پشتی‌اش را برداشت. کوله‌پشتی پر بود. از دیدن این صحنه خنده‌ام گرفت. به او یادآوری کردم که قرار نیست راه طولانی برویم. زیپ کوله را باز کرد و من توانستم محتویاتش را ببینم. یک چراغ‌قوه سنگین، خودکار و دفتر یادداشت و یک بسته دستکش پلاستیکی یک‌بار مصرف. دستش را درون کوله برد و دنبال چیزی گشت. کمی بعد دیدم یک جفت روکفشی پلاستیکی آبی بیرون کشید. بعد کوله‌پشتی را روی دوشش انداخت و در ماشین را قفل کرد. و با اشتیاق گفت: "بریم!"

راکی جلوتر از ما می‌رفت. باد گرم از لابه‌لای درختان به صورت ما می‌خورد. گفتم:

"درباره تئوری شما یه چیزی وجود داره که درکش نمی‌کنم."... چی؟

ـ شما میگی یکی تو جاده منتظر من بوده. یعنی اونا منتظر بودن تا به من آسیب بزنن و لِنا رو با خودشون ببرن. از کجا می‌دونستن ما قراره با هم بیایم؟

ـ نمی‌دونم.

سرم را تکان دادم و سکوت کردم و به صدای برخورد کفشهایمان گوش دادم. کمی بعد پرسیدم: "به نظرت این مشکل نیست؟"

جواب داد: "آره یه مشکل بزرگ."

ـ خب این یعنی چی؟

ـ یعنی اینکه باید براش جواب پیدا کنیم. تو دانشگاه این رو هم به ما یاد دادن.

به گمانم ربکا این را در جواب حرف آن روز من به طعنه گفته بود و می‌خواست یادآوری کند که درسش را خوب یاد گرفته و هرجا که لازم باشد، آن را پس می‌دهد. ربکا تلفنش را از جیبش بیرون آورد، آن را بالای سرش برد و گفت: "خدا روشکر. هنوز آنتن می‌ده." به ربکا گفتم بهتر است نگران نباشد چون در مزرعه هم خوب آنتن می‌دهد. ربکا نگاه عاقلانه‌ای به من کرد و گفت: "چرا یه‌بار دیگه درباره اون دوتا مردی که تو مزرعه دیدی حرف نمی‌زنی. به نظرم بهتره یه‌باره دیگه همه‌چی رو از اول تعریف کنی."

قبلاً یک‌بار مو به مو داستان را برایش تعریف کرده بودم ولی به نظرم هیچ اشکالی نداشت که دوباره این کار را بکنم. از آقای شیدز گفتم. اینکه وقتی آمد دم در، عینک آفتابی زده بود بااینکه هوا کاملاً ابری و بارانی بود. از لهجه او هم گفتم. بعد از دوستش گفتم و موهای عجیب و خالکوبی‌اش و بازوهای عضلانی‌اش.

ربکا پرسید:

"وقتی لِنا برای یه فنجون چای دعوتت کرد آشپزخونه، فقط چند دقیقه اونجا بودی؟"

جواب دادم: "جوّ اونجا یه‌جوری بود که نمی‌تونستم تحمل کنم. فکر کنم لِنا هم نمی‌تونست چون پیشنهاد داد برگردیم گاراژ."

ربکا کمی فکر کرد و گفت: "شاید منظور لِنا این بوده که تو اون دو نفر رو ببینی. گفتی اون مردی که اومد دم در، تو آشپزخونه دیگه عینک آفتابی نزده بود. درسته؟ پس اگر دوباره ببینیش، می‌تونی تشخیص بدی؟"

به این موضوع فکر کردم. سعی کردم تصویر مرد را در ذهنم بازسازی کنم. گفتم:

"آره، فکر می‌کنم بتونم."

در همین چندثانیه‌ای که به تصویر آن مرد و دیدن دوباره‌اش فکر می‌کردم، گرما چندبرابر قبل به من فشار آورد. احساس خفگی می‌کردم و دانه‌های درشت عرق از ستون فقراتم سرازیر شده بود. هوا گرم بود و شاید پیاده‌روی در چنین هوایی کمی خسته‌کننده به‌نظر می‌رسید، اما خوب می‌فهمیدم که مشکل چیز دیگری ست. تصادف اثر بدی روی جسمم گذاشته بود و من را بیش از چیزی که فکر می‌کردم، ضعیف کرده بود. انرژی‌ام نسبت به همیشه تضعیف شده بود.

از بلندی بالا رفتیم و به جایی رسیدیم که سه شاخه می‌شد. راکی همان‌جا ایستاد و منتظر تصمیم من ماند. گفتم: "از وسطی برو راکی." و با دست مسیر را به سگم نشان دادم. راکی سرش را پایین انداخت و به راهش ادامه داد. به ربکا گفتم از اینجا دیگر راهی نمانده. درختها دقیقاً تا نزدیکی سرهای ما ارتفاع داشتند. نور خورشید از لابه‌لای شاخه‌ها رقص‌کنان می‌تابید. گویی روی امواج دریا پخش می‌شد. کمی بعد دری که کامل باز بود، مقابل ما ظاهر شد. ماشین سر جایش نبود. ربکا دنبالم آمد تا رسید به جایی که قبلاً ماشین را آنجا پارک شده دیده بودم. ماشینی که دیده بودم، یک میکرای قرمز رنگ بود. رد لاستیکهای ماشین هنوز مشخص بود و این نشان می‌داد حرف من درست بود و آن روز بارانی وقتی به مزرعه آمدم، ماشین قرمز رنگ را اینجا

دیـدم. ربکا زیپ کوله‌اش را بـاز کرد و دوربین دیجیتالش را بیرون کشید و از زوایای مختلف، از ردّ لاستیکها عکس گرفت.
پرسـید: "چیز دیگه‌ای هم بـوده و حالا دیگه نیسـت؟"دور خودم چرخیدم، دنبال نشـانه‌ای از تغییـر در محل بودم. چیـزی توجهم را جلب نکـرد. مزرعه مثل همان روز غمگین و پرت بود، گویی سالها کسی به آن رسیدگی نکرده بود. شاید علفها کمی بلندتر شده بودند. گفتم: "چیز دیگه‌ای نیست یا حداقل الان به ذهنم نمیاد."
ربـکا همان‌طور که چند دسـتکش جراحی را در جیبش می گذاشت، به راهش ادامه داد. رفتیم تا به یک در رسـیدیم. ربکا روی نوک انگشتانش بلند شد تا قفل در را امتحان کند. هیجان‌زده گفتم: "دست نگه دار! من یه کلید دارم."
ربکا پرسید: "کلید اینجا رو؟"
جواب دادم: "کلید گاراژ." و با دسـت آزادم، کلید را از جیب شـلوارم بیرون کشیدم و به ربکا نشـان دادم. ربکا کمی خیـره نگاهم کرد و گفت: "چرا اینو قبلاً نگفتی؟ چرا به آقای شـیمین حرفی نزدی؟"
سـرم را خاراندم و جواب دادم: "چون همین حالا یادم اومد."ربکا بـار دیگر خیره نگاهم کرد. این‌بار سـنگینی نگاهش را حـس کردم. با لبخند گفتم: "این مشـکل واسه اونایی که تو تصادف به سرشـون ضربه می‌خوره کاملاً طبیعیه." ربکا در جواب گفت: "آها... یا شاید قصد داشتی برگردی اینجا و خودت یه سر و گوشی آب بدی؟"
نگاهـم را از چشـمهای ربـکا دزدیـدم و به کفشهایم دوختم. نه می‌توانستم حرفش را رد کنم نه دلم می‌خواسـت خیلی صریح بگویم بله، حق با توست. دوست داشتم یک‌بار دیگر بیایم و این‌بار با چشمهای خودم همه‌جا را بررسی کنم تا مطمئن شوم هرچه می گویم درست است، شاید سرنخی هم پیدا کنم و جلو شیمین و بقیه زبانم دراز شود.
ربکا گفت: "خب حالا درباره این کلید بگو."
برای ربکا تعریف کردم که آقای شـیدز روز اول آن کلیـد را به من داد ولِنا وقتی این موضوع را فهمیـد، از من خواسـت آن را پیش خودم نگه دارم تا فردا صبح از آن اسـتفاده کنم. تمام مدتی که روی آبگرمکن کار می کردم و حتی وقتی با لِنا سوار موتور شدم و به جاده زدیم، کلید پیشم بود. احتمالاً یکی در بیمارسـتان کلیـد را از جیبم پیدا کرده و با وسـایلم نگه داشـته بود. بـه ربکا گفتم می‌توانیم با این کلید در گاراژ را باز کنیم و از آنجا هم به آشپزخانه راه پیدا کنیم. ربکا کلید را از دستم قاپید، سـرش را تکان داد و گفت: "نه. شـاید فکر کـردی خیلی زرنگی و می‌تونی به من کلک بزنی. من تنها می‌رم اونجا. پدر و مادرت منو اسـتخدام کردن که تحقیق کنم. من تو کارم حرفه‌ای هستم. این وظیفه منه. و هیچ دلم نمی‌خواد تو یا سگت به چیزی دست بزنین."

در همیـن چندثانیه‌ای کـه به تصویر آن مرد و دیدن دوباره‌اش فکر می‌کردم، گرما چندبرابر قبل به من فشار آورد. احساس خفگی می‌کردم و دانه‌های درشت عرق از ستون فقراتم سرازیر شده بود

سـگ من! حالا که ربکا از راکـی یادی کرده بود، تازه یادم آمد اصلاً کجاست. از وقتی راه را به او نشـان داده بودم ندیده بودمش. ناگهان فکرم رفت به سـمت پوستر آن سـگ گمشده و نگران راکی شـدم. گفتم: "به چیزی دسـت نمی‌زنم." ربکا همان‌طور که کلیـد را در قفل گاراژ امتحان می کـرد جواب داد: "خوبـه." در آهنی با صدای ناخوشـایندی باز شـد و ربکا ادامه داد: "چون تو همین‌جـا می‌مونی." ربکا رفت داخل و پرسـید: "آب گرمکن کجاست؟" گفتم: "اون گوشه."
ربکا نور چراغ قوه‌اش را در تاریکی به سـمتی که گفته بودم تاباند. آبگرمکن در همان وضعیتی بـود کـه آن روز رهایش کرده بـودم. یادآوری کردم که در آشـپزخانه، سمت چپ او قرار دارد. ربکا درحالی که آهنی را می‌بست، گفت: "از اینجا به بعدش رو خودم می‌تونم از پسش بربیام."
ظاهراً تا برگشـت ربکا کاری نداشـتم. باید راکـی را پیدا می کردم. چندبـار صدایش کردم. سگم را خوب می‌شـناختم. امکان نداشت فوری واکنش بدهد و سـراغم بیایـد. در این چند روز گذشته این نخسـتین ماجراجویی‌اش بود و الان حتماً دوسـت داشـت بازی دربیاورد. لحظه‌ای فکر کردم که راکی امکان دارد کجاها رفته باشد. آخرین بار راکی را کجـا دیده بودم؟ الان ممکن بود کجا باشد؟ از پشت گاراژ به‌طرف تانکر رفتم. علفهـا از کمرم هم بلندتر شـده بودند. همه‌جا پر از حشـره‌های ریز و درشت و موجودات عجیب و غریب بـود و از همه عجیب‌تر و جالب‌تر اینکه، حتماً راکـی وسـط آن همه جانور، یـک کلونی دوست جدید پیدا کرده بود.
آنجایی که ایسـتاده بودم علفهایی به قد راکی داشت که مسیر را سخت و ناهموار کرده بود. این مسیر ناهموار تا گوشه باغ ادامه داشت، جایی که پرچین آن را از پیشروی مرز رویش درختان جدا کرده بود. از لابه‌لای علفها رد شدم و مقابل پرچین توقف کـردم. راکی را صـدا زدم. صدای پارس شـنیدم. صدا از فاصله‌ای کمی دورتر می آمد. باز هـم راکی را صدا زدم و او باز هـم چندبار پارس کرد. شاخ و برگها و تارهای عنکبوت را از صورتم پـس زدم و کمی جلوتر رفتم. صدای پارس راکی حالا بلندتر به گوش می‌رسـید. بـه این طرف و آن طرف چشـم گرداندم تا بالاخره تصویر ماتی از موهـای طلایـی دیـدم. راکی داشـت پارس می‌کرد. همان‌طور که نزدیک می‌شدم، پرسیدم چـه اتفاقی افتاده. راکی بـه جز پارس کردن هیچ واکنشـی نشان نمی‌داد. بعد چمباتمه زد و خرخر کرد. دوباره سر پا شد و به پارس کردن ادامه داد. به کنده‌ای رسـیدم که افتاده بود. چهاردست و پا از آن بالا رفتم و دسـتم به قلاده راکی رسید. یک پـارس بلنـد و طولانی کرد، چنـان که برای یک جمله نقطه پایان می گذارند و با صدایی شبیه ناله پوزه‌اش را به دستم مالید. درست همین لحظه بود که برای اولین‌بار صدایی شـنیدم. صدایی غیر از پارس راکی. صدایی که پشـت سر هم بود و قطع نمی‌شـد. به پایین نگاه کردم و یک گوشی دیدم. آن را برداشـتم. وقتـی زنگ توقـف کرد، دیدم نوشـته: **۶۴ تماس از دست رفته**. قدمی به عقب برداشتم که بروم، ناگهان پایم روی چیزی رفت. انتظار داشـتم شاخه درخت باشد اما وقتی پایم را بلنـد کردم، چیز دیگری پیـدا کردم. یک عینک آفتابی شکسته با عدسی‌های آینه‌ای...

***

قایق پیچ و تاب می‌خورد و یک‌وری می‌شـد. امواج آب به دیواره‌ها مشت می کوفت. "مِنسر" از این وضع شاکی بود و مدام به سر بی‌مویش دست می کشید. او دریانورد خوبی نبود. هیچ‌وقت نبود. ایـن را خودش خوب می‌دانسـت و با تمام وجود باور کرده بود. پس به دارو نیاز داشـت. دوبرابر دارویی که افراد عادی به آن نیاز داشتند. عادت همیشـگی‌اش بود البته وقتهایی که کم می‌آورد. امـا ایده اضافه کردن چیزی به معده‌ای که در اثر تکانهـای قایق مدام تکان می‌خـورد، فکر چندان عاقلانه‌ای نبود و مِنسر به سختی می‌توانست این وضعیت را تاب بیاورد.
بایـد با ایـن وضع کنار می‌آمـد، پس قرصها را بـالا انداخت. به راهـش ادامـه داد. امیدوار بود داروها کمک کنند و همه‌چیز روبه‌راه شـود. کابین به طرف راسـت کج شـد. مِنسر از پنجره خیس به آسـمان گرفته و ناصاف خیره شـد. تا لحظه‌ای پیش فکر می کرد اوضاع بهتر می‌شـود، ولی آسـمان با دهن کجی بـه او یادآوری کرد که اوضاع رو بدتر شدن است. صدای پله به گوشش رسـید. صدای برخورد پا گذاشتن روی پله‌های فلـزی. حتمـاً "کلارک" بود کـه از نردبانی که اتاق سـکان را به محل اتاقهای زیر عرشـه وصل می کـرد، بالا می آمد. بالاخره لباسـش را عوض کرده بود. اما لباسی پوشیده بود که بیشتر به درد پیـاده‌روی می‌خورد. خودش هـم حس می کرد که مسـخره شـده. از یک پا روی پای دیگر تاب می‌خورد و دستهایش را چنان حرکت می‌داد که با امواج همراه اسـت. دهانش را با دست گرفت و ادای عق‌زدن درآورد. مِنسر نگاه تمسخرآلودی بـه او انداخت و گفـت: "چرا از این کارا دسـت برنمی‌داری."

ادامه دارد

سوژه

کیانا نصرت زاده

فرصت جبران پیدا نکردیم

یک هفته تمام شـد و خبری از برگشت مادرم نبـود. بعـد از دو هفته به دختـر خاله‌ام زنگ زدم. گفت خاله را پیش خودش نگه می‌دارد...

پدرم که فوت کرد مسـئولیت مادرم به عهده ما سـه خواهر و برادر افتاد.باید مادر را از شهرسـتان می‌آوردیم پیـش خودمان... تا یاد دارم مادرم همیشـه مریض احوالتر از پدرم بود و پدرم از او مراقبت می‌کرد، ولی پدرم در اثر سکته قلبی ناگهان فوت کرد و ما تازه با این بحران روبرو شدیم که چطور از مادرمان مراقبت کنیم.

تصمیـم گرفتیم هر چهار ماه پیش یکی از ما باشـد. خواهرم شـمال زندگی مـی‌کـرد و من و برادرم هم تهران بودیم. مادر هم حرفی نداشـت و به این در به دری تن داد.من بچه آخر خانواده بودم و هنوز نتوانسته بودم همسر عقد کرده‌ام را بـه خانه‌ام بیاورم. فـوت ناگهانی پدرم و گرفتاریهای مالی عروسـی را عقب انداخت و حالا همسرم باید قبول می‌کرد که در همین ابتدای زندگی‌اش از مادرم هم مراقبت کند.خواهرم هنوز چهار ماه تمام نشده مریضی مادر را بهانه کرد و او را به تهران آورد... بردیمش خانه برادرم ولی قرار شد من او را به دکتر ببرم...

دوا دکترهایش که تمام شد روزها تند سپری می‌شدند و نوبت به من رسید... تازه یک ماه از عروسـی ما می‌گذشـت. همسـرم دلخور بود که چرا باید به این زودی مسئولیت مادر مریض احوالم را به عهده بگیرد ولی چاره‌ای نبود...

مـادرم هم زن دقیقی بود و کاملاً حس می‌کرد که همه از حضور او در عذاب هسـتند. سعی می‌کرد مزاحمتی برای کسـی ایجاد نکند و تا می‌توانست مراقب بود حرف اضافه نزند و کسـی را از خودش نرنجاند... اما به هر حال ما جوانترها بی‌طاقت بودیم. غر می‌زدیم که چرا در خواب خر و پف می‌کند... چرا داروهایش را به موقع نمی‌خورد و ما باید حواسمان به او باشد... گله می‌کردیم که از درد ناله می‌کند و یک شبهایی نمی‌گذارد ما به خواب برویم... همه انگار در خواب بودیم و نمی‌فهمیدیم با این زن چه می‌کنیم.به محض اینکه چهار ماه تمام می‌شد بدون یک روز بیشتر او را سریع می‌فرستادیم خانه نفر بعدی...

پیـرزن بیچـاره هم دم نمی‌زد. تا اینکه مادر سـکته مغـزی کرد و زمینگیر شـد.. دیگر نگهداری او مثل سـابق نبـود. ما هم بی‌حوصله‌تـر بودیم. یک روز دختـر خالـه‌ام به دیدنش آمد و وقتی دید ما به سـادگی تحقیـرش می‌کنیم و بی‌مهریهایمان بیشتر شده گفت خاله را یک مدت می‌برد پیش خودش! تعجب کردم. خودش دو بچه داشـت و معلم مدرسه بود. چطور می‌توانست از مادر ماه هـم مراقبت کند؟ ولی مخالفتی نکردیم. به تصور ایـن که مادرم را چند روزی نگه می‌دارد و بعد بر می‌گرداند قبول کردم. همسـرم خوشحال بود که می‌تواند یک هفته نفس بکشد.اما یک هفته تمام شد و خبری از برگشت مادرم نبود. بعد از دو هفتـه به دختر خاله‌ام زنگ زدم. گفت خاله را پیش خودش نگه می‌دارد...

خیلی تعجب کرده بودیم. یک روز همراه همسرم رفتیم دیدن مادرم... با تعجب دیدم مادر حالش بهتر شده است. صدای خنده‌اش بلند می‌شود و بچه‌های دختر خاله‌ام عاشقانه دور او می‌چرخند...

شوهر دختر خاله‌ام هم با رضایت کامل از حضور مادرم راضی بود. می‌گفت بـه خانه‌مان روح داده اسـت. بچه‌ها با لذت می‌نشـینند و به حرفهایش گوش می‌دهند. حکایتهای قدیمی و متلها و قصه‌ها برایشان خیلی شیرین است.

می‌دیـدم با چه علاقه‌ای داروهای مادرم را به او می‌دهند... می‌گفتند مادرم را تا هر وقت که خودش بخواهد نگه می‌دارند..

با حال غریبی از آن خانه بیرون آمدم. موضوع را به خواهر و برادرهایم خبر دادم. آنهـا هم چند باری به دیدن مادرم رفتند و هیچ وقت از اینکه آنجا زندگی می‌کرد دلخور نبود..

روز بـه روز حالش بهتر می‌شـد. کم کم رفتن و دیدن مادرم برایم سـخت شـده بود. حس می‌کردم شـرمنده او و دختر خاله‌ام هستم... تازه می‌دیدم زنی کـه نگهداری‌اش برای ما آنقدر سـخت بود در خانه آنها چقـدر با اجر و قرب پذیرایی می‌شـد.چند باری خواسـتم او را به خانه‌ام برگردانم. دلم می‌خواست نامهربانی‌هایم را جبران کنم ولی قبول نمی‌کرد. این موضوع کم کم برای همه ما مثل عذاب وجدان شده بود.

مادرم سـه سـال در خانه دختر خاله‌ام ماند تا اینکه یک شـب در سکوت و آرامـش دار فانی را وداع کرد... هرگز فرصت پیدا نکردم تا به او محبت کنم. به او بگویم چقدر دوسـتش دارم و شـرمنده رفتار گذشته‌ام هستم.... در عوض در خانـه دختر خاله‌ام همه محبتهای دنیـا را تجربه کرده بود و در آرامش کامل از این دنیا رفت...

یک سال است که مادرم را از دست داده‌ایم. حال هیچ کدام از ما خوب نیست اما افسوس که زمان به عقب بر نمی‌گردد...

دین و اخلاق

پرهیز از همنشین بد

از: ا.ح.درّی

انسانها در مسیر زندگی دنیوی خود همواره به دوست و همراه و رفیق نیاز دارند. آنچنان که در سیر و سلوکهای معنوی نیز رفیق و دوست مناسب بسیار ضروری وموثر است.از این رو اولیای گرامی اسلام ضمن سخنان حکیمانه خود خطر رفاقتهای مضر و گمراه کننده را خاطرنشان کرده و پیروان خویش را از مجالست و همنشینی با افراد فاسد و تبهکار برحذر داشته‌اند. با ذکر این نمونه در گفتار پیش رو به برخی از این نادوستیها از دیدگاه اسلام اشاره‌ای کوتاه می کنیم:

دوست کم خرد

امام سجاد(ع) به فرزندش امام باقر(ع) فرموده است: **از رفاقت با کم خرد پرهیز کن، چرا که او اراده می کند به تو نفعی برساند و برای تو قدمی بردارد، ولی بر اثر نافهمی مایه زیان و ضررت می‌شود.** در همین باره در حدیث دیگری از صادق آل محمد(ص) نقل است که می‌فرمایند: **رفقای صمیمی که همانند برادر آدمی وابسته و نزدیک هستند، سه قسمند: اول:** کسی که مانند غذا از لوازم ضروری زندگی به حساب می آید و در همه احوالات آدمی به او نیاز دارد، او رفیق عاقل است. **دوم:** کسی است که وجود او برای انسان به منزله یک بیماری مزاحم و رنج آور است و او رفیق احمق و نادان است. **سوم:** رفیقی است که وجود نافعش به منزله داروی شفابخش و ضدبیماری است و او رفیق روشنفکر بسیار عاقل است.

مردم شریر و فاسد

امیرالمومنین(ع) در این باره می‌فرمایند: **از مصاحبت و دوستی با مردم شریر و فاسد پرهیز کن که بدی و ناپاکی او در طبعت اثر می گذارد، بدون آنکه تومتوجه آن شوی.** همچنین آن حضرت در حدیث گرانمایه دیگری می‌فرمایند: **از همنشینی با افراد فاسق و فاجر و متظاهر به معاصی خدادوری کن که دیر زمانی نمی گذرد که تورا بدبخت می کند.** در حدیثی از امام صادق(ع) علت ممنوعیت همنشینی با شخص شریر اینگونه بیان شده است:

هر کس که با رفیق بد همنشین شود، سالم نمی‌ماند و سرانجام به ناپاکی آلوده می‌شود.

راوی می گوید، امام کاظم (ع) به من فرمود: چرا باید ببینم که نزد عبدالرحمان بن یعقوب هستی. عرض کردم او دایی من است، حضرت فرمودند: او درباره خدا درشتگویی می کند و خدا را به صورت اجسام و صفات آن توصیف می کند، درحالیکه خداوند به وصف تو درنیاید، پس یا با او بنشین و ما را رها کن یا با ما بنشین و او را واگذار. عرض کردم او هر چه می‌خواهد بگوید، برای من چه زیانی دارد وقتی آنچه را او می گوید من نگویم؟

حضرت فرمود: آیا نمی ترسی بر او عذابی فرود آید و هر دوی شما را فرا گیرد، آیا از آن کس آگاهی نداری که خود از یاران حضرت موسی بود و پدرش از یاران فرعون و زمانی که لشکر فرعون به موسی رسید، او از حضرت موسی جدا شد تا پدرش را پند دهد و او را به موسی برساند. پدرش به راه خود می‌رفت، درحالیکه او با پدرش درباره مذهبش ستیزه می کرد تا اینکه هر دوبه کنار دریا رسیدند و با هم غرق شدند. خبر به حضرت موسی رسید. حضرت فرمود: او در رحمت خداست، ولی آنگاه که عذاب فرود آید، برای کسی که نزدیک گنهکار است، دفاعی نباشد.

قاطع رحم

کسی که آداب برخورد و معاشرت با خویشان خود را نادیده بگیرد و نسبت به مسأله صله رحم بی‌تفاوت باشد، مورد غضب الهی است و به هیچ وجه شایسته دوستی نخواهد بود. چنانچه امام سجاد(ع) در سفارشی به فرزند بزرگوارش حضرت باقر(ع) می‌فرماید: **زنهار از همنشینی با کسی که از خویشان خود بریده است، زیرا من چنین کسی را در سه نقطه کتاب خدای بزرگ لعنت شده یافتم.** ودر حدیثی دیگر از معصوم (ع) نقل است که می‌فرماید:

آن کس که با ارحام خود قطع ارتباط می کند را به دوستی نگیر چرا که دیر زمانی نمی گذرد که با تو نیز قطع ارتباط می کند.

دروغگو

امام صادق (ع) می‌فرمایند: **از همراهی با دروغگو پرهیز کن، زیرا او به مانند سرابی باشد، دور را به تو نزدیک و نزدیک را به تو دور سازد.** همچنین در روایتی دیگر فرمودند:

برای مسلمان شایسته نیست که با تبهکاران نادان و دروغگو دوستی کند.

یکی از نمادهای دروغگویی، چاپلوسی و تملق است. امیرالمومنین(ع) فرموده است: **کسی که روزی برای فضیلتی که در تو نیست به دروغ مدحت گوید سزاوار است روز دیگر برای صفت بدی که از آن منزّهی مذمّتت کند.** در حدیث دیگری از آن حضرت نقل است که می‌فرماید: **با چاپلوس رفاقت مکن که او با چرب زبانی تورا اغفال می کند، کار ناروای خود را در نظرت زیبا می کند و دوست دارد که تو نیز مانند او باشی.**

سخن چین

سخن چینی هم یکی از آفتهای انتخاب دوست است. در این باره از امام صادق (ع) نقل است که می‌فرماید: **از رفاقت و همبستگی سه گروه برحذر باش! خائن، ستمکار و سخن چین، کسی که روزی به نفع تو خیانت می کند، روز دیگر به ضرر تو خیانت خواهد کرد و کسی که به نفع تو به دیگری ستم می کند طولی نمی کشد که به شخص تو ستم می کند و کسی که از دیگران نزد تو نمّامی (سخن چینی) کند عنقریب از تو نزد دیگران نمّامی خواهد کرد.**

نکته آخر آنکه باید توجه کرد که هر دوستی حقی نیز بر انسان دارد که نباید به خاطر دوستی از آن غافل بود. آنچنان که امیرالمومنین (ع) ضمن توصیه نامه خود به فرزندش حضرت مجتبی فرموده است: **به اتکای روابط دوستانه و رفاقت صمیمانه حق برادرت را ضایع مکن، چون با تضییع حقوق، روابط دوستی نابود می‌شود و آن کس که حقش را تباه ساختی، برای تو برادر نخواهد بود.** بنابراین باید توجه کرد که اسلام برای دوستی و انتخاب دوست سفارشهای زیادی دارد و دوستی با برخی افراد را تشویق و از دوستی با بعضی از افراد نهی کرده است چرا که دوستی با آنان زمینه انحراف آدمی را فراهم می آورد.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی
احکام نماز

سؤال: ۱ـ شخصی که نمی‌داند نماز قضا بر ذمّه‌اش هست یا خیر، اگر نماز مستحبی یا نافله بخواند، بر فرض که نماز قضا داشته باشد، آیا به عنوان نماز قضای او محسوب می‌شود؟

پاسخ: نوافل و نمازهاي مستحب به جاي نماز قضا محسوب نمي‌شوند، و اگر نماز قضا بر عهده او باشد، واجب است که آن را به نيت نماز قضا بخواند.

سؤال: کسی که قصد دارد نماز قضای یک سال را بخواند، چگونه باید آن را انجام دهد؟

پاسخ: مي‌تواند با يكي از نمازها شروع كند و به ترتيبي كه نمازهاي پنجگانه يوميه را مي‌خواند، آن را ادامه دهد.

خداوند نماز را برای دور ساختن شما از تکبر قرار داد

• حضرت فاطمه (س)

خواستگاری

کورش کاشانی

ما برای هم ساخته شده‌ایم

با اخلاق خاله کنار آمده بودم و سرم گرم درس و مشقم بودم. تا این که یک روز یکی از پسرهای همسایه مرا در کوچه دید...

وقتی دانشگاه قبول شدم پدرم اجازه نداد به تنهایی به تهران بیایم و درس بخوانم. مادرم خاله نسبتاً پیری داشت که همراه من به تهران آمد. آپارتمان کوچکی اجاره کردیم و زندگی دانشجویی من شروع شد. در آن آپارتمان چند دانشجوی دیگر هم بودند که آنجا زندگی می‌کردند. خاله زهرا هم مراقب من بود که مبادا این پسرها مزاحم من شوند. در حالیکه همسایه‌های ما همگی خیلی محترم و معقول بودند و سعی می‌کردند کمک حال ما باشند. ولی خاله زهرا که زن بدگمانی بود و از طرفی من را به امانت به او سپرده بودند می‌خواست کمال دقت را در امورات من داشته باشد و نسبت به هر رفتاری با این پسرها برخورد تند می‌کرد. کافی بود یکی از آنها مرا می‌دید و می‌خواست سلام و احوال پرسی کند. خاله چنان برخوردی می‌کرد که بیچاره از کار خودش پشیمان می‌شد.

تا اینکه یک شب لوله آشپزخانه خراب شد و آب داشت از کابینتها سرریز می‌شد. در آن ساعت شب هیچ چاره‌ای نداشتیم جز اینکه از همسایه‌ها کمک بگیریم و برای خاله این کار خیلی سخت بود. دست آخر التماسش کردم که برویم کمک بگیریم و قول دادم من از اتاق بیرون نمی‌آیم تا کار تمام شود.

قبول کرد. رفت سراغ پسرهای دانشجو و آنها هم سریع آمدند و مشکل لوله آب را حل کردند و رفتند... خاله زهرا هم برای تشکر از آنها روز بعد آش خوشمزه‌ای پخت و به آنها داد....

مراودات خاله با پسرهای همسایه روز به روز گرمتر و گرمتر می‌شد ولی من حق نداشتم کوچکترین نقشی در این مراودات داشته باشم. وقتی یکی از آنها مریض می‌شد برایش سوپ درست می‌کرد و حتی یک وقتهایی خانه‌شان را هم تمیز می‌کرد. من هم توی اتاقم باید درس می‌خواندم و جیکم در نمی‌آمد.

کم کم با خانواده‌های آنها هم آشنا شد. مادر یکی از پسرها از شهرستان آمده بود و به اصرار خاله شبها در خانه ما می‌خوابید به قول خاله خانه ما شهر زنها بود و خانه آنها شهر مردها...

همین شد که خاله از جزئیات زندگی آنها با خبر شد و جالب این بود که در هیچ موردی با من صحبت نمی‌کرد.

من هم با اخلاق خاله کنار آمده بودم و سرم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی امیدهایمان نقش بر آب شد

روز اول فقط ماندم خانه و به هیچ کس چیزی نگفتم اما کم کم همه باخبر شدند. مادرم می‌گفت عروسی که روز دوم قهر می‌کند می‌رود باید خودش برگردد

فقط دو روز از عروسی ما می‌گذشت که میترا قهر کرد و رفت خانه پدرش... جهنمی درست شده بود. قرار بود به ماه عسل برویم. میترا همه برنامه‌ها را به هم زد. بزرگترها هم از ما بدتر بودند.

همه چیز از شب عروسی شروع شد. میترا از آرایشش راضی نبود. مثل ابر بهار گریه می‌کرد و می‌گفت اگر به آرایشگاهی که دوست داشت می‌رفت این اتفاق نمی‌افتاد....

سر سفره عقد وقتی داشتند کادوها را اعلام می‌کردند، سرویس طلایی که مادر و پدرم برای میترا خریده بودند مورد پسندش نبود و حاضر نشد آنها را به گردنش آویزان کند در عوض هدیه مادرش را جای آن گذاشت. از آن بدتر اینکه شام به یک سری از مهمانهای هر دو خانواده نرسید و پدر میترا سخت دلخور شد...

خلاصه شب بسیار به هم ریخته‌ای بود. انگار دستی در کار بود که همه چیز به هم بخورد. وقتی مهمانها رفتند، خسته و دلخور به خانه‌مان آمدیم. صبح روز بعد مادرهایمان با کلی گله و شکایت تلفن کردند و حسابی اعصابمان را به هم ریختند. من گفتم هرچه بوده تمام شده و از حالا سعی می‌کنیم با رفتارهای خوبمان به هر دو خانواده نشان بدهیم که عروس و داماد خوبی هستیم. میترا هم قبول کرد ولی به غروب نکشیده بود که میترا متوجه شد سفر ماه عسل ما با تغییراتی که قبلاً با او هماهنگ نشده بود انجام خواهد شد. پدرم فقط برای یک شب برایمان هتل رزرو کرده بود و قرار بود بقیه سفر را در

گرم درس و مشـقم بود. تا ایـن که یک روز یکی از پسـرهای همسـایه مرا در کوچه دید... بعد از سلام و احوالپرسی گفت که مادرش از شهرستان می‌آید تا رسماً از مـن خواسـتگاری کند. یکّه خوردم. اول فکر کردم دارم اشتباه می‌شنوم، ولی برایم توضیح داد که در همه این مدت مرا زیر نظر داشـته و از طریق خاله هم کلی اطلاعات راجع به من و خانواده‌ام پیدا کرده است...

موضـوع خیلی گیـج کننده بود. درسـت در حالیکه خاله فکر می‌کرد مرا از چشـم همه پنهان کرده خودش دسـتی دستی همه جزئیات زندگی من را به این پسـر گفته بود. طوری که می‌دانست مـن در کدام دانشـگاه و در چه رشـته‌ای درس می‌خوانم و شـغل پدر و مادرم چیسـت.... بهش گفتم خانواده من خیلی متعصّب هستند و ترجیح می‌دهنـد جور دیگری ازدواج کنم. اما آن پسـر اصرار داشت همه چیز را بسپرم به مادرش...

چند روز بعد مادرش به تهران آمد و در همان بدو ورودش با خاله آشـنا شد و کلی گل گفتند و گل شـنیدند... بعدازظهر که از دانشگاه برگشتم دیدم خاله دارد داسـتانهای قدیمـی خانواده را برایش تعریف می‌کند. توی دلم گفتم: خاله سـیر تا پیاز زندگیمان را به این زن گفته!

روز بعـد لابـه‌لای صحبتهایشـان موضوع خواسـتگاری از من هم مطرح شده بود. خاله هم تلفـن مادرم را بهش داده بود تا با او صحبت کند. بعد خاله فکر کرد حالا وقتش رسیده که موضوع را بـه من بگوید... وقتـی همه حرفهایش را زد، آه بلندی کشـیدم و گفتم خاله جان چقدر شما ساده هستید. اینها هرچه خواسـتند از شما پرسیدند و شـما هم جواب دادید. آن وقت مـرا توی هفت سوراخ قایم می‌کنی که مبادا کسی مرا ببینند!!

خاله خنده معناداری کرد و گفت: توهنوز خیلی جوانی تا راه و رسـم این کارها را یاد بگیری... من از همان روز اول فهمیدم این پسر جور دیگری به تو نگاه می‌کند. برای همین فکر کردم بهتر اسـت او را بشناسم... با دوستانش از هر دری حرف زدم تا او را بهتر بشناسم... می‌دانستم مادرش را برای خواسـتگاری فرستاده برای همین هرچه که لازم بـود راجع به خانواده مـا بداند به او گفتم و خودم هم بیشـتر از آنها اطلاعات لازم را کسب کردم. پسر خوبی است. ریشه دار و خانواده‌دار است. به مـادرت هم خبر داده‌ام. تا آنجایی که به من ربط داشته جزئیات رفتارش را در این چند ماه بررسی کرده‌ام و بقیه‌اش به عهده مادر و پدرت است...

حسـابی گیج شـده بودم... همه از همه چیز با خبر بودند جز من... دیدم حق با خاله اسـت. انگار سـاده‌ترین آدم در این میان من بودم...من و یاسر دو سال بعد با هم ازدواج کردیم و حالا بعد از بیست سال می‌توانم بگویم خیلی خوشبختم. انگار یاسر را برای من ساخته بودند و من را برای یاسر...

همیشـه فکر می‌کنـم داشـتن بزرگترهای بادرایت و عاقل و با تجربه نعمت بزرگی است که نصیب ما شده است...

خانه یکی از بستگان بگذرانیم و این موضوع برای میتـرا خیلی ناراحت کننده بود و از همه بدتر این که من هم دیگر طاقتم تمام شـده بود و نتوانستم روی اعصابم کنترل داشته باشم و برای همین داد و فریاد کشیدم و میترا هم قهر کرد و رفت....

روز اول فقط ماندم خانه و به هیچ کس چیزی نگفتم اما کم کم همه باخبر شدند. مادرم می‌گفت عروسـی که روز دوم قهر می‌کند مـی‌رود باید خودش برگردد. خانواده میترا هم شرط گذاشته بودند که همه برنامه‌های ماه عسـل تغییر کند تا میترا برگردد سـر خانه و زندگـی اش..آنها فکر می‌کردند من و پدرم سرشـان کلاه گذاشته‌ایم و وظایفمـان را طبـق قرار قبلی انجـام نداده‌ایم. امـا واقعیت این بود که مـا بی‌تجربه بودیم و در خانواده ما همیشه همه چیز ساده گرفته می‌شد و هیچ کس با کمی تغییر مشکل نداشت. در حالیکه همه جزئیات برای میترا مهم بود.

دو خانواده حسـابی گله‌مند بودنـد و کار به جایی رسـید که میترا تا یـک ماه بعد هم به خانه برنگشـت. بعد از یک ماه یکی از همکارانم همراه همسـرش به خانه پدر میترا رفت و سـعی کرد واسطه شـود و موضوع را حل کند. با چنان زبان پر مهری حرف زدند که میترا همان شـب همراه من به خانه برگشت. هرچند رابطه‌مان سرد بود و خیلی سرسنگین بودیم، ولی امید داشتم اوضاع بهتر شود. اما به هفته نکشید که باز پای خانواده‌ها میان کشیده شـد و دعوایمان شد. به میترا گفتم بهتر است قبل از اینکه این زندگی پا بگیرد از هم جدا شویم، او هم بدون لحظه‌ای تامل قبول کرد.

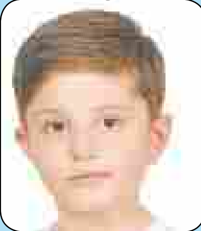
میترا دوباره برگشـت خانه پدرش و این بار موضـوع طلاق مطرح بود. مـادرم می‌گفت این دختر اهل زندگی نیسـت و بهتر است همین اول راهتان را از هم جدا کنید.

خلاصـه اینکه امروز که درسـت چهار ماه از عروسـی ما می‌گذرد اولین جلسـه طلاق ما برگزار شـد... طـلاق ما توافقی اسـت. دادگاه مهریه را قسـط بندی کرده و میترا جهیزیه‌اش را از خانـه برده. به همین سـادگی زندگی ما به نقطه پایان نزدیک می‌شود. باور کنید همه چیز تا روز قبل از عروسـی جور دیگری بود. همه از این وصلت خوشـحال بودنـد. رفتارها همراه با احتـرام و ادب بود. مـن و میترا هزار امید برای آینده‌مان داشتیم ولی حالا....

کاش اندکی عاقلانه تر رفتار میشد...

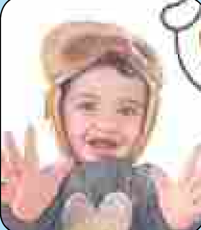
شکوفه های زندگی


نازنین فاطمه کرمی

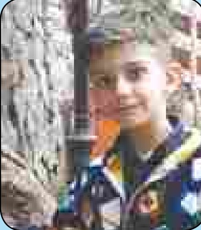

آرش فرجی

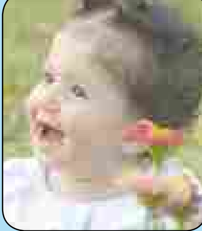

امیر علی پورربیعی — طاها پورربیعی


آرتا اسلامی

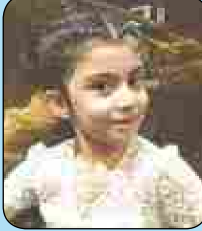

آراد عقبایی


آرتین ستاپور


طاها محمودراده


آوین رهبری


مهدیه (ملودی) انصاری


رها نجّاری


ترانه عطایی فر



ریحانه معظمی


ژینا قاسمی زاده

انسانیت چیزی است که بر او چیره نباید شد

● فردریش نیچه

چه کنیم تا فرزندمان به حرفهای ما گوش دهد؟

روانشناس
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

سوال: **با سلام بنده پدری کارمند و دارای یک دختر ۱۵ ساله هستم که معمولا با او در مواجهه با مسائل مختلف و اشتباهاتش با چالش روبرو می‌شوم بخصوص حالا که فصل تابستان شروع شده و او زمان بیشتری را در خانه حضور دارد، معمولا با من یا مادرش در بحث و جدل به سر می‌برد و احساس می‌کنیم که او اصلاً حرفهای ما را گوش نداده پاسخ می‌دهد!لطف راهنمایی‌مان کنید که بهترین شیوه برخورد با فرزندان اینچنینی چیست؟**

محمد ـ الف ـ ساوه

پاسخ: با سلام بر شما پدر سختکوش، بدون تردید اینکه با فرزند خود چطور صحبت و رفتار کنیم تا به حرفهای ما گوش دهد مسأله‌ای است که اغلب خانواده‌ها با آن مواجه هستند.

بچه‌ها برای رسیدن به خواسته‌هایشان ممکن است دست به کارهایی بزنند که برای پدر و مادر ایجاد ناراحتی بکند. مثلا بچه‌ها ممکن است در منزل پر سر و صدا، متوقع و خرابکار باشند و با این کارها برای والدین خود ایجاد زحمت کنند، همچنین بعضی از بچه‌ها حرفهای زشت و ناخوشایندی می‌زنند و... به همین دلیل والدین به روشهای موثری نیاز دارند که از آن طریق هم بتوانند تعامل خوبی با فرزندان خود داشته باشند و هم به زندگی خود برسند.

به همین دلیل در اینجا روشی موثر برای برخورد با فرزندان عنوان می‌شود:

استفاده از پیامها یا جملاتی که با فاعل «من» شروع می‌شود:

والدین می‌توانند در صحبت کردن با فرزندان خود بر کیفیت صحبتهای خود بیفزایند. اغلب والدین وقتی از قدرت تخریب کننده پیامهای خود آگاه می‌شوند، می‌خواهند روشهای موثرتری را برای برخورد و روبرو شدن با فرزندانشان بیابند. یکی از این روشها شروع کردن جملات خود با من به جای تو است.معمولا والدین هنگام صحبت کردن با فرزندان خود تقریبا تمامی جملاتشان را با تو شروع می‌کنند.اما وقتی پدر و مادر می‌خواهند تذکری به فرزند خود بدهند، بهتر است به جای اینکه جملات خود را با تو شروع و کودک را متهم کنند، جملات خود را با من شروع کنند مثلا بگویند، من دوست ندارم وقتی خسته هستم بازی کنم، وقتی اتاقت را مرتب نمی‌کنی، من ناراحت می‌شوم. تفاوت این دو جمله در این است که وقتی صحبتهای خود



را با تو شروع می‌کنیم؛ کودک آن را به حساب قضاوت و ارزیابی از رفتار و اعمالش می‌گذارد و به این نتیجه می‌رسد که فرزند بدی است، درحالیکه اگر جملات والدین با من شروع شود، خیلی بهتر می‌توانند احساس خود را درباره رفتار نادرست فرزندشان به او نشان دهد.

همچنین معمولا فرزندان می‌خواهند بدانند که دلیل شما برای خواسته‌تان چیست یا به چه دلیل از آنها می‌خواهید کاری را انجام ندهند و یا به چه دلیل از دست آنها عصبانی هستید پس سعی کنید خودتان را جای فرزندتان بگذارید و از دریچه چشم آنها به مسائل نگاه کنید.

بنابراین اینکه فقط به فرزند خود بگویید فلان کار را انجام نده کافی نیست، بلکه باید دلیل ناراحتی خودرا هم به فرزندتان بگویید.

اگر شما نتوانید هنگام صحبت کردن با فرزند خود دلیل ناراحتی یا عصبانیت خود را بگویید، کودک شما متوجه نمی‌شود به چه دلیل باید رفتار خود را تغییر دهد اما...

چرا پیامهایی که با من شروع می‌شود، موثرتر است؟

پیامهایی که با من شروع می‌شوند در تاثیر گذاری موفق تر است، زیرا رابطه والدین و کودک را سالمتر می‌کند و سبب ایجاد حس همدلی و اعتماد می‌شود.پیامهایی که با تو شروع می‌شود، چون طرف مقابل را محکوم و ارزیابی می‌کند می‌تواند حالت مقاومت و سرکشی و لجبازی در کودک راافزایش دهد، درحالیکه اگر جملات خود را با من آغاز کنید احساسات درست خود را از کار نادرست فرزندتان به او نشان می‌دهید، به طور مثال به واکنش بسیار متفاوت کودک به دو پیام زیر توجه کنید:

فرض کنید کودکی به پای مادرش لگد می‌زند ومادرش اینطور از او انتقاد می‌کند

جمله ۱: آه پایم درد گرفت. دوست ندارم کسی به من لگد بزند.

جمله ۲: تو دختر بدی هستی. دیگه نبینم به کسی لگد بزنی.

جمله اول شخصا به فرزند شما گفت که لگد زدن او چه احساسی به شما داده است. و این حقیقتی است که فرزندتان به راحتی نمی‌تواند علیه آن حرفی بزند، اما پیام دوم به فرزند شما می‌گوید که بچه بدی است و بعد به او گوشزد می‌کند که رفتارش را دیگر تکرار نکند.

وجه دیگر پیامهایی که با من شروع می‌شوند:

این پیامها موثرترند، زیرا مسئولیت تغییر رفتار را به دوش فرزند می‌گذارند. به همین دلیل پیامهایی که با من آغاز می‌شوند، به کودک امکان رشد می‌دهند و به او این امکان را می‌بخشند که مسئولیت رفتار خود را برعهده گیرد. با گفتن جملاتی که با من شروع می‌شوند به فرزندتان اطلاع می‌دهید که به آنها اعتماد می‌کنید و متقابلا از آنها انتظار دارید که خواسته‌های شما را رعایت کنند.

شماره مشاوره تلفنی:۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی	آقای سعید مجیدی نژاد، وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی، مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶
طب سوزنی	آقای دکتر بیژن عمویان، مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد، مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰
خانواده	آقای سیدمحمد حسینی کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی، مشاوره تلفنی یک هفته در میان سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱
حقوقی	آقای اکبر خوبکردار، وکیل دادگستری، مشاوره تلفنی شنبه ها از ساعت۱۵ تا ۱۶
حقوقی	خانم الهام سادات طباطبایی، وکیل پایه یک دادگستری، کارشناس ارشد حقوق خصوصی، مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴
روانشناس	خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی،تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی، مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

یک مرطوب کننده طبیعی

اگر می‌خواهید برای طولانی مدت از حفظ سلامت پوست‌تان مطمئن شوید، نیاز به تغییرات اساسی در رژیم غذایی‌تان دارید.

آووکادو: غنی از ویتامین ها، مواد معدنی، اسیدهای چرب ضروری، فیبر و پروتئین است. ترکیبات موجود در آووکادو باعث حفظ و افزایش رطوبت پوست می‌شود. ویتامین ث موجود در آووکادو در تولید کلاژن نقش دارد که عامل کلیدی در استحکام پوست محسوب می‌شود. آووکادو سرشار از ویتامین ای و لوتئین نیز هست که باعث انعطاف پذیری بیشتر پوست خواهد شد.

هندوانه: بیش از ۹۰ درصد محتوای آن، آب است و به همین دلیل میوه‌ای ایده آل برای هیدراته بودن محسوب می‌شود. هندوانه سرشار از ویتامین های آ، ب و ث، منگنز و پتاسیم بوده و باعث افزایش سلامت ظاهری پوست می‌شود.

خیار: این میوه ضد آکنه، ضد التهاب، بهبود دهنده زخمها و از بین برنده چربی های بیش از حد است. خیار سرشار از سیلیس است که به حفظ سلامت پوست و ناخن کمک می کند. با توجه به محتوای آن(آب بالا)، خیار برای آبرسانی به پوست از درون بدن کارایی دارد.

سیب: محتوای اسید مالیک موجود در سیب باعث حذف سلول های مرده پوست می‌شود. مصرف سیب بخصوص همراه با پوست یک راه عالی برای تقویت آبرسانی به پوست است.

کلم: رنگ بنفش کلم حاکی از وجود آنتی اکسیدان هایی به نام آنتوسیانین است که برای حفظ قابلیت ارتجاعی پوست و معکوس کردن آسیب های ناشی از مصرف یک رژیم غذایی سرشار از قند، پرفایده است.

روغن زیتون: سرشار از ویتامین ای و اسیدهای ضروری برای جلوگیری از پیری پوست، تحریک جریان خون، بازسازی پوست و کاهش التهاب است. روغن زیتون حاوی پلی فنولهای آنتی اکسیدانی است که اثرات مخرب رادیکال های آزاد را کاهش می‌دهد.

شربت دشمن پیری

■ شربت آلبالو حاوی انواع ویتامین‌های A، E، C، گروه ویتامین‌های B مانند B۱، B۲، B۶، قند طبیعی، پروتئین، کلسیم، فسفر، آهن، سدیم، منیزیم، پتاسیم، مس، روی، پکتین، آنتی اکسیدان، گوگرد و منگنز است.

■ این شربت عطش را رفع می کند و این شربت ضد تهوع است و به خُرد شدن سنگ‌های کلیه کمک شایانی می کند؛ شربت آلبالو خاصیت اشتهاآوری دارد، بنابراین برای کودکان کم اشتها بسیار مفید است.

■ شربت آلبالو نقش موثری در کاهش غلظت و چربی خون دارد؛ این شربت خون را هم تصفیه و از پیری زودرس پوست جلوگیری می کند؛ شربت آلبالو موجب باز شدن رنگ چهره می‌شود.

■ شربت آلبالو برای افراد گرم مزاج به ویژه اشخاص صفراوی (گرم و خشک) بسیار مناسب است؛ این شربت خارش، اگزما، کهیر و جوش را هم رفع می کند.

■ شربت آلبالو برای از بین بردن التهاب و ورم کلیه، معده و روده مفید است؛ این شربت بر هورمون ملاتونین در مغز اثر می گذارد و موجب تنظیم خواب می‌شود؛ شربت آلبالو برای مبتلایان به قند و فشار خون همچنین افرادی که دچار نارسایی‌های قلب و کبد هستند، بسیار مناسب است.

■ شربت آلبالو به علت وجود ویتامین‌های A، C و E خاصیت آنتی اکسیدانی دارد، بنابراین بدن را در برابر بیماری‌های مختلف به ویژه انواع سرطان‌ها محافظت می کند.

مواد لازم برای تهیه ۲ لیتر شربت:

آلبالو یک کیلوگرم، عسل ۷۰۰ گرم تا یک کیلو، آب به مقدار لازم، وانیل یک سوم قاشق چایخوری، آب لیمو ترش تازه یک قاشق مربا خوری

روش تهیه

نخست آلبالوها را به خوبی بشویید و هسته آنها را هم جدا کنید.
آلبالوها را داخل مخلوط کن بریزید و عسل را هم به آنها اضافه کنید.
پس از اینکه مواد به خوبی مخلوط شدند شربت را داخل ظرف شیشه‌ای بریزید و آن را داخل یخچال قرار دهید.
موقع مصرف به مقدار دلخواه آب و یخ به شربت اضافه و جرعه جرعه میل کنید. شربت آلبالو را می‌توان همراه با شکر هم تهیه کرد البته ارزش غذایی شربت آلبالو با عسل بیشتر است؛ برای این منظور باید هسته آلبالوها را جدا کنید و آنها را به مدت ۲۴ ساعت داخل یخچال بگذارید.
مخلوط آلبالوها و آب را به مدت ۱۰ تا ۱۵ دقیقه در حرارت ملایم قرار دهید تا بجوشد؛ سپس شکر را به مواد اضافه و خوب هم بزنید تا شربت قوام بیاید. وانیل و آب لیمو ترش تازه را به شربت اضافه کنید.
پس از اینکه شربت کاملاً سرد شد آن را داخل ظرف شیشه‌ای بریزید و در یخچال قرار دهید.

حیدر عظمایی محقق و پژوهشگر طب سنتی

هیچگاه از کسانی که با نظر من موافق بودند چیزی نیاموختم

● مالرو

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

آخرین عکس

عباس باباعلی ـ تهران

ویژگی بارز داستانهای نویسنده نام آشنا و پر تجربه "عباس باباعلی" باز می‌گردد به جستجوگری ذهنی و عینی او در گستره هزار توی روانشناسی مناسبات همواره پیچیده و راز آمیز انسانی. در داستان "آخرین عکس" هم این ویژگی تامل برانگیز را درمی‌یابیم. از "عباس باباعلی" که به عنوان نویسنده برتر دوره دوازدهم مسابقه بزرگ داستان نویسی شناخته و معرفی شد، مجموعه داستان کوتاه "شاید مرا دیده باشید با..." اخیراً انتشار یافته است.



نگاه می‌کنم به آدمهایی که می‌آیند؛ لحظه‌ای می‌ایستند روبروی قاب عکسها و افسوس می‌خورند برای جوانی‌اش. سر تکان می‌دهند و می‌روند. گاهی هم یکی دو خرما یا قاشقی حلوا برمی‌دارند و فاتحه‌خوان یا گپ‌زنان، اگر همراهی داشته باشند، دور می‌شوند. مثل من که سالهاست از اینجا دور شده‌ام. رفته‌ام آن سوی دنیا... دنیای آسمانخراشها... شبکه اتوبانها و خیابانهای درهم پیچیده... نماهای بلند شیشه‌ای... تابلو آگهی‌های عظیم... پلهای معلق.... جایی که اگر اینجا روز است، آن جا شب است. چند روز قبل بود که خبرش را شنیدم: "توی دریا غرق شده!" و حالا ایستاده بودم برابر حجله‌اش. حجله‌ای که حتما به رسم قدیمها، بچه‌های محل گذاشته‌اند برای رفیق ناکامشان، برای کسی که در جوانی ور می‌پرد، و نمی‌رسد به زن و بچه. انگار حجله، تاقچه اتاق خوابش باشد عکسهایش را قاب گرفته‌اند و چیده‌اند کنار هم. زنده‌تر از همه، پرتره‌ای است از او که دستش را مشت کرده زیر چانه و نیم‌رخ چرخیده رو به دوربین، طوری که هر طرف که بایستی، نگاهش می‌چرخد سمتت، و می‌چرخم... می‌چرخم و چشمم می‌افتد به نصفه یا باریکه عکسی از نوجوانی‌اش توی یکی از قابها، با ردِ پارگی عمودی که از سمتِ راست کناره قاب آمده تا پایین. برایم آشنا می‌آید و می‌بردم به گذشته‌های دور.

موهای قیصری، آستینهای بالازده، ایستادنهای سه‌رخ، سگرمه‌های درهم، دیواره آجری پشت سرش،... همه برایم آشناست و با این همه چیزی کم دارد، چیزی یا کسی در کنارش، که انگار با قیچی جدا یا رتوش شده باشد. شاید همین هم باعث می‌شود همین طور که نگاه می‌کنم، انگار کسی دستم را بگیرد و با خودش بکشد توی کوچه پس کوچه‌های خیال، یاد روزی می‌افتم که گفته بود: "فیروز، بیا عکس یادگاری بگیریم." خانه‌اشان روبروی خانه ما بود، سر همین کوچه بن‌بستی که حالا حجله‌اش را گذاشته‌اند، و ادامه داده بود:

"پول عکس هم مهمون من!" همسن، همقد و همبازی بودیم. من بچه دوم و ته تغاری خانواده بودم و او بچه پنجم خانواده بود و با این همه، یکی دو تا مانده به آخری. پوستِ سبزه تیره صورتش، همیشه پُر بود از خط و خطوط، ردِ خراش چنگ و ناخنِ همبازی‌ها، خواهر برادرها، همسایه‌ها و غریبه‌ها.

ایستاده بودیم کنار هم. دست راستم را انداخته بودم روی شانه‌اش و دست تکان می‌دادم برای دوربین، منتظر که عکاس علامتی بدهد به نشانه خلاص، که امیر شانه‌اش را از زیر دستم کنار کشید و دستم افتاد پایین و گفت:

"تو دوربین دست تکون نده! عکس ضایع میشه."

عکاس، دوره گردی بود لاغر، ترکه‌ای و میانه‌سال. با اینکه دو سه تا دوربین گل گردنش بود، اما داشت با دوربین پولارویدی، که آن موقعها معروف بود به فوری و یکی دو دقیقه‌ای عکس را تحویل می‌داد، عکسمان را می‌گرفت. امیر که شانه‌اش را از زیر دستم آورد بیرون، حالت ایستادنمان که به هم خورد، عکاس کمی صبر کرد، تا دوباره آماده شویم برای عکس: "آماده، یک... دو... سه..." و بعدش صدای آرام تیک و کاغذ روکش‌دار چهار گوش سفیدی که به آرامی از پایین دوربین می‌آمد بیرون.

نمی‌دانستم چرا، از میان این همه همبازی، مرا انتخاب کرده بود؛ منی که همیشه دنبال دیده نشدن بودم، دنبال کمرنگ بودن... برعکس او که همیشه عاشق نمایش بود؛ عاشق دیده شدن، عاشق

زیر داربست انگور

محمد احمدوند ـ ملایر

بازآفرینی خلاق و تصویری یک "واقعه" با روایتی پاکیزه و فشرده، در قالب داستانی کوتاه که در ذهن جان می‌گیرد و عمیق و گسترده می‌شود به "زیر داربست انگور" نوشته نویسنده نام آشنا "محمد احمدوند" برجستگی بخشیده است. پرهیز آگاهانه از احساساتی گرایی مفهوم محوری این داستان را عمیق جلوه می‌دهد.

از "محمد احمدوند" دانش آموخته دکتری زبان و ادبیات انگلیسی و مدرس دانشگاه در چند سال گذشته چندین داستان خواندنی و به یادماندنی در این صفحات به چاپ رسیده است.

مرد روی پله‌های حیاط خانه نشست. ریشش بلند شده بود. چشمهایش از شدت گریه قرمز بود. چشمش به تکه طنابی که گوشه حیاط خاک گرفته بود، افتاد و هق هقش بلند شد. یاد دختر کوچکش آزارش می‌داد. به یاد شیطنتهایش افتاد. دخترک عشق تاب بازی داشت. مرد طناب را به تیرکهای داربستی که برای انگور توی حیاط درست کرده بود می‌بست و بالش کوچکی روی طناب می‌گذاشت تا تن نازک دخترک آزار نبیند. بعد که او را روی طناب می‌نشاند مدتی طولانی هل می‌داد. گاهی با هم شعر می‌خواندند. دخترک بیشتر ترانه های رضا صادقی را از حفظ بود. او گاهی سطری از ترانه را فراموش می‌کرد و دخترک ادامه می‌داد.

گاهی همانطور که تاب بازی می‌کردند دختر و پدر برای روکم کنی معما بازی می‌کردند که البته همیشه دخترک برنده می‌شد. مرد، عاشق باختن به دخترش بود. حالا بیشتر از چهل روز بود که دخترک برای همیشه رفته بود. پسر جوانی که شیشه مصرف کرده بود دختر و همسرش را با اتومبیل زیر گرفته بود. مرد رضایت نداده بود و جوان هنوز در زندان بود. دلش بدجوری سوخته بود. دختر کوچک و شیرین زبانش مگر چه گناهی کرده بود؟ چرا خوشی کردن جنون آمیز بعضی آدمها باید با عذاب بعضی دیگر همراه باشد؟ هیچ وقت رضایت نمی‌داد. صحنه تصادف را ندیده بود. سر کلاس دانشگاه بود که از بیمارستان به او زنگ زده و خبر تصادف را داده بودند. وقتی هم به بیمارستان رسیده بود هر دو تمام کرده بودند و فقط پارچه‌ای سفیدرنگ را که روی آنها کشیده بودند دیده بود. بدن دخترک غرق در خون بود. این را از پارچه قرمز شده فهمیده بود. هق هقش دوباره بلند شد. زندگی چه ارزشی داشت؟ این دنیا را بدون همسر و دخترش می‌خواست چه کار کند؟ دوباره نگاهش به طناب افتاد. فکری شیطانی به ذهنش رسید. نگاهی به باغچه کرد. مدتها بود آبش نداده بود. حوصله ای برای این کار نداشت. نگاهش از تیرکهای داربست بالا

حاشیه، عاشق "شقایق آی شقایق" خواندنهای داریوش و نمایش چاقو خوردن فرمان توی فیلم قیصر. آنجا که فرمان دستش را توی شکمش جمع می کرد و فریاد می زد:

- قیصر... کجایی که برادرت رو کشتند؟!

هر قدر او عاشق اینجور چیزها بود، پاشنه کفش را خواباندن و قیصری راه رفتن و جمع کردن عکسهای رنگی فوتبالیستهای آبی، من دنبال درس و مشق بودم و چشمم به دهان آدم بزرگها، تا حرف از دهانشان درنیامده، بگویم چشم! چیزی که بلد نبودم، "نه" گفتن. هنوز هم بلد نیستم. هنوز هم "نه گفتن" مثل حبس کردن نفس برایم سخت است. برای همین هم بود که چند سال بعدش تا دیپلم گرفتم و دری به تخته‌ای خورد و بهم گفتند: "برو خارج... پیش دایی ناصرت". رفتم و ماندم و آنقدر درس خواندم و خواندم تا شدم مهندس اکتشاف نفت و کارشناس ارشد شرکتی نفتی توی خلیج مکزیک؛ درست آن ور کره زمین. توی طبقه یازدهم اداره مرکزی، پشت مانیتورهایی که کنار هم، روی هم، از دیوار بالا رفته‌اند.

می نشینم و نگاه می کنم به نمودارها، اعداد، آمارها و درصدها. احتمالها و حروف اختصاری... و دنبال راهی برای بالا کشیدن نفت از اعماق... تا کی اولین بشکه نفت را از عمق دو هزار و پانصد متری خلیج بکشیم بالا و دفتر و دستک و خط استخراج را تحویل شرکت کارفرما بدهیم و بار و بندیلمان را برداریم و برویم جای دیگر. کاغذ روکشدار چهار گوش سفید که مثل زبان آدم از زیر دوربین کامل زد بیرون، بچه‌ها هم ریختند دورمان. یادم هست عکاس عکس روکشدار را گرفته بود جلوی صورتش و مثل بادبزن تکانش می‌داد و بچه‌ها افتاده بودند به جان دو تا آلبوم نمونه عکسهایی که عکاس با نخ بسته بود به گوشه کیفش، برای مثلا تبلیغ کارش. هر جور عکسی را می‌شد تویشان پیدا کرد؛ از عکسهای آدمهای کوچه و بازار که با دوربین خودش گرفته بود تا کارت پستال فوتبالیستها، خواننده‌ها، بازیگرهای معروف ایرانی و هندی. هیجان‌زده، یک نگاهم به دستهای عکاس بود که کی کارش تمام می‌شود و یک نگاهم به بچه‌ها. معلوم بود دنبال عکس بازیگرهای زن می گردند، بیشتر هم عکسهای آن‌چنانی نیمه برهنه که ایرانی و خارجی‌اش هم فرقی نمی کرد. عکاس هم می خندید. همانطور که عکس را تکان می‌داد تا زودتر خشک شود، می خندید و وقتی می خندید، دندانهای ریز و زردش میزد بیرون. صورتش پر چروک می‌شد و مسن‌تر نشانش می‌داد. نگاهم بین دستهای او و سر و صدا و خنده بچه‌ها بود که دیدم، عکس ظاهر شده را داد به امیر. و سرها و نگاهها از آلبومها رفت سمت امیر. امیر مثل همیشه که جَو گیر می‌شد، و نیم‌رخ با ابروهای گره کرده، قیصروار نگاه می کرد به آدم، نیم‌نگاهی انداخت به عکس، خیلی کوتاه؛ و نمی‌دانم چه دید؟ یا چه چیزی می خواست توی عکس ببیند که ندید، یا دید که یک‌باره، جلوی چشمان حیرت‌زده عکاس و بچه‌ها، عکس را از وسط تا کرد و گذاشت تو جیبش. حس عجیبی داشتم. ملغمه‌ای از حسرت، بور شدن، و افسوس که نشد نگاهی بیندازم به اولین عکس رنگی زندگی‌ام. هر چند حالا هم که دارم بعد از این همه سال نگاهش می کنم، در کنار جای خالی عکس خودم، بقیه چیزها تقریبا با تصورات ذهنی‌ام می‌خواند: موهای قیصری‌اش که صاف و کوتاه می ریخت روی پیشانی‌اش، لبه‌های آستینهای کوتاه پیراهنش که عادت کرده بود رو به بالا تا بزند تا کمی بازوهای نوجوانی‌اش قلمبه‌تر دیده شوند و طرز ایستادنش، نیم‌رخ یا سه‌رخ. معلوم بود اینقدر جدا از هم ایستاده بودیم که هیچ قسمتی از من، نمی‌شده توی نیمه عکس او دیده شود، جز سایه‌ای که از هر دوی ما افتاده روی دیوار و کشیده شده بود تا روی زمین. از خیالاتی که عکسش در من برانگیخته، که می آیم بیرون، باز آدمها را می‌بینم. همین طور تمام نشدنی، انگار از زمین بجوشند، می آیند. نیم‌نگاهی می‌اندازند، فاتحه‌ای خوانده یا نخوانده، خرما یا تکه‌ای حلوا برداشته یا نداشته، انگار افسوس جوانی از دست رفته‌اش را بخورند، سر تکان می‌دهند، و می‌روند. و من، که همینطور که نگاهم روی دیسهای حلواست، به نقش موج موجی که با نیم‌دایره‌های پشت سر هم، روی آن درست کرده‌اند، دور حجله‌اش می‌چرخم، تا می‌رسم به این یکی، که انگار آخرین عکسش باشد. از روی جلیقه‌ی آبی ـ رنگ محبوبش ـ و موهای کوتاهش، به راحتی می‌شود بین آن همه آدم پیدایش کرد. هنوز هم تقریبا همسن و سالیم. توی قایق کیپ تا کیپ آدم نشسته: مرد، زن، کودک. دارد می‌خندد و برای دوربین دست تکان می‌دهد. هنوز هم دنبال دیده شدن است. دستش را طوری بالا آورده انگار می‌خواهد برای من دست تکان بدهد. دچار احساسات می‌شوم. به نظر می‌رسد قایق زیادی سنگین باشد، بدنه آن تا نیمه در آب فرو رفته است. هنوز دارد دست تکان می‌دهد. می‌شنوم، می گویند:

- قایق پر از مهاجرین غیرقانونی و جویندگان کار بوده... نزدیک استرالیا، معلوم نیست طوفان یا چپ شدن قایق یا... چه بلایی سرشون میاره که همه‌شون غرق می‌شن... هیچ اثری هم ازشون پیدا نمی‌شه.

وقتی خود آگاه و ناخودآگاه با هم زندگی کنند آرامش حاکم می‌شود

• یونگ

آمد و به خوشه‌های طلایی رنگ انگور رسید. چقدر دخترش دوست داشت روی دست بلندش کند تا دستهای کوچکش به خوشه‌ها برسد و انگور بچیند. کار هر روز غروبشان بود، وقتی که همسرش حیاط خانه را جارو می‌زد و با آب پاش کمی آب روی موزائیکها می‌پاشید و روی بالکن خانه موکتی پهن می کرد و بساط چای و کلوچه محلی را آماده می کرد.

مرد با تنگدستی بزرگ و با درس خواندن استاد دانشگاه شده بود. حالا قدر همه چیز را می‌دانست و سعی می کرد از هر چیز کوچکی لذّت ببرد. از قدم زدن با همسر و دخترش در پارک گرفته تا نشستن پای بساط چای و کلوچه عصرانه. وقتی درخت تاک توی خانه انگور داشت لذّت دیگری هم اضافه می‌شد: بلند کردن دخترک و انگور چیدن او. دخترک گاهی شیطنت می کرد و همان بالا دانه دانه انگور می‌خورد و به مادرش که دائم غر می‌زد انگور نشسته نخورد می‌خندید. حالا همه این خوشی‌ها از او گرفته شده بود. برای چه زنده بماند؟ به چه دلخوشی؟ باید پیش دختر و همسرش می‌رفت. بلند شد و طناب را از گوشه حیاط برداشت. چهارپایه کوچکی زیر پایش گذاشت و شروع به بستن طناب کرد. هنوز گره اول را محکم نکرده بود که صدای زنگ در بلند شد. لابد یکی از همسایه‌ها بود که به رسم این چندوقت برایش غذا آورده بود. همه می‌دانستند همیشه درخانه است و بیرون نمی‌رود. ترجیح داد کسی را مشکوک نکند که مزاحم کارش بشوند. از چهارپایه پایین آمد و در را نیم باز کرد. یکی از زنهای همسایه بود، با دختر کوچکش. شله زرد آورده بود. سینی شله زرد دست خودش بود و دخترش کاسه‌ای را به سمت مرد بالا آورد. زن گفت: "نذریه. برا رحلت پیامبر."

زیر لب زمزمه کرد: "قبول باشه." و کاسه شله زرد را گرفت و در را بست. روی شله زرد با دارچین تزئین شده بود و کلمه "محمّد" وسط کاسه نوشته شده بود. دخترش عاشق شله زرد بود. حالا همسایه را به یاد آورد. دختر همسایه همبازی دخترش بود. یادش آمد پارسال همین روزها با دو پیاله کوچک از شله زرد در بالکن نشسته بودند و بازی می کردند. دخترش دائم از خوشمزگی شله زرد می گفت و دوتایی پچ پچ می کردند و می خندیدند.

حالا برایش شله زرد آورده بودند. همبازی دخترش برایش آورده بود، درست در لحظه‌ای که می‌خواست خودکشی کند. آیا این پیام و نشانه‌ای از سوی دخترش بود؟ روی چهارپایه نشست و زار زار گریه کرد. اشکهایش توی کاسه شله زرد می‌ریخت. خوب که گریه کرد بلند شد. کاسه را کناری گذاشت و دوباره روی چهارپایه رفت. شروع به بستن طناب کرد. وقتی طناب بسته شد از چهارپایه پایین آمد و روی طناب نشست. کمی عقب رفت و بعد خودش را رها کرد. آرام آرام شروع به تاب خوردن کرد. همانطور که تاب بازی می کرد آرام آرام گریه می‌کرد. اشکهایش به پهنای صورتش سرازیر بود. اشکهایی که آرامش می کرد.

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

قسمت اول

می‌خواستم نشان بدهم آدم موفقی هستم



یک توضیح:

بهمن ماه سال گذشته بود که پسر جوانی از ندامتگاه اوین با من تماس گرفت و با صدایی گرفته و بغضی که سعی در پنهان کردن آن داشت، گوشه‌ای از مشکلاتش را برایم گفت. همان روز به او پیشنهاد دادم تمام آنچه را که برایم تعریف کرد مکتوب کند و به آدرس مجله بفرستد. بهمن و اسفند تمام شد و از او نه نامه‌ای دریافت کردم و نه تماس دیگری از او داشتم. سال جدید از راه رسید و من هم مثل بقیه درگیر زندگی و کار ومسائل حاشیه‌ای شدم و کم کم آن تماس را هم از یاد بردم تا یکی ـ دو هفته قبل که دوباره تماس گرفت. اولش نشناختم. اما کمی که توضیح داد، صاحب آن صدای غمگین را به یاد آوردم.

عذرخواهی کرد که نتوانست سر گذشتش را زودتر بفرستد و بعد هم گفت که زندگی‌اش را در پنج شش برگه A چهار برایم نوشته و فرستاده. اصرار عجیبی داشت تا نام و نام خانوادگی‌اش را ذکر کنم. می گفت شاکیهایش او را هرگز ندیده‌اند و فقط اسمش را می‌دانند. می‌خواست از تریبون مجله اول با آنها حرف بزند و بعد هم از مردم تقاضای کمک داشت. می‌خواست تا به او فرصتی برای جبران اشتباهاتش بدهند. به خاطر پدر پیرش و مادر بیمارش و تنها خواهرش که مدتهاست با او درددل نکرده... نمی‌دانم چاپ و انتشار زندگینامه او می‌تواند به حل مشکلش کمکی کند یا نه، اما امیدوارم روزنه امیدی باشد برای جوانی که قربانی اعتماد نابجایش شده. اگر از بین شماخوانندگان عزیز و گرامی مجله فرد یا افرادی می‌خواهند به این جوان دربند کمک کنند، لطفا قبل از هر اقدامی، اول از صحت وسقم حرفهای او مطمئن شوند ـ چرا که من مدارکی دال بر اثبات صحت گفته‌هایش ندارم ـ و دیگر آنکه بنا به دلایلی بنده و مجله به هیچ عنوان وارد مسائل مالی اینگونه کمکها نمی‌شویم و شما را مستقیما با خود فرد و یا فردی که امین اوست ارتباط می‌دهیم تا بدون واسطه قدمی هرچند کوچک برای این جوان دربند برداشته شود. باقی دعای خیری است که بدرقه راه ما خواهد شد.

با تشکر از تک تک شما خوانندگان فهیم، خیّر و دوست داشتنی.

***

سه شنبه ۹۴/۹/۳

ـ سلام. اجازه هست؟

سلام. بله آقای جوان. بفرمایید داخل. خوش آمدی. اسمت چیست؟

ـ ممنون. من مصطفی هستم.

اهل کجایی؟

ـ شهریار

جرمت چیست؟

ـ انتقال مال غیر.

و حُکمت؟

ـ شش سال حبس، رد مال، سی میلیون تومان جریمه دولتی یا سه سال حبس.

***

اولین روز حبس من اینطور شروع شد و از آن روز تا امروز یعنی دو سال و هشت ماه است که در زندانم. اما ماجرای حبس وزندانی شدن من دقیقا از روزی شروع شد که با پدرم به خاطر مسائل شغلی و کاری بحثمان شد و اختلاف نظر بینمان باعث شد تا من از پدرم جدا شوم.

پدرم مشاور املاک بود. دفتر داشت وسالها بود که در این کار مشغول بود. آدم درست وپاکی بود و با دوز و کلک و دغلبازی میانه‌ای نداشت. به صداقت و درستی معامله‌اش همه ایمان داشتند. الان که خوب به گذشته فکر می کنم می‌بینم از همان روزی که من از پدرم جدا شدم زندگی از من روبر گرداند و نتیجه این روبرگردانی هم این شد که الان اینجا هستم.

فقط یک روز بعد از آنکه از پدرم جدا شدم، خیلی اتفاقی یکی از مشتریهای دفتر پدرم را در خیابان دیدم. او هم کار ساخت و ساز انجام میداد هم یک شرکت کوچک بسته بندی سبزی و ساندویچ آماده داشت. از آنجا که من در دفتر مشاور املاک پدرم مدتی کار ساخت و ساز هم مشارکت داشتم و با همکاران پدرم در این زمینه آشنا بودم وبا آنها حشر و نشر داشتم، با دیدن این دوست و همکار سابق، سر درددلم باز شد و برایش گفتم که چه اتفاقی افتاده و من ناچار شدم از پدرم جدا شوم. او با دقت به حرفهایم گوش داد و نهایتا بعد از کمی گپ و گفت‌وگو، پیشنهاد داد درشرکت مواد غذایی او به عنوان ویزیتور و تحویل دهنده کالا، مشغول کار شوم. در آن شرایط، این بهترین پیشنهاد از جانب یک دوست بود. بلافاصله قبول کردم و از فردای آن روز، در شرکت اومشغول کار شدم. کار سختی نبود. خیلی زود به همه زیر و بم کار آشنا شدم و توانستم خودم را پیدا کنم. هم خرجم تامین می‌شد و هم مقداری پول برای خودم پس انداز می کردم. از کارم راضی بودم و از اینکه حتی یک روز هم بیکار نمانده بودم، خدا را شکر می کردم. حدود ۱۰ ماه از فعالیت من در شرکت دوستم می گذشت که یک روز خیلی اتفاقی در همان محل، یکی از همکلاسیها و دوستان قدیمی دوره دبیرستانی‌ام را دیدم.

"و" (ابتدای اسم این دوستم است) در یک تاکسی تلفنی مشغول کار بود. همین که مرا دید گل از گلش شکفت و کلی چاق سلامتی کرد و با اینکه در دوران دبیرستان خیلی با هم صمیمی نبودیم، اما حالا بعد از چند سال او خیلی صمیمی نشان می‌داد و بعد اصرار داشت که باز هم همدیگر را ببینیم.

چند روزی به طور مرتب "و" با من قرار می گذاشت و به بهانه‌های مختلف بیرون می‌رفتیم واز هر دری حرفی می‌زدیم تا اینکه بالاخره بعد از چند روز او پیشنهاد داد که به طور مشارکتی و با هم یک دفتر مشاور املاک باز کنیم. او می گفت با توجه به سابقه من و زرنگی او، ما می‌توانیم هم در این کار و هم در کار ساخت و ساز موفق شویم. من آن زمان از شغلم و از درآمدم راضی بودم و تصمیم هم نداشتم تغییر شغل بدهم، امااین دوست من آنقدر زبان ریخت و به قول معروف چرب زبانی

کرد و در باغ سبز نشان داد که به قول امروزیها مُخ مرا زد و من هم قبول کردم. سن و سالی نداشتم، بیست و سه سالم بود. جوان و خام و کم تجربه بودم، اما در عوض مغرور و بلندپرواز و کلّه شق!

بدون آنکه با کسی مشورت کنم. بدون آنکه آگاهی‌ام را در این زمینه و یا کلاً در مورد مشارکت بالا ببرم، قبول کردم که با او شریک شوم. فقط دو روز بعد مغازه‌ای را برای شروع کارمان به من نشان داد. تعجب کردم که چطور او توانسته در این مدت کم و کوتاه مغازه پیدا کند. باید همان روز متوجه می‌شدم که از مدتها قبل این مغازه را در نظر داشته و فقط منتظر یک شریک کاری بوده تا کارش را شروع کند. اما متوجه نشدم چون هیچ وقت بیشتر از آنچه رخ میداد را نمی‌دیدم و قدرت تحلیل هیچ رویدادی را نداشتم.

بعد از آنکه مغازه را اجاره کردیم خودش بقیه کارها را جفت وجور کرد وجواز کسب را هم به نام من گرفت. من اصلاً تصور نمی کردم او از این کارهایش هدف خاصی را دنبال می کند. به گمانم همه این کارها عادی و طبیعی بود. تقریبا بعد از یک ماه جواز کسب دفتر به عنوان دفتر مشاور املاک آماده شد و با همفکری هم نام دفتر را هم "آلفا" گذاشتیم و کار را شروع کردیم. دفتر به مبلمان و وسایل نیاز داشت و ما پول نقد نداشتیم. شریکم پیشنهاد داد که توسط یکی از آشناهایش در بانک برایم دسته چک بگیرد. به نظر او برای کارمان به دسته چک نیاز داشتیم. من هم چون تصور می کردم داشتن دسته چک به من اعتماد به نفس و قدرت بیشتری می‌دهد، قبول کردم و به این ترتیب خیلی زود صاحب دسته چک شدم و به قول معروف جوّگیر، در اولین اقدام تمام وسایل دفتر را با چک خودم خریدم.

حتماً خدا خیلی مرا دوست داشت که دو ماه ابتدای کارمان حسابی در آمدمان خوب بود که نه تنها همه چکها را پاس کردم بلکه توانستم یک اتومبیل سمند هم به طور اقساط بخرم و با ماشین خودم تردد کنم و این در آمد داشتن شرایط مرا به گونه‌ای تغییر داد که فرصت کردم کمی هم برای زندگی شخصی و عاطفی‌ام وقت بگذارم. ماجرای من و همسرم هدی از همان موقع آغاز شد. خواهر هدی در همسایگی ما زندگی می کرد و رفت و آمد هدی به خانه خواهرش سبب آشنایی ما شد و خیلی زود این آشنایی منجر به این شد که با هدی نامزد و در آینده‌ای نه چندان دور بساط عقد و عروسی را مهیا کنیم.

راستش را بگویم خیلی خوشحال بودم، احساس می کردم زندگی روی خوب و خوش خودش را به من نشان داده است. هم در کار و هم در زندگی شخصی‌ام احساس خوشبختی داشتم. اما پدر مرتب به من نهیب می‌زد و مدام هشدار می‌داد که مراقب باشم. می گفت احساس خوب و خوشایندی نسبت به "و" ندارد و تصورش این است که او نقشه‌هایی در سرش دارد. اما جواب من به همه دل نگرانیهای پدرم یک چیز بود، اینکه او به همه بدبین و بد گمان است. تصور می کردم پدرم عینک بدبینی به چشمش زده و به همه بدبین است. کار دفتر خیلی خوب داشت پیش می‌رفت، حتی اگر وارد شغل و کار دیگری هم نمی‌شدیم، در آمدمان خوب بود و به قدر تامین زندگی هر دو ما، به شکل آبرومندانه جوابگو بود، اما "و" به آن قانع نبود، برای همین هم به دنبال این بود تا تکه زمینی با موقعیت مناسب پیدا کند و کار ساخت و ساز را شروع کنیم. من خیلی موافق این موضوع نبودم. اما دیگ طمع او چنان جوششی داشت که مرا هم در خودش بلعید، آن روز که آمد و گفت:

ـ مصطفی مژده بده، یک زمین پیدا کردم ماه! هلو! بهترین موقعیت را برای ساخت دارد. راحت می‌شود آن را چکی خرید. شیرین دوازده واحد می‌توانیم بسازیم. گفتم:

ـ با کدام پول؟

خندید و گفت:

ـ چکی شروع می کنیم، همین که یک قدم جلو رفتیم و فنداسیون را ریختیم، چند واحد را پیش فروش می کنیم و پول نقد دستمان می آید و دوباره چکی و نقدی جلو می‌رویم.

چرتکه انداختم و دیدم با حساب کتاب "و" اگر جلو برویم سود خوبی عایدمان می‌شود. او می گفت این سرمایه ما می‌شود برای کار بعدی. آنقدر جلو می‌رویم تا به یکی از برجسازهای معروف تبدیل شویم. برج آلفا!... خواب و خیال شیرینی بود. آن شب با یک جعبه شیرینی به خانه رفتم تا این خبر خوش را به پدر ومادرم بگویم. پدرم با دقت به همه حرفهایم گوش داد و بعد شروع کرد به صحبت کردن وبه طور جدی مرا از این کار برحذر داشت. پدرم با اطمینان خاطر حرف می‌زد و از کلاه گشادی می گفت که قرار بود او سر من بگذارد. همان شب دوباره با پدرم بحثم شد. احساس می کردم پدرم نمی‌خواهد من از او جلو بیفتم! حس خیلی بدی بود. حس اینکه پدرت رقیبت باشد! یا نه، پدرت مانع پیشرفتت باشد. پدرم برای اثبات اشتباهاتم از چند نفر دیگر درخواست کرد تا در مورد این معامله نظر بدهند و عجیب آنکه همه متفق القول بودند که نیم کاسه‌ای زیر کاسه هست و این معامله عجیب بوی کلاهبرداری می‌دهد. من اما یا نفهمیدم یا نخواستم بفهمم که حق با آنهاست و این من هستم که اشتباه می کنم. به جای آنکه چشمهایم را باز کنم و حواسم را جمع کنم و بدون جبهه گیری به نصیحتهای آنها گوش کنم، دستهایم رادر گوشم کردم و چشمهایم را بستم واسباب و اثاثیه‌ام را جمع کردم و از خانه پدری بیرون زدم. با خودم فکر کردم وقتی کارم و خرجم از خانواده‌ام جداست،دیگر دلیلی ندارد تا در آن خانه زندگی کنم. دیر یا زود ازدواج می کردم و خواه ناخواه باید از خانواده‌ام جدا می‌شدم پس چه بهتر که زودتر می‌رفتم.بعد از جدا شدن از خانواده‌ام، آپارتمانی اجاره و زندگی مجردی را شروع کردم.

"و" وقتی متوجه شد من با اختلاف از خانواده‌ام جدا شدم موقعیت رامناسب دید و به بهانه اینکه شرایط روحی من خوب نیست پیشنهاد داد تا برای انجام کارهای معامله زمین و اخذ جواز شهرداری و دارایی و بقیه امور اداری به او وکالت بدهم تا بدون نیاز به حضور من، کارها سریعتر انجام شود. با یک تقسیم کار ساده، امور اداری را "و" انجام دهد و امور اجرایی بر عهده من باشد.

اسم ساختمان را هم "آلفا" گذاشتیم. می‌خواستیم همه اولینهایمان آلفا باشد. اولین دفترمان آلفا، اولین ساختمانمان که ۱۲ واحد بود، آلفا و در آینده‌ای نه چندان دور، اولین برجمان هم آلفا باشد!!

هنوز در شروع کار بودیم که "و" شروع کرد زیر گوش من زمزمه کردن که وقتی قرار است کارهایمان را چکی انجام دهیم باید طوری کار کنیم و طوری رفتار داشته باشیم که مردم تصور نکنند ما پول و پله‌ای نداریم. باید لباسهای مارکدار بپوشیم، عطر و ادکلنهای معروف استفاده کنیم و ماشین خارجی سوار شویم.اعتراف می کنم که جدای وسوسه‌های او، من هم سرم درد می کرد برای این خودنمایی‌ها، برای اینکه نشان دهم آدم موفقی هستم. برای اینکه نه تنها به پدرم بلکه به بقیه فک و فامیل هم بفهمانم چقدر در مورد من اشتباه فکر می کردند. اصلا راحت بگویم، دوست داشتم خودم را بکوبم به صورت و چشم همه!

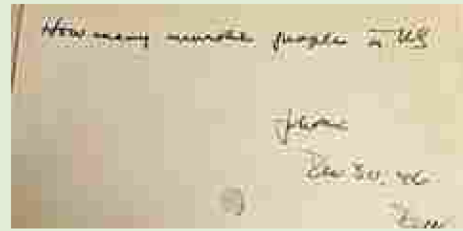
برای همین جوری وانمود کردم که به پیشنهاد "و" فکر می کنم، اما در واقع قند در دلم آب شد و از همان لحظه خودم را پشت فرمان ماشین خارجی می‌دیدم درحالیکه همه با حسرت نگاهم می کنند.

دو روز بعد "و" با دویست میلیون چکی که از من گرفت برایم یک ماشین خارجی خرید و من دیگر روی ابرها پرواز می کردم. حالا دیگر دلم نمی‌خواست یک جا بند شوم. هر از چندی به هر بهانه‌ای راهی شمال می‌شدم.گاهی هم نامزدم را با خودم می‌بردم. سرمست از این همه خوشی بدون آنکه بدانم در اطرافم چه می گذرد، فقط به فکر خودنمایی و کارهای نمایشی بودم. برایم خیلی مهم بود که دیگران مرا ببینند، که دیگران در موردم حرف بزنند و دیگران حسرت روزگارم را بخورند. دچار یک رفتار غیرعادی شده بودم. رفتاری که غیرعادی بودنش از بیرون کاملا مشخص بود و برای خودم حالت عادی داشت، حالت عادی داشت چون تصور می کردم پله‌های موفقیت را بالا می‌روم درحالیکه داشتم پله‌های سقوط را یکی یکی پایین می‌رفتم...

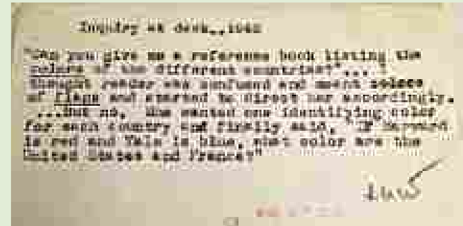
ادامه و پایان در شماره آینده

بدترین چیز این است که شخص فقط خودش را تعریف کند
● افلاطون

سهراب صفادار



دنیای قبل از اینترنت



قبل از اینکه اینترنت به وجود بیاید، تنها راهی که مردم می‌توانستند پاسخ سوالات خود را پیدا کنند این بود که به کتابخانه محله خود مراجعه کنند و آن را از مسئولان همه‌چیزدان کتابخانه بپرسند. چند سال قبل، گروهی از مسئولان کتابخانه نیویورک جعبه‌ای را پیدا کردند که حاوی کارتهای سوالی بود که سوالات اعضای کتابخانه در آنها نوشته شده بود. این سوالات یا به صورت حضوری و یا تلفنی پرسیده شده بودند. حتی خطوط تماس ویژه‌ای با نام "از مسئول کتابخانه بپرسید" در سال ۱۹۶۷ راه‌اندازی شد و تا امروز هم فعال هستند. اما جالب است که با وجود اینکه امروزه هر نوع اطلاعاتی را می‌توانید با چند کلیک ساده به دست آورید، کتابخانه عمومی نیویورک هنوز هم حدود ۳۰ هزار تماس در سال دریافت می‌کند. مدیر این کتابخانه گفت: "از بدو ایجاد اولین کتابخانه، مردم برای سوالاتشان به آنها مراجعه می‌کردند. امروز شاید بعضی از آنها به تکنولوژی دسترسی ندارند و به ما مراجعه می‌کنند. اما شخصا فکر می‌کنم خیلی از آنها صرفا برای اینکه با فردی گفت‌وگو کنند به اینجا می‌آیند. مردم می‌توانند هر روزه از ساعت ۹ صبح تا ۶ بعد از ظهر با شماره کتابخانه تماس بگیرند و با یکی از اعضای تیم ۱۰ نفره این قسمت صحبت کنند". امروزه تماسها بیشتر شامل کنجکاوی درباره صحت شایعات، اخبار ورزشی و تاریخی و علمی، و حتی سوال در مورد دستور زبان است. اما کارتهای قدیمی یافت شده شامل سوالات جالبی هستند که آن زمان نمی‌توانستند پاسخشان را در گوگل پیدا کنند. تعدادی از آنها را با هم می‌خوانیم. چند آدم دیوانه در آمریکا وجود دارد؟ اگر خواب ببینم که یک فیل مرا دنبال می‌کند چه تعبیری دارد؟ آیا یک عنکبوت سیاه زنده خطرناکتر است یا یک عنکبوت مرده؟ آیا در منطقه آکاپولکو هر شب ماه کامل است؟ چه کسی ملحفه تخت را اختراع کرد؟ می‌توانید بگویید هر ماه چقدر آب مصرف می‌کنم؟ اگر یک مار سمی خود را نیش بزند می‌میرد؟

آبشار در مرکز شهر



خیلی از افراد آرزو دارند بسیاری از آبشارهای معروف و بلند جهان مانند آبشار آنجل را از نزدیک تماشا کنند، اما یا هزینه سفر خیلی گران تمام می‌شود و یا حوصله کوهنوردی و قایقرانی تا رسیدن به آبشار را ندارند. خیلی از اهالی چین اکنون می‌توانند برای تماشای یک آبشار بلند، به شهر جیویانگ سفر کنند. چون در کنار یکی از آسمانخراشهای این شهر، یک آبشار بلند به ارتفاع حدود ۱۰۸ متر ساخته شده است که آب را از بالای ساختمان به یک حوضچه در پایین می‌ریزد. این برج "**لیبیان**" نام دارد و معماری عجیبش توجه بسیاری را به خود جلب کرده است. با وجود جذابیت این طرح، اولین سوالی که بعد از افتتاح این آبشار مطرح شد این بود که این آبشار از چه آبی استفاده می‌کند؟ مدیر اجرایی این طرح اعلام کرد که برای آبشار از آبهای فاضلاب تصفیه شده و یا آبهای جمع آوری شده در بارندگی استفاده می‌شود. این برج دارای یک منبع ذخیره ۴ طبقه در زیر زمین است که وظیفه جمع آوری آب باران، تصفیه آب فاضلاب برج، و پمپاژ آن به بالای آبشار را بر عهده دارد. هزینه برقی که این آبشار در هر ساعت نیاز خواهد داشت حدود ۸۰۰ یوان یا ۸۹ پوند است. به همین دلیل این آبشار هر روزه روشن نمی‌شود و فقط در مناسبتها و جشنهای خاص از آن استفاده می‌شود. همچنین در هر بار جریان یافتن آبشار، تنها ۱۰ الی ۲۰ دقیقه ادامه خواهد یافت و دوباره قطع می‌شود. با وجود اینکه خیلی از مردم از این طرح استقبال کرده‌اند، خیلی راحت می‌توانید مزایای یک آبشار طبیعی را در قیاس با این آبشار شهری ببینید.

خانه‌ای از سنگ قبر





این خانه دوطبقه که در ایالت ویرجینیا قرار دارد، بیش از ۱۵۰ سال از تاریخ جنگ سرد را در دیوارهایش جای داده است، اما چطور ممکن است؟ چون تنها حدود ۸۰ سال از عمر آن می‌گذرد. ماجرا از این قرار است که در سال ۱۹۳۴، مدیر قبرستانی در منطقه پیتزبورگ تصمیم داشت هزینه‌های جاری و نگهداری قبرستان را کاهش دهد. به همین دلیل تصمیم گرفتند سنگ قبرهای ایستاده را از جای درآورند و بعد از بریدن آنها به قطعه‌ای کوچکتر، آنها را به صورت خوابیده روی زمین قرار دهند. به این ترتیب از مساحت چمنها کاسته می‌شد و هزینه کمتری هم برای کوتاه کردنشان پرداخت می‌کردند. در نهایت بیش از ۲۰۰۰ سنگ قبر را از خاک درآوردند و بعد از بریدن در اندازه مناسب روی زمین نصب کردند. در انتها هزاران تکه سنگ قبر بریده شده باقی ماند که باید فورا از محل جمع آوری می‌شد. آقای اوزوالد یانگ از این فرصت استفاده کرد و صدها سنگ را که ظاهر بهتری داشتند جدا کرد و همه آنها را تنها با پرداخت ۴۵ دلار خریداری کرد. او از این سنگها برای نمای بیرونی خانه‌اش، فرش کردن راهروها و حتی ساختن یک شومینه بزرگ استفاده کرد. همین کار باعث شد که بعدها خانه‌اش به "خانه‌ای از سنگ قبر" معروف شود. ایده و فرصت طلبی آقای یانگ برای خیلی‌ها جالب بود. اما اکثر مردم از جمله خانواده افرادی که یکی از عزیزانشان در این قبرستان دفن شده بود به شدت از این حرکت او ناخشنود بودند و حتی از او شکایت کردند. اما کاری نمی‌شد برای جبران این آسیب انجام داد.



تمساحهای مقدس

"**بازول**" نام روستایی در بورکینا فاسو است که در کنار یک دریاچه قرار دارد. آنها بیش از صد سال است که توانسته‌اند در کنار میزبانان این دریاچه به خوشی زندگی کنند. چون علاوه بر اینکه زنان روستا از آب دریاچه استفاده و کودکان نیز در آن شنا می کنند، صدها تمساح بزرگ هم در این دریاچه زندگی می کنند. تمساحهای بازول را می توان از اقوام تمساحهای رودخانه نیل دانست که کمی بزرگتر و خشنتر هستند. این تمساحها بخصوص در تابستان، بسیار کم غذا می‌خورند و سعی می کنند تا حد امکان حرکت نکنند. گزارشات بسیار نادری از حمله آنها به انسان ثبت شده است. همه اینها و عادت کردن مردم روستا به آنها سبب شده که نه تنها از آنها وحشتی نداشته باشند، بلکه حتی از آنها در برابر خطرات محافظت می کنند. از افسانه‌های بومی و قدیمی مردم روستا این است که این تمساحها همراه با باران از آسمان آمده‌اند و اگر این تمساحها از بین بروند، دیگر آبی هم در اینجا وجود نخواهد داشت. بر پایه همین اعتقاد سنتی، این تمساحها به نوعی مقدس شناخته می‌شوند. آنها به راحتی از کنار تمساحها عبور می کنند، گاه برایشان غذا می‌برند و به توریستهایی که به این منطقه آمده‌اند کمک می کنند تا با تمساحها عکس یادگاری بگیرند. کمتر جایی پیدا می‌شود که چنین همزیستی مسالمت آمیزی را بتوان بین انسان و یک جانور وحشی مشاهده کرد. گاهی تمساحها آنقدر کم فعالیت دارند که روستاییان از ترس اینکه تمساحها از بین نروند، با مرغ و اردک از آنها پذیرایی می کنند!

آهسته‌ترین دوندگان





مسئول برگزاری مسابقه فریاد زد: "یک، دو، سه، بخزید!". تماشاگران شروع به تشویق کردند اما شرکت کنندگان همچنان در خط شروع نشسته بودند. این چیزی است که دقیقا در مسابقات بین‌المللی حلزونها رخ می‌دهد. این مسابقه به صورت سالانه برگزار می‌شود و امسال با شرکت بیش از ۱۵۰ حلزون در تابستان در شهر نورفولک، در شرق انگلستان برگزار شد. جایزه برنده هم یک لیوان نقره‌ای کوچک بود که چند برگ کرفس داخلش قرار داشت. شاید باور نکنید اما واقعا این مسابقه وجود دارد و خیلی جدی هم دنبال می‌شود. زمین مسابقه به شکل سه دایره متحدالمرکز است که حلزونها وسط آنها قرار می گیرند. فاصله تا دایره بیرونی حدود ۳۳ سانتی متر است و هر حلزونی که زودتر از بقیه بتواند به دایره بیرونی برسد برنده است. همچون دیگر مسابقات مهم، مربیان حلزونهای خود را تمرین می‌دهند، رژیم غذایی شان را کنترل می کنند و مسابقات تمرینی برایشان ترتیب می‌دهند. این مسابقات اولین بار در سال ۱۹۶۰ برگزار شد و هر مسابقه چندین دقیقه زمان می‌برد. شرکت کنندگان می‌توانند حلزون خود را همراه بیاورند یا اگر بخواهند یکی از حلزونهای ارائه شده توسط تیم برگزاری مسابقات را انتخاب کنند. آقای "**جو واترفیلد**" صاحب حلزون برنده مسابقات امسال است و گفت: "امروز صبح آن را در باغچه خانه‌ام پیدا کردم. گفتم اگر مسابقه را برنده نشود دیگر برایش کاهو نمی‌خرم!"

کنگره بابانوئلها

آیا می‌دانستید بابانوئلها هم یک کنگره بین‌المللی دارند که سالانه برگزار می‌شود؟ امسال هم ۱۵۰ بابانوئل از کشورهای مختلف، گرمای طاقت فرسای این روزهای اروپا را به جان خریدند و در دانمارک گرد هم آمدند تا کنگره سالانه خود را برگزار کنند. این در حالی است که آنها تمام مسیر تا رسیدن به کنگره را با لباس بابانوئل و ریش سفید بلند طی می کنند. شصت و یکمین کنگره بین‌المللی بابانوئلها در کوپنهاگ برگزار شد و تعدادی از شرکت کنندگان از مسیرهای دوری همچون ژاپن و آمریکا به این منطقه سفر کردند. خیلی از آنها حتی مسیر را با قایق طی کردند و تمام راه را پارو زدند. همه اینها برای شرکت کردن در رویدادی سه روزه است که بابانوئلها علاوه بر ملاقات یکدیگر، در مسابقات مختلف به رقابت می‌پردازند. یکی از آنها که مردی ۶۷ ساله بود و ششمین بار بود که در کنگره شرکت می کرد گفت: "معمولا ما بابانوئلها به تنهایی کار می کنیم و کارمان انفرادی است. اما این اجتماع بسیار هیجان انگیز است و ما یک خانواده بزرگ هستیم. باید قدرش را بدانیم". **سانتا داگلاس** ۶۰ ساله هم که امسال دوازدهمین باری است که در کنگره شرکت می کند گفت: "حس جالب و هیجان انگیز این گردهمایی است که من را تشویق می کند سال بعد هم شرکت کنم. ملاقات با همکارانی از آن سوی دنیا خیلی جالب است. گاهی اختلافهایی را در کار می‌بینیم که هم جالب و هم آموزنده است. برای مثال برخی از آنها به جای اینکه لباس قرمز بپوشند، لباس خاکستری رنگ بر تن می کنند که در زمانهای قدیم در دانمارک استفاده می‌شد. البته من از یک بابانوئل خاکستری چندان خوشم نمی آید!".



اگر در بند زندگی شوید نمی توانید گامی به سوی رهایی بردارید

● نیچه



مجید کاظمی

شما از چه زمانی به دریا علاقه‌مند شدید؟

عصرِ کشتیهاي بادي در اروپا آمد و رفت، ولي تاثيرِ روي زندگی مردم خاورمیانه نداشت و ما سر گرم امور فلات خشکمان بودیم. اما من از همان دوران دبستان بعد از خواندن داستان رابینسون کروزوئه رابطه رمانتیکی با دریا و کشتیهاي بادي داشتم و هرچه کتاب در این مورد در دسترسم بود می‌خواندم و پدیده نیروي باد و استفاده از آن برایم شگفتي داشت. قرون شانزده، هفده و هجده میلادي عصر طلایی کشتیهاي بادي بودند، اروپاي غربي با کمک کشتیهاي بادي و سلاح جدید یعني توپهاي بزرگ و کوچک در این عصر، شکل و تاریخ دنیا را رقم زد و آینده نژاد اروپایي را تضمین کرد. کشف سر زمینهاي شناخته نشده و اسکان مهاجران در همین عصر شروع شد و همین کشتیهاي بادي آن روز عامل اصلی شکل دادن به نقشه کره خاکی امروز هستند.

از دیگر کاربردهاي کشتي بادي، حمل و نقل کالاهاي تجاري و صید نهنگها براي روغن بود. سالهاي ۱۸۰۰ میلادي بیش از نهصد کشتي دردنیا ماموریتشان صید نهنگها بود و تعداد خدمه‌ها تا بیست هزار نفر تخمین زده شده‌اند، به طور متوسط ماموریت این کشتیها سه تا چهار سال طول می کشید و کارشان گشت زدن در پهنه اقیانوسها براي یافتن نهنگ بود و معمولا ظرفیت بالاي هزار بشکه سوخت کشتي را قبل اَز برگشتن باید پر می کردند.به طور مثال در یک مورد، سفر یک کشتي از ماساچوست یازده سال طول کشید و خدمه اوقات فراغت زیادي داشتند و انتظار مشغله اصلیشان بود و کنده کاري روي استخوان و دندان نهنگ و تراشیدن استخوانها به شکل ظروف و ابزار، دیگر مشغله آنها بود.

چندي پیش شنیدم یکي از این استخوانهاي کنده کاري شده به قیمت ۱۵۰هزار دلار فروش رفت چون آنها ارزش تاریخي و فرهنگي زیادی دارند.

آن روزها وقتي دیده‌بان کشتي که نوک دکل کشتي نشسته بود، نهنگي را می‌دید با فریاد به خدمه خبر می‌داد و آنها قایقهاي صید را به آب می‌انداختند و با پارو زدن به سوي نهنگ می‌رفتند. نهنگهاي بیچاره براي تنفس مجبورند به سطح آب بیایند و نفس تازه کنند و این فرصتی بود براي حمله صیادان تا با نیزه‌هاي مخصوص که با طناب به قایق وصل بودند، نهنگ را زخمي کرده و به قلاب بیندازند. ساعتها طول می کشید که کار نهنگ را تمام کنند و لاشه آن را به طرف کشتي مادر ید ک بکشند. به طور متوسط یک نهنگ صد بشکه روغن تولید می کرد، گوشتش یا براي تغذیه بود یا براي سوخت (جزغاله‌اش). روغن نهنگ هم مصارف زیادي داشت، مثل روغن براي پخت و پز، صابون سازي، روغن براي چراغ و شمع، روغن گریس و تقریبا همه آن محصولاتی که امروزه از نفت خام به دست می آید، قبلاً مسئولیتش بر عهده نهنگها بود. تا اینکه بالاخره کشف نفت خام، مانع ازبین رفتن نسل نهنگها شد،طوری که اواخر قرن هجده و قبلِ از کشف نفت دیگر نهنگ کمیاب شده بود و صیادها باید زمان بیشتر ومصافت طولانيتری می‌رفتند تا روغن کافي به دست آورند. آنها براي صید و اتفاقات تلخی را هم تجربه می کردند، مثلا در سال ۱۸۷۱، سي وسه کشتي صید نهنگ آمریکایي در قطب شمال در یک شب سرد، همه در تله یخ افتادند و خدمه‌ها مجبور به ترک کشتیها شدند و در خاتمه یخ و برف همه کشتیها را منهدم کردند.



سالها پیش ،زمان فارغ التحصیلی

در خاطرتان افراد دیگری که ماجراجویی کردند دارید؟

بله، هزاران نفر به دریا رفته و می‌روند، اکثرا بدون حادثه به مقصد می‌رسند، ولي معدودي هم گرفتار حادثه شده و دیگر کسي از آنها نشنیده و ندیده و فقط درصد کمي از آنها که گرفتار سانحه شدند و نجات یافتند تا داستان زنده ماندنشان را تعریف کنند.

ریچارد ۶۲ ساله از اهالي سانتا باربارا یکی از آنها بود که در یک روز خوب آفتابي راهي جزیره کاتالینا شد که می‌شد از سواحل شهرش آن را دید، اما یک طوفان غافلگیرش کرد و موتور قایقش از کار افتاد و دکلش هم شکست و جریان آب او را به قلب اقیانوس راند، حدود سه ماه در آبهاي اقیانوس سرگردان بود و مطیع جریان آب و باد. او بعدها گفت که لاک پشتي صید کرده و بازمانده لاک پشت را روي عرشه می گذاشت و وقتي پرنده‌اي براي خوردنش می‌نشست، ریچارد با چماق آن را شکار می کرد و خام خام می‌خورد و از بازمانده آنها به عنوان طعمه‌اي براي پرنده بعدي استفاده می کرد و براي رفع تشنگي هم از آب باران استفاده می کرد یا از وسیله آب شیرین کني که سرهم کرده بود تا آب دریارا شیرین کند تا اینکه یک روز هواپیمايي بالاي سرش شیرجه زد و همان روز یک قایق نجات به سراغش آمد. بعد هم داستانش را تلویزیون محلي به قیمت یک قایق بزرگ و مجهز با تمام امکانات ایمني خرید و چند صباح بعد ریچارد بازهم خودش را به دردسر انداخت و این بار وقتي پیدایش کردند، هیچ وسیله ایمني و تماس رادیویي روي قایقش نبود. و این خلاف قوانین به دریا رفتن بود و جریمه‌اش کردند.بعد هم وقتي خبرنگار از او پرسید چه به سرلوازم ارتباطي که روي قایقت بود آمد، در جواب گفت: "به دریا می‌روم که از مردم فاصله بگیرم و نیازي به آشغالهاي ارتباطي ندارم."یکی دیگر از این ماجراجوها پون ۲۵ ساله چیني و خدمه یک کشتي بار بری انگلیسي بود که در اطراف شاخ آفریقا در سال ۱۹۴۲ با اژدر یک زیردریایی آلماني غرق شد.البته پون قبل از غرق شدن کشتي خودش را به آب انداخت وبا تلاش زیاد به قایق نجات که شناور مانده بود رسید، معمولا در قایقهاي نجات آب و غذا براي یک ماه تدارک دیده شده و ابزار لازم براي ماهي گرفتن، امکانات درمانی اولیه و وسیله آب شیرین کن هم وجود دارد.

بنابراین پون هم ۱۳۳ روز در آبهاي اقیانوس اطلس سرگردان بود و با صید ماهي و لاک پشت زنده ماند، درحالیکه هفت بار کشتیهاي باربري را دید، ولي آنها او را ندیدند.او حتي روزي دو بار شنا می کرد تا سلامتی‌اش را حفظ کند و تا روز پیدا کردنش جمعاً ۱۵ کیلو وزن کم کرد.تا اینکه بالاخره در سواحل برزیل با کمک یک قایق ماهیگیري نجات پیدا کرد.



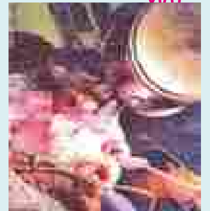
استخوان کنده کاری شده نهنگ

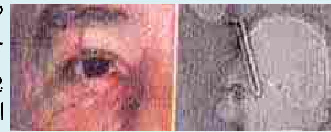
دسته ماهیتابه در چشم آشپز!

علی ملکی

مرد آشپز هنگام پخت غذا پایش لیز خورد و دسته ماهیتابه در چشمش فرو رفت!

این حادثه وحشتناک در جنوب غرب آلمان رخ داد که مرد میانسالی در آشپزخانه رستوران کار می کرد و ناگهان تعادلش را از دست داد، پایش سر خورد و روی زمین افتاد و دسته ماهیتابه‌ای که در دستش بود داخل چشمش فرو رفت. پس از انتقال وی به بیمارستان، وی را تحت عمل جرحی قرار دارند و پزشکان پس از یک عمل جراحی سخت و طولانی موفق شدند بدون اینکه بیمار چشمش را از دست بدهد او را درمان کنند، البته وی سی درصد از قدرت بینایی خود را از دست داده است.





خودکشی پسر سرطانی

دختر و پسر جوانی که به اتهام قتل یک پسر سرطانی بازداشت شده بودند، با انتشار فیلمی که یک ناشناس از صحنه مرگ تهیه کرده بود، تبرئه شدند.

آخرین روزهای زمستان بود که جسد پسری جوان در کنار یکی از بزرگراههای تهران پیدا شد و در نخستین بررسیها مشخص شد که او با شلیک گلوله کشته شده است. بدین ترتیب تیم ویژه‌ای از کارآگاهان جنایی در محل حادثه حضور یافتند و با شناسایی هویت پسر جوان، خانواده‌اش از دختر و پسر جوانی که از دوستان مقتول بودند، به اتهام قتل پسرشان شکایت و ماموران آنها را دستگیر کردند. متهم هم در بازجوییها گفت: فرید خودکشی کرد چون بیماری سرطان داشت و موضوع بیماری‌اش را فقط خودش و ما می دانستیم و پدر و مادرش خبر نداشتند و دوست نداشت آنها در جریان بیماری‌اش باشند.

در خلال این ماجرا و در حالیکه کارآگاهان به دنبال کشف حقیقت و برملا شدن راز این ماجرا بودند، مرد ناشناس فیلمی را که با گوشی تلفن همراهش گرفته بود، به اداره پلیس آورد و حادثه غم انگیزی را به آنها نشان داد و که در آن فیلم، فرید با اسلحه‌ای که در اختیار داشت، خودکشی کرد. با بررسی دقیق این فیلم مشخص شد که پسر جوان با مرگ خود خواسته جان سپرده است. بنابراین دختر و پسر جوان که تنها مظنون این پرونده بودند، آزاد شدند، ولی والدین فرید که نمی خواستند با واقعیت ماجرا روبرو شوند، این حکم را نپذیرفتند، اما قضات دادگاه با توجه به اسنادی که در پرونده وجود داشت و همچنین در جریان گذاشتن والدین و مشاهده فیلم خودکشی پسرشان، حکم برائت و آزادی دو متهم پرونده صادر و پرونده این قتل بسته شد.



باشگاه ورزشی پلمپ شد

پس از انتشار خبر تعرض به کودک ۹ ساله از سوی مربی ورزشی در یک باشگاه ورزشی در شیراز، دادستان عمومی و انقلاب این استان دستور پلمپ باشگاه را صادر کرد.

چندی پیش یک مربی رزمی کار در یکی از باشگاههای ورزشی در شیراز به شاگرد ۹ ساله‌اش تعرض کرد و پس از آنکه این پسر موضوع را به مادرش گفت، او به دادگاه عمومی این شهر شکایت کرد و پس از تشکیل پرونده فرزندش را به پزشکی قانونی برد و پس از انجام معاینات موضوع تعرض تایید و پس از شش روز متهم دستگیر شد و پرونده به دادسرا و سپس به شعبه یک دادگاه کیفری شیراز ارسال شد و دادستان عمومی پیشتر از صدور کیفر خواست لغو مجوز فعالیت ورزشی و مربیگری متهم ۴۰ ساله سخن به میان آورده بود که این حکم با حضور ماموران پلیس و اماکن به اجرا درآمد. مادر پسر ۹ ساله هم به خبرنگاران گفت: امیدوارم با این کارم خانواده‌های دیگری هم که فرزندانشان طعمه این مربی شده‌اند، پا پیش بگذارند و شکایت کنند تا متهم به سزای اعمال بی‌شرمانه‌اش برسد.



پنکه جان کودک را گرفت

برخورد سر کودک ۶ ماهه با پنکه سقفی در یکی از روستاهای کبودر آهنگ باعث مرگ او شد.

چند روز پیش در یکی از روستاهای همدان، یکی از اعضای خانواده کودک ۶ ماهه‌ای را به منظور بازی و سرگرمی به هوا پرتاب می کند که ناگهان سر او با پره‌های پنکه سقفی برخورد می کند و به شدت آسیب می بینند و اهل خانواده فوراً او را به بیمارستان منتقل می کنند اما پس از دو روز بستری شدن، کودک جان می‌سپارد. به گفته یک پزشک متخصص کودکان، خانواده‌ها با پرتاب کردن کودکان به هوا بیشترین آسیب را به قسمت مغز، شبکیه چشم، شکم و سینه او وارد می کنند، چرا که در دوران خردسالی حجم مغز کوچکتر از استخوانهای اطرافش است و مغز در حالت معلق و آزاد قرار دارد و تکانهای شدید در این زمان موجب خونریزی پرده‌های مغزی خواهد شد. همچنین هر گونه تکان شدید کودک برای خنداندن او بویژه در کودکان زیر ۲ سال آسیبهای بیشتری برجا می گذارد و این حرکات حتی نوعی کودک آزاری به شمار می رود و توصیه می‌شود والدین از این نوع بازی و سرگرمی جداً خودداری کنند.

هدیه متفاوت یک رئیس

مدیرعامل یک شرکت آمریکایی هنگامی که متوجه شد کارمندش برای آمدن به محل کار مجبور است هر روز ۳۲ کیلومتر پیاده راه بیاید، خودرواش را به او هدیه داد.



این مرد جوان به دلیل دور بودن خانه‌اش تا محل کار و نداشتن هزینه حمل ونقل، شبانه از خانه خارج می‌شد و پس از ۴ ساعت پیاده روی خود را به محل کارش می‌رساند. این جوان که "والتر" نام دارد چند ماهی بود کارش را در شرکت شروع کرده بود و برای آنکه بتواند به موقع سر کارش حاضر شود، مجبور بود شبانه از خانه خود حرکت کند تا به موقع سر کار حاضر شود. البته او مدتها بیکار بود و وضعیت اقتصادی مناسبی نداشت و شنیدن داستان زندگی‌اش و مشقتی که والتر هر روز تحمل می کرد، سبب شد تا مدیرعامل مهربان شرکت، خودرواش را به این کارمند زحمتکش هدیه دهد تا او راحتتر سر کار بیاید. البته والتر ابتدا این هدیه را قبول نکرد، اما با تهدید مدیرعامل که اگر قبول نکند اخراج خواهد شد! هدیه را پذیرفت!

هر که بداند درست چیست، دست به نادرست نمی زند

● سقراط

خاله‌زنکی‌ها و دایی‌مردَکی‌ها



زویا از یک هفته پیش خودش را می‌خورد و آنقدر عصبی است که دلش می‌خواهد کله جاری‌ها و خواهر کوچیکه شوهرش را بکند. یک‌وقت فکر نکنی که از یک هفته پیش مشکلی پیش آمده و او را تا این حد کفری کرده او هنوز یادش نرفته که سال پیش در کانال خانوادگی جنگ مجازی شده بود و خواهرشوهرهایش چه حرفها که به او نزده بودند. شاید شما هم یادتان باشد... یادتان نیست؟ پس بگذارید کمی فلش‌بک و دنده عقب برویم:

زویا می‌گوید همه دوستانش اقرار می‌کنند که او بلندقد و خوشگل است. خانواده خودش و شوهرش خیلی پرجمعیت‌اند. یک کانال تلگرام خانوادگی دارند که بالای صد عضو دارد. جاری‌ها و خاندان شوهر در مرکز کانال هستند و مدام با یکدیگر کلکل و تفاخر و توپوز زنی و قهر و ادا و اطوار دارند. یک روز صبح زویا به خواهرشوهری که ماقبل آخر است، تیکه انداخت که چون قد خودت و شوهرت کوتاه است، بچه‌هایت هم کوتاه خواهند شد و می‌دانیم که قد کوتاهها عقده‌ای می‌شوند. او هم گفت هوش و دانایی مهم است نه قد و قامت که اگر بچه‌هایت به خودت رفته باشند، وای بر دراز گوش! زویا گفت خوشبختانه من دارم دانشجو می‌شوم و می‌دانیم که دانشجوها از کسانی که دانشگاه نرفته‌اند، باهوش‌ترند. بعد لبه تیغش را سمت خواهر کوچیکه شوهرش برد که هفت سال پیش ازدواج کرده و هنوز بچه ندارد: "ایشالا وقتی که معصومه بچه‌دار شد، درباره قد و بالا و هوش بچه‌ش حرف می‌زنیم و خودشم می‌تونه وارد بحث مادرهای گروه بشه." معصومه هم نه آورد نه برداشت و گفت "اِ... تو بودی حرف زدی؟ فکر کردم در توالت بازه!" و جنگ شد و زویا از کانال خانوادگی لَفت داد. شب که شد و شوهرها به خانه برگشتند، اتاق جنگ تشکیل دادند و زن و شوهرها وارد این بحث شدند که کدام شوهر، کدام زن را سر جای خودش بنشاند. معصومه از برادرش که شوهر زویاست، به قید دو فوریت خواسته بود توپوزی محکمی به زنش بزند تا بفهمد در کانال خانوادگی نباید حرف مفت بزند و تیکه بپراند. زویا هم به قید فوریتهایی که شوهرش روی آنها حساسیت داشت، به مجید گفت حالا که من لفت دادم، تو هم باید لفت بدی. مجید گفت: "آخه..." زویا گفت: "همین که گفتم. آخه نداره..." و خودش با آیدی مجید به کانال رفت و او را از آنجا بیرون کشید و به مجید گفت: "بذار همه بفهمن که رابطه عاشقانه من و تو با سمپاشی‌های اونا خراب نمی‌شه."

زویا ۳۱ ساله است. دختری هشت ساله و پسری سه ساله دارد. در یکی از شهرهای غربی زندگی می‌کند. تمام جاری‌ها و خانواده شوهرش در یک محله هستند. خانه جاری کوچکش شکوه دوخانه بالاتر است. مادرشوهرش در کوچه بعدی، و خواهرشوهرهایش همان نزدیکی‌ها هستند. همگی ازدواج کرده‌اند و بچه دارند فقط معصومه است که هنوز مادر نشده. زویا معتقد است قد افراد خانواده شوهرش کوتاه است. گاهی هم می‌گوید کوتوله. آنها هم جوابهای تندی می‌دهند. شوهرش مجید به او می‌گوید جوابشان را نده و خودت را سبک نکن. گاهی شبها مجید و حسین که شوهر شکوه است، با هم تلفنی حرف می‌زنند و برای هم تعریف می‌کنند که زنت این را گفت و زن من آن را نگفت... جاری‌ها رسم دارند حرفهایی را که بینشان زده می‌شود، با آب و تاب به دیگران بگویند. و رسم دارند که شوهرهایشان درباره آن حرفها حرف می‌زنند و از میان این حرفها، حرفهای زیادی در می‌آید.

دوماه پیش یکی از جاری‌ها پشت سر زویا حرف زده‌بود. حتی گفته بود: "دلم براش می‌سوزه که فقط یه پسر داره. به من حسودیش می‌شه. قد شوهر خودش کوتاهه و به ما تیکه می‌اندازه که قدتون کوتاهه و...". زویا از این حرفها خیلی خیلی ناراحت شد. از ساعتی پیش از آمدن شوهرش تا پاسی پیش از صبح گریه کرد. بعدش تا عصر خوابید. وقتی بیدار شد، حالش خوب بود. چای خورد و ضمن چای به موبایلش نگاه کرد. همه درباره حرفهای جاری نظر داده بودند. از کوچه صدایی آمد. زویا طوری که دیده نشود، سرک کشید. دایی شکوه در کوچه با او حرف می‌زد. زویا در کانال تایپ کرد: "مگه شکوه نگفته بود با دایی ایناش حرفش شده؟ الان دیدم مهمون داره. بگو کی؟ دایی جونش." و باز به کوچه سرک کشید. زویا به گوشی نگاه کرد. هنوز کسی پیام او را ندیده بود.

زویا جلو آینه قدی چینی ایستاد. خودش را تحسین کرد. بعد لباس حاملگی پوشید و شکم گذاشت. خودش را در آینه دید و گفت: "حامله هم که بشم بازم از همه‌شون سرم." چند سلفی گرفت و در کانال دیگری گذاشت و از دوستانش پرسید: "موافقین حامله شم و بزنم تو پوز همه‌شون؟" کسی جوابش را نداد. نوشت: "فقط می‌ترسم پسر نباشه." از کوچه صدای گریه آمد. یکی از پسرها داشت پسرش را میزد. از آن بالا داد کشید: "آقا پسر چرا پوریاجون رو میزنی؟ همدیگه رو ببوسین و دوست بشین. بعداً که اومدم پایین بهت شوکولات میدم." و برای محکم کاری دو تا شکلات پایین انداخت. یکی از شکلاتها در جوی افتاد. پسرش آنرا برداشت که زویا از بالا داد زد: اخه ... نخوری ها...

جور دیگر: اگر ما جای آنها بودیم، وقت عزیز خودمان را با نگاه کردن به زندگی دیگران تلف نمی‌کردیم. و بلد بودیم که در کانالهای خانوادگی دنبال دوستی و آرامش باشیم. این را هم می‌دانستیم برای افرادی که هر روز و هر شب یکدیگر را می‌بینند، وجود کانال خانوادگی بی‌معنی است چون این امکان را دارند که هر حرف و عکسی که داشته باشند، آن را در حقیقی مطرح کنند. فرهنگ ما جور دیگری‌ها طوری است که در کانالهای خانوادگی بحث و دعوا نمی‌کنیم. به کسی تیکه نمی‌اندازیم. روی زخم کسی نمک نمی‌پاشیم. در ناجوری که زویا زندگی می‌کند، انگار هیچ کاری ندارند جز اینکه فخر بفروشند و حال یکدیگر را بگیرند. آدم وقتی بیکار باشد و هیجان مثبت و خوبی نداشته باشد، دنبال این می‌رود که از زندگی دیگران چیزی کشف کند تا بتواند درباره‌اش حرف بزند و وقت بگذراند. در جور دیگر وقتی کسی پشت سرمان حرفی می‌زند، ناراحت نمی‌شویم مخصوصاً اگر بدانیم کسی حرفش را باور نمی‌کند. ما دنبال این نیستیم تا بدانیم چه کسی پشت سرمان بدگویی کرده. بیشتر دوست داریم بشنویم که فلانی از ما خوشگویی کرده.

زویا به دیگران تیکه می‌پراند و وقتی که آنها جوابش را می‌دهند، ناراحت می‌شود و بهش برمی‌خورد. شما اگر به دیوار توپ بزنید، دیوار آن توپ را طرف خودتان برمی‌گرداند. اگر زویا می‌خواهد توپی طرفش پرتاب نشود، باید طرف کسی توپ شلیک نکند. او توقعش از دیگران زیاد است. دوست دارد تیکه بپراند و همه بخندند و جوابش را ندهند. زویا برای موضوعی که پیش اهل جور دیگر اهمیتی ندارد، ساعتها گریه کرد. او و بقیه جاری‌هایش شوهرهای خود را مجبور می‌کنند جلو فامیلها بایستند یا از کانال لفت بدهند. معلوم نیست خانمها روی شوهرها اثر گذاشته‌اند یا وضعیت دیگری است که شوهرها هم به دایی‌مَردکی [به جای خاله‌زنکی] دچار شده‌اند و دوست دارند درباره شایعات و اخبار خانوادگی چت کنند. در جور دیگر کلاً نه خاله‌زنکی داریم نه دایی‌مَردَکی. هرگز بحثی نداریم که فلانی برای دومین بار است که این لباس را در مهمانی می‌پوشد. به ما ربط ندارد که او چند بچه دارد یا ندارد. باهوشیم و می‌دانیم مخاطبان ما به چه حرفهایی حساسیت دارند پس هرگز آنها را به زبان نمی‌آوریم چون دنبال این هستیم که آرامش کسی را به هم نزنیم زیرا بدجنس نیستیم.

زویا به پسرش که در کوچه است، می‌گوید "اخه نخور" و می‌فهمیم او به‌جای اینکه به بچه‌هایش بگوید کثیف است، غذا، پرنده...، می‌گوید اخه، پوفّه،

جوجو... مدتهاست که زبانشناسان نتیجه گرفته‌اند باید با بچه‌ها کامل حرف زد تا از اولش به غذا بگویند غذا اما والدینی که اولش به بچه می گویند پوفه، بعداً که بچه بزرگتر شد، باید یادش بدهند بگو غذا نگو پوفه. نگو ببعی بگو گوسفند. نگو جیزه بگو داغه... و بچه در این زبان‌آموزی غلط مجبور است برای خیلی از کلمات دو واژه یاد بگیرد.

برویم ادامه زندگی زویا را ببینیم:

قرون وسطی: زویا دارد برای کنکور درس می‌خواند. هر وقت به خانه‌اش بروی چند جلد کتاب و دفتر روی میز است. بعد از رمضان امسال خواهر کوچیکه[۲۹ ساله] و خواهر بزرگه[۴۰ساله] به خانه زویا آمده بودند. خواهر بزرگه گفت: "هنوز درس می‌خونی؟" زویا گفت: "درسته که اصلاً وقت ندارم ولی می‌خونم... راستش منم دوست دارم برم سینما ولی فکر کنم درس اولویت داره." و چون خواهر کوچیکه دیشب سینما رفته بود، اخم کرد و گفت: "ما وقتی می‌ریم سینما یه چیزی یاد می گیریم. بعضیا هرچی می‌خونن، همون بزی هستن که بودن." زویا به خواهر بزرگه گفت: "شما که از نظر سنی جای مادر من هستی قضاوت کن که سینما بهتره یا درس خوندن." خواهر بزرگه گفت: "تو کلاً حواست نیست که چی می گی و همه رو با خودت لج می کنی. بهتره به جای ادای درس خوندن، یه مدت بری پیش روانپزشک تا بهت بگه چقدر عقده‌ای هستی."

زویا چند روز پیش خواهر بزرگه را در کوچه دید و از او عذرخواهی کرد که گفته بوده تو از نظر سنی جای مادرم هستی. روز بعد خواهر کوچیکه را هم در کوچه دید و به او نگاه کرد و خواست سلام کند ولی فکر کرد پررو می‌شود. زویا معتقد است چون از خواهر بزرگه عذرخواهی کردم، معنایش این است که به‌طور غیرمستقیم از خواهر کوچیکه هم عذرخواهی کرده‌ام پس دیگر لازم نیست از او عذر بخواهم ضمن اینکه اگر تیکه‌ای پراندم، او هم جوابم را داد و یر به‌یر شدیم.

زویا روزها دیر بیدار می‌شود. دخترش به خودش و برادرش صبحانه می‌دهد. بعد به کوچه می‌روند. زویا معتقد است از این نظر شانس آورده و بچه‌هایش زحمتی برایش ندارند. البته بارها در کانال گفته است که این محله خوب نیست و بچه‌ها در کوچه فحش یاد می گیرند ولی به‌هرحال کوچه از خانه بهتر است و حوصله بچه‌ها سر نمی‌رود ضمن اینکه خودش درس دارد و اینجوری تمرکزش برای درس بالا می‌رود. اگر از او بپرسند چرا از این محله به کوچه مؤدب‌تری نمی‌روی، نگاهش متعجب می‌شود و می گوید "برم؟ چه حرفا! اگه برم جاریم که همسایه‌مونه، به همه میگه دیدین کاری کردم از اینجا فرار کرد... از خداشه از اینجا برم. حاضرم بمیرم و جاریم به خواسته‌ش نرسه. همیشه می‌خواد من رو با خواهرشوهرهام دعوا بندازه. پارسال داشتم به پسرم شیر می‌دادم. خواهرشوهر وسطی اینجا بود. دیگه می‌خواست بره. گفتم شیر بچه رو بدم میام واسه خداحافظی. کارم که تموم شد، خواهرشوهرم رفته بود. اینو به جاریم گفتم. گفت خیلی بی‌ادبه. باید می‌اومد تو اتاق ازت خداحافظی می کرد. شب اینو به شوهرم گفتم. اونم ناراحت شد. بعدش فهمیدیم خواهرشوهرم خواسته واسه خداحافظی بیاد ولی جاریم بهش گفته وقتی زویا شیر میده، دوس نداره بریم سروقتش. ما هنوز این بحث رو داریم که زویا مقصره یا خواهرشوهرم یا جاریم. منم نمی‌شد از خواهرشوهرم عذرخواهی کنم چون از اولش که مقصر نبودم."

این جاری سه پسر دارد. اول تابستان تولد یکی از پسرهایش بود. جشن مفصل گرفت. شوهرش یک کادو به خود او داد و تشکر کرد که سه پسر برایش زاییده. زویا گفت: "من خودم دختر دوست دارم اما به‌خاطر مجید بچه دوممو رو پسر زاییدم. مهم تربیت کردن بچه‌س که بعضیا هیچی بارشون نیست." و بحث شد و مثل همیشه کار به اخم کشید. از آن روز زویا تصمیم گرفت سه پسر دیگر بزاید و پوز همه جاری‌ها را بزند. او مطمئن است که اگر اراده کند، می‌تواند در یک شکم سه پسر بزاید. زویا و اطرافیانش انگار در قرون قدیم زندگی می کنند که چندین بچه پسر را افتخار می‌دانند. حقیقتش این است که خانواده‌های قدیم پسر دوست بودند تا برای کشاورزی و گله‌داری کارگر مجانی داشته باشند. هنگام جنگهای قبیله‌ای هم پسرها از قبیله دفاع می کردند. امروز کارها مکانیکی شده و دیگر به پسر و زور بازو نیازی نیست. اگر هم جنگی بشود، یک راننده تانک حتی اگر لاغر و ریزه باشد، سودش از صدتا هر کول هم بیشتر است.

دیروز مثل هر روز پسر زویا در کوچه بود و صدای گریه‌اش به خانه رسید. زویا از پشت پرده نگاه کرد. پسرش افتاده بود و گریه می کرد. زویا یکی از کتابهای درسی را برداشت و پایین رفت. جاری را دید که با زن همسایه حرف می‌زد. طرف او رفت و گفت: "کی پسرم رو زد؟" جاری گفت: "حواسم نبود ندیدم." زویا گفت: "چرا مراقب بچه نبودی؟" جاری گفت: "هر مادری خودش باید مراقب بچه‌ش باشه. من هر وقت بچه‌ها میان کوچه، خودمم میام تا چشمم بهشون باشه." زویا کتاب را تکان داد و گفت: "خودت می‌بینی که... درس دارم." جاری گفت: "از وقتی که یادمه به بهونه کنکور وظایف مادری رو ول کردی." زویا گفت: "منم از وقتی که یادمه به بهونه بچه میای کوچه."

جور دیگر: زویا در غیرجور دیگر روی حساسیتهای دیگران انگشت می گذارد و آنها را عصبی می کند. فاصله سنی خواهرشوهر بزرگه با زویا آنقدری نیست که بشود گفت جای مادر منی ضمن اینکه خانمها از لقبهایی که سن آنها را زیاد می کند، خوششان نمی‌آید. شما در جوری دیگر به خانمی که هفت هشت سال بزرگتر است، نمی گویید جای مادر منی. می گویید: "وقتی با دخترت میای بیرون آدم فکر می کنه خواهر هستین!" این جمله او را خوشحال می کند. حافظ هم گفت بگو "گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند." زویای غیرجور می گوید این محله بد است، فحش می‌دهند اما نمی‌خواهم جلو جاری کم بیاورم و از اینجا بروم. در جور دیگر چیز مهمی را فدای حاشیه‌ای دوزاری نمی‌کنیم. تربیت‌شدن بچه در محله‌ای بهتر خیلی مهمتر از این است که پوز جاری را بزنیم.

بچه‌های زویا در کوچه‌اند. فحش یاد گرفته‌اند. بچه‌های دیگر آنها را اذیت می کنند. امروز همه می‌دانند نباید بچه را به کوچه فرستاد. مردم اخبار را می‌شنوند و احتیاط می کنند اما زویا به این چیزها اهمیت نمی‌دهد. بچه‌ها را به امان دیگران در کوچه رها کرده و دارد به این فکر می کند که صاحب سه پسر دیگر هم بشود. شما از اهالی جور دیگر هستید و درک کسی مثل زویا برایتان سخت است و شاید بگویید اینها تخیّلات نویسنده است اما تخیّلات نویسنده به واقعیت وصل است و در واقعیت زنانی را می‌شناسد که کپی زویا هستند. به قول مردم، آنها فقط بچه پس می‌اندازند و کاری به تربیتش ندارند. فوقش بچه را به یکی دوتا کلاس زبان و موسیقی هم بفرستند که انگیزه‌اش تفاخر است نه تربیت بچه. زویا حتی به بچه‌ها صبحانه نمی‌دهد و افتخارش این است که بچه‌هایم مستقل هستند. تا حالا صدای بچه گربه‌ای را که گم شده، شنیده‌اید؟ جور خاصی میومیو می کند. مادرش همین که آن صدا را می‌شنود، هر کاری که داشته باشد، ول می کند و خودش را به توله‌اش می‌رساند. زویا در زمره اشرف مخلوقات است اما می گذارد بچه‌اش را بزنند ضمناً از دیگران طلبکار است که چرا گذاشتی بچه‌ام را بزنند.

زویای امروز با زویای دیروز فرق می کند. او حالا دارد منطقی‌تر به خودش و اطرافش نگاه می کند. در این فکر است که این خانه را اجاره بدهند و در محله‌ای تمیزتر خانه‌ای حیاط‌دار رهن کنند. در تقویم زندگی‌اش ورقهای گذشته را چسب می‌زند تا نتوانند آنها را ورق بزنند. زویا تصمیم گرفته از گودال راکد و متعفن گذشته وارد حوضچه زلال اکنون شود تا اکنونش را خوب بگذراند. زویا دارد تمرین می کند که وقتی وارد کانالی می‌شود، بیشتر تماشاچی باشد تا نظر دهنده. زویا دارد می‌فهمد اگر کسی حرف اشتباهی نوشت، به او گیر ندهد و ایرادش را نگیرد. شعارش این است: "حواسم به خودم باشد که حرف غلطی نزنم و رفتار اشتباهی مرتکب نشوم." او فعلاً در محیطی زندگی می کند که پر از حرفهای خاله‌زنکی و دایی‌مردکی است. باید خودش را نجات بدهد و به فرهنگی برسد که در کار هم فضولی نمی کنند تا وقت داشته باشند به کارهای خودشان برسند.

و یک خبر: زویا دارد اطلاعات هفتگی می‌خواند و می‌خواهد برای گرفتن ویزای جزیره جور دیگر آموزش ببیند تا شهروند شود.

شخص باید لایق ستایش باشد ولی از آن بگریزد

●فنون

دختر پلنگ و رکب قشنگ

مصطفی گلیاری

خود کار را برداشتم و روی برگه‌هایی که جلوم بود، نوشتم: "آن روز هوا بدجور داغ کرده بود. ساعت دو بعدازظهر آخرهای تیر بود. از فاطمی وارد پارک لاله شدم. از اولین فروشنده نوشابه خریدم و به نزدیکترین سایه خزیدم. کفش و جورابم را در آوردم و کف پاهایم را روی چمن گذاشتم کمی نفس بکشند. نصف نوشابه را سر کشیدم. قلپ اولش در گلویم گیر کرد و حلقم را درد آورد. نگاهم را به تماشا فرستادم. پشت یکی از درختچه‌ها زن و مرد جوانی خوابیده بودند. دو تا ساک بزرگ و یک کیف‌دستی زنانه داشتند. کنارشان کارتنی بود که لپ‌تاپ تویش بود. دو بطری نوشابه خالی و دو کاغذ ساندویچ مچاله شده نزدیکشان افتاده بود. یک گربه آن را بو کرد و رفت. دو جوان دیدم. یکی هیکلی یکی هم لاغر. راحت و بی‌استرس آمدند و کیف دستی و لپ‌تاپ را برداشتند و رفتند. بشمار سه جوراب و کفشم را پوشیدم و دنبالشان رفتم. رسیدم و افتادم وسطشان. گفتم "چیزایی رو که برداشتین، مال دوتا مسافر خسته شهرستانیه. کار شما نامردیه." آن که هیکلی بود، خواست مرا هل بدهد. گفتم "هُش حیوون! من افسر آگاهی هستم. بی‌سیم زدم دوستان دارن میان اما اگه اینا رو بذارین سرجاش، وساطت می‌کنم بازداشت نشین." هر دو به غلط کردن افتادند. آنها را به محل سرقت بردم. مالها را سر جایش گذاشتند. گفتم دنبالم بیاین. مرد هیکلی اسمش رجب بود. آن یکی که حامد بود گفت: "جناب سرهنگ توبه می‌کنیم دیگه دزدی نکنیم. بذار بریم." گفتم: "حرف نباشه. با من بیاین باهاتون کار دارم.

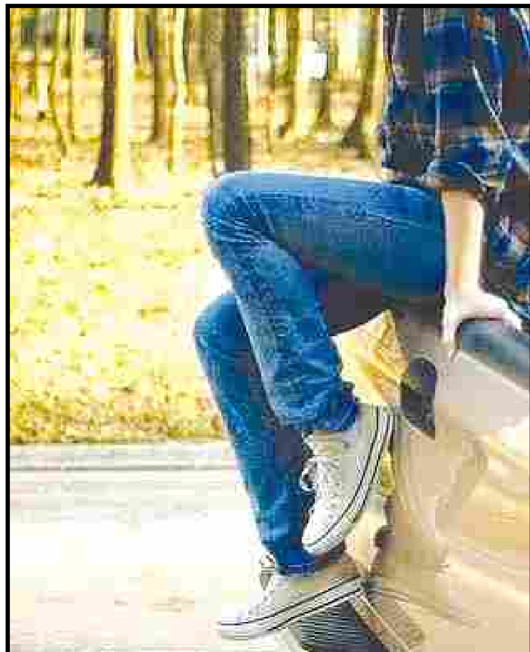
آنها را تا بلوار آوردم. به رجب گفتم: "جلدی بپر سه تا نوشابه یخ بگیر." مثل خر فرمان برد و مثل قرقی رفت و برگشت. روی نیمکتی در سایه نشستیم. پس از دقیقه‌ای درنگ و نوشابه، گفتم: "شماها خجالت نمی‌کشین دله‌دزدی می‌کنین؟" حامد با خنده گفت: "ما کاره‌ای نیستیم که کلی دزدی و اختلاس کنیم." رجب غش زد به خنده. اخم کردم و آمرانه گفتم: "نیشت رو ببند. رو بهت دادم دور برداشتی؟" لب و لوچه‌اش را جمع کرد. گفتم: "خوب گوش کنین... من افسر کلانتری نیستم. اسگل‌تون کردم تا ضمناً درسی بشه براتون و از فقیر بیچاره‌ها ندزدین." رجب یکهو نوشابه‌اش را پرت کرد و خواست چیزی بگوید. اخم کردم و چنگم را بردم نزدیک چشمش و گفتم: "یه کلمه حرف بزنی، چشاتو قلفتی درمیارم... خفه‌خون بگیر و گوش کن چی می‌گم." از اینکه از هیکل گنده‌اش نترسیده بودم، جا زد. توی دلم خنده‌ام گرفت که با کلمه و کمی نقش چه خوب می‌شود مردم را بازی داد. یک جرعه نوشابه خوردم. رجب سیگار گذاشت گوشه لبش و آن را روشن کرد. با سرعت بوریس‌لی سیگار را از لبش قاپیدم و دور انداختم و گفتم: "وقتی جلسه داریم سیگار قدغنه... حالا خوب گوش کنین چون خوش ندارم یه چیزی رو دوبار تکرار کنم. تخصص من بالا رفتن از همه رقم دیواره. هر قفلی رو هم سه‌سوت باز می‌کنم. با یه نظر می‌تونم تشخیص بدم کدوم خونه پر از پول و ارز و طلاس و از کجا میشه داخل شد. خیلی هم خوب بلدم نقش بازی کنم... حالا حامد بگه چه تخصصی داره."

نفهمیدند منظورم چیست. آنها را شیرفهم کردم که من اسمم "من" است و از سارقهای نامدار هستم که هفته پیش از زندان آزاد شده‌ام و می‌خواهم یک باند حرفه‌ای تشکیل بدهم... البته هیچوقت زندانی نشده بودم ولی لازم بود آنها فکر کنند زندانی بوده‌ام و از گنده لاتها هستم. به آنها گفتم مدتی است هر دو را زیر نظر گرفته‌ام و فهمیده‌ام با کمی آموزش می‌توانم از آنها دزدهای خوبی بسازم. و گفتم "گفته بودم خوش ندارم چیزی رو دو بار بگم اما چون شماها خنگ تشریف دارین، دوباره از حامد می‌پرسم چه تخصصی داره." قبل از اینکه حامد چیزی بگوید، گفتم "لازم نیست رجب از تخصص خودش بگه چون بهش میاد بزن بهادر باشه." رجب سر فرود آورد و گفت: "چاکریم. دس فرمونمونم خوبه." به حامد نگاه کردم. گفت: "منم تو شب چشام تیزه و اگر مأمور بیاد، می‌بینم... با چند مالخر هم رفیقم و می‌تونم اموال سرقتی رو آب کنم." گفتم: "عالیه. اسم باندمون رو می‌ذارم رجب و حامد و من که با حروف اولش کلمه رحم درست می‌شه. پس اسم باند ما چی شد؟" هر دو گفتند: "باند رحم." گفتم: "آفرین. حالا کی میدونه منظور از باند رحم چیه؟" رجب گفت: "یعنی به هیچکی رحم نمی‌کنیم." گفتم: "برعکس... ما به فقیرا و ضعیفا رحم می‌کنیم و فقط از پولدارای کله گنده می‌دزدیم..."

تا غروب با آنها بودم. قرار شد دو ساعت پس از نیمه‌شب برویم دنبال کار. و برای خواب مرا به کلبه خرابه خودشان بردند. خانه آنها کوچک و کثیف و یک گوشه اتاق پر بود از کیفهایی که قاپیده بودند. گفتم: "اگه روزی به هر دلیلی پلیس بفهمه این چیزا رو دارین، اونقدر کتکتون می‌زنن تا به همه سرقتهایی که کردین و نکردین، اعتراف کنین. وقتی پلیس عکس شما رو منتشر کنه، یه عده هستن که شاکی حرفه‌ای هستن و میان دادگاه الکی میگن در فلان شب این دو نفر ریختن سرم و پولامو بردن." قول دادند در اولین فرصت همه را دور بریزند. بعد خوابیدیم. دلشان می‌خواست نخوابند و حرف بزنند. گفتم اگر می‌خواهید با من کار کنید، باید خورد و خوراکتان درست و ردیف باشد تا وقت کار کم نیاورید.

ساعت یک ربع به دو بیدار شدم. آنها خواب بودند. یکی از قمه‌های خودشان را گذاشتم بیخ خِرِ رجب و بیدارشان کردم. خیلی ترسیدند. بعدش قمه را کنار زدم و گفتم: "خیلی مبتدی هستین. نصف روزه که من رو می‌شناسین اما بهم اعتماد کردین و منو آوردین خونه‌تون. شماها از آماتورترین خلافکارها هم ضعیف‌ترین. باید خیلی چیزا یادتون بدم." از اینکه با دزد کاردرستی مثل من آشنا شده بودند، خدا را شکر کردند.

آمدیم بیرون. رجب پرسید: "پیاده بریم؟" گفتم: "سر راه ماشین می‌دزدیم." به یک شاسی‌بلند اشاره کرد و گفت: "این حرف نداره." گفتم: "چراغ داره نفت نداره... باید یه پراید معمولی برداریم و وانمود کنیم مسافرکشیم تا ماشینای گشت شک نکنن." حامد گفت: "ایول... کارت درسته... اون پرایده رو برداریم؟" گفتم: "برداریم." در چند ثانیه درش را باز کردم و راه افتادیم. صدمتر بعد توقف کردم و به رجب گفتم: "رانندگی کن ولی لازم نیست تند برونی و نشون بدی تر و فرزی."



در یکی از کوچه‌های گیشا گفتم جلو ساختمانی ترمز کند. پنجره طبقه سوم را نشان دادم و گفتم: "می‌رم اونجا." لبه پنجره‌ها را گرفتم و مثل میمون بالا رفتم. پنجره را هل دادم. باز شد. داخل اتاقی شدم. دختری روی تخت دونفره خوابیده بود. به خودم گفتم چشمهایت را درویش کن. و از آن اتاق به هال رفتم. حدسم درست بود. خانه باشکوهی بود که نشان می‌داد صاحبش پولدار است. آینه شمعدان نقره داشت که بالای پنج کیلو بود ولی به کار من نمی‌آمد. بزرگ و سنگین بود. به اتاقی دیگر رفتم. میز آرایش داشت. کشوها را یکی یکی باز کردم. در سومین کشو جعبه جواهر را پیدا کردم. یک کیسه کتانی سفید داشتم که رویش عکس ماهی سیاه کوچولو داشت. جواهرها را در آن ریختم. در کشو دیگری چند بسته اسکناس درشت گیرم آمد. آه خدای من! دو بسته‌اش صد دلاری بود که به عبارتی می‌شد بیست هزار دلار. دلارها را جیبم گذاشتم. تومانها را هم توی کیسه ماهی سیاه کوچولو چیدم. خدا بدهد برکت. بهتر بود دیگر می‌رفتم. تصمیم گرفتم مثل آدم از پله‌ها پایین بروم. قبلش مرام گذاشتم و خواستم پنجره اتاق را که طاق‌باز کرده بودم، پیش کنم. تا رفتم سراغ پنجره، چراغ روشن شد. سرم را برگرداندم. دیدم دختر بیدار شده و چراغ مطالعه کنار تختش را روشن کرده. مطمئن بودم خیلی ترسیده. خودم هم ترسیده بودم. من از آن دزدهای خشن نیستم که به‌خاطر خلاص کردن خودم دختری را بترسانم. و می‌ترسیدم جیغ بکشد و اهل خانه را خبر کند و گیر بیفتم. انگار زبانش بند آمده بود. آهسته گفتم: "اگه جیغ نکشی کاریت ندارم و می‌رم." گفت: "چشم." گفتم: "چشمت بی‌بلا" و پرسیدم: "غیر از خودت کی خونه‌س؟" با کمی گریه گفت: "هیچکس." پرسیدم: "تنهایی؟ بقیه کجا رفتن؟" با بغض بیشتر گفت: "داروخونه." نمی‌دانم چه شد که یکهو شدم رابین‌هود و کیسه ماهی سیاه کوچولو را گذاشتم روی تخت و گفتم: "من دزد بامرامی هستم. از خونه‌ای که یه دختر مریض داره و باباش رفته براش دارو بخره، دزدی نمی‌کنم." خواست چیزی بگوید. صبر نکردم و رفتم چون بوی خیلی خوبی می‌داد و ترسیدم طوری بشود. بی‌صدا و سریع از راه‌پله وارد کوچه شدم. دیدم رجب و حامد نیستند. حدس زدم وقتی که آن دختر چراغ را روشن کرد، آنها فکر کرده‌اند گیر افتاده‌ام و با پراید فرار کرده‌اند. شانه‌ای بالا انداختم و سمت خیابان رفتم. صد متر پایین‌تر دیدم گشتی‌ها پراید را گرفته‌اند ولی از حامد و رجب خبری نبود. گمان کنم در رفته بودند. چند قدم بعد آژانس بود. ماشین گرفتم و رفتم طرف خانه خودم.

عمداً یادم رفته بود دلارها را به آن نازنین بدهم. با قیمتی که دلار پیدا کرده بود، پول خوبی گیرم آمده بود. درستش این بود که باید خوشحال می‌شدم ولی دلم گرفته بود. می‌خواستم یک چیزهایی را انکار کنم ولی نگاه آن دختر در مغز قلبم نفوذ کرده بود و مرا راحت نمی‌گذاشت. نمی‌توانستم بخوابم. قلب لاکردارم بدجور می‌زد. دلم می‌خواست هی آه بکشم و یا چند پک به سیگار بزنم اما از سیگار و قلیان بدم می‌آمد. دزد بودم و ریه‌ام را لازم داشتم تا وقتی که از دست مأمورها در می‌رفتم، نفس کم نیاورم. اهل عرق و مشروب هم نبودم. من دزدم و در کارم از پادشاه دزدها یعنی فُضیل عیاض پیروی می‌کنم که فقط از مایه‌دارها می‌دزدید، او مرام داشت، در امانت هم خیانت نمی‌کرد. البته شک دارم که مثل فضیل عیاض شانس بیاورم و خدا دستم را بگیرد و هدایتم کند. دزدی برای من به مرض تبدیل شده و اگر مدتی چیزی ندزدم، افسرده می‌شوم. یک بار پیش روانکاو رفتم و ضمن اینکه یک دسته نسخه و مُهر او را کش رفتم، به من پیشنهاد کرد اگر نتوانستم چیزی بدزدم، از خودم دزدی کنم تا افسرده نشوم. نسخه شفابخشی بود چون هروقت موقعیت دزدی نداشتم، از خودم می‌دزدیدم و حالم خوب می‌شد.

خوابم نمی‌آمد. ای خدا به فریادم برس. "انگار عاشق شدم عاشق..." "ای خدا چرا اینطور شد؟ مثلاً رفته بودم جواهر بدزدم ولی آن دختر یاقوت قلبم را دزدید. دزد که به دزد بزند، شاه‌دزد است. تصمیم گرفتم او را یک بار دیگر ببینم بلکه آتش اشتیاقم سرد شود. آژانس گرفتم و رفتم طرف خانه رجب و حامد. از تنهایی بهتر بود. جلو خانه مخروبه آنها پیاده شدم و زنگ در را زدم. بیدار بودند. رجب آمد پشت در پرسید کیه؟ صدایم را کمی عوض کردم و گفتم: "از کلانتری اومدم راجع به پراید سؤال دارم." نفس در سینه رجب حبس شد. فهمیدم حسابی ترسیده. با صدای خودم گفتم: "نترس خرگوش باهوش. منم." هر دو از دیدنم خوشحال شدند. قصه‌های خودمان را تعریف کردیم. از شنیدن ماجرای من عصبی شدند که چرا آن همه پول و جواهر را گذاشتی و آمدی. از فضیل عیاض قصه‌ای تعریف کردم و گفتم دزد باید مرام داشته باشد تا برکتِ نداشته پولش برگردد. رجب گفت "ایول!" حامد با تردید و خجالت گفت: "شرمنده... گفتی دلارها رو گذاشته بودی جیبت؟" گفتم: "سهمتون رو آوردم..." و به هر کدام هزار دلار دادم و گفتم: "فردا صبح زود باید بریم گیشا." می‌خواستم در کوچه محبوب کمین کنم و وقتی که آن دختر دلربا را دیدم، بروم جلو. اما هیچ طرحی نداشتم که چه بگویم. اگر کسی گفت دزد را چه به عشق و عاشقی، بهش بگو شات آپ یعنی خفه!

خوب شد که ساعت هشت صبح رسیدم گیشا چون یک ربع بعد آن نازنین بیرون آمد. از لباسش تعجب کردم. اصلاً به تریپش نمی‌آمد بچه گیشا باشد. یک ساک بزرگ هم دستش بود. خودم را نشان ندادم. به حامد گفتم: "تیز بدو خیابان و دربست بگیر و با رجب منتظرم باش." بعد از کمی وارد خیابان شد و تاکسی گرفت. من هم سوار دربستی شدم که بچه‌ها گرفته بودند. به راننده گفتم بدون اینکه جلب توجه کند، دنبال آن ماشین برود. پایین‌تر از شوش، جلو کوچه‌ای پیاده شد و وارد ساختمان پزشکان و سونوگرافی شد. به رجب و حامد گفتم همان اطراف بپلکند خلاف هم نکنند. خودم هم در ماشین دربست نشستم. راننده گفت: "فضولی نباشه. این خانمه چه کار کرده؟" گفتم: "از دزدهای قهار روزگاره. دل من بیچاره رو دزدیده." سیگار روشن کرد و چیزی نگفت. دو سه دقیقه بعد آن نازنین بیرون آمد. چادر سرش بود.

پیاده به سمتی می‌رفت. به راننده گفتم مورچه‌وار دنبالش برود. در خیابان اصلی وارد یک زرگری کوچک و محقر شد. معلوم بود که صاحب زرگری او را می‌شناسد. کمی حرف زدند بعد از ساکش کیسه‌ای در آورد. انگشت حیرت گزیدم چون کیسه ماهی سیاه کوچولو بود. من آدم باهوشی هستم. حدس زدم او از دختران پلنگ است که دیشب مهمان صاحبخانه بوده. وقتی که دیده چیزهای قیمتی را جمع کرده‌ام و به خودش تحویل داده‌ام، آنها را قایم کرده و به طرف گفته دزد آمده. فقط نمی‌فهمیدم که چرا گفت تنهاست. گیج شده بودم. آن نازنین کیسه را جلو زرگر گذاشت. زرگر همه را در کفه ترازویش ریخت بعد با ماشین حساب رقمهایی زد و چیزی به او گفت. به نظر می‌رسید قیمت را قبول نکرد چون زرگر کفه ترازو را در کیسه خالی کرد و او بیرون آمد. چند قدم که رفت، از ماشین پیاده شدم. با دیدن من شوکه شد. گفتم: "که بابات رفته بود داروخونه برات دارو بگیره. چرا دروغ گفتی؟" گفت: "من نگفتم بابام. خودت گفتی. بعدشم نپرسیدی چرا رفته داروخونه تا بگم رفته بود واسه خودش دارو بگیره. از اون قرص آبی پررنگا." گفتم: "قبول... چرا نگفتی خودتم مثل من دزدی تا سهمت رو بدم؟" گفت: "خودت دوختی و بریدی و رفتی. به من فرصت ندادی یه کلمه حرف بزنم." گفتم: "اون ماشین رو می‌بینی؟ دو تا از رفیقام هم اون‌طرفترن. اگه بخوام حالت رو بگیرم، کاری نداره فقط می‌خوام بدونم چرا به من نارو زدی؟" گفت: "به قرآن اگه نارو زده باشم. من خودم خلافم. کور شم اگه به یه خلافکار با مرام مثل تو نارو بزنم." خوشم آمد. پرسیدم: "کارت چیه؟" گفت: "معلوم الحال و بی‌آبرو. به خداوندی خدا قسم که از روی اجبار کارم این شده. بابام با کپسول نفس می‌کشه. مادرم کلیویه. داداشم معلوله. خدا تو رو فرستاد تا این طلاها رو به من بدی و اونا رو بفروشم و دیگه توبه کنم. دعا کن خدا منو ببخشه." پرسیدم: "یارو فهمید دزد اومده؟" گفت: "نه بابا... اینا اونقدر دارن که انگار یه کاه از روی کوه کم شده باشه." کمی نگاهش کردم

بقیه در صفحه ۶۵

نمونه شعر کهن

آدمیّت

تن آدمی شریف است به جان آدمیّت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیّت
اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیّت؟
به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد
که همی سخن بگوید به زبان آدمیّت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی؟
که فرشته ره ندارد به مکان آدمیّت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی، به روان آدمیّت
رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مکان آدمیّت
طیران مرغ دیدی؟ تو ز پای بند شهوت
به درآی تا ببینی طیران آدمیّت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیّت

سعدی

قلم

اگر پایم را
قلم کنی
باز با آن می‌نویسم:
دوستت دارم

مهدی مرتضوی درازکلا ـ بابل

سفر سنگ

در کوچهٔ دل جز سفر سنگ ندیدیم
وز نام دریغا که بجز ننگ ندیدیم
از راه بهار آمد و بگذشت و صد افسوس
در باغ بجز غنچهٔ دلتنگ ندیدیم
ما را چه شده است ای دل غافل که به گیتی
یک دل به خداوند هماهنگ ندیدیم
گویی که خزان آمده در باغ تن وجان
زان روست که یک چهرهٔ گلرنگ ندیدیم
ای مطرب خوش دست، در این بزم پر از مست
در چنگ تو یک لحظه چرا چنگ ندیدیم
افسوس گذشت از کف ما عمر و در این باغ
بر شاخ طرب مرغ خوش آهنگ ندیدیم
از بس گنه آلوده شدی در سفر عمر
ای آینه بر روی تو جز رنگ ندیدیم

جواد جهان آرایی ـ کاشان

نمونه شعر نو

داروگ

خشک آمد کشتگاه من
درجوار کشت همسایه
گرچه می گویند: "می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران"
قاصد روزان ابری، داروگ!
کی می‌رسد باران؟
بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومهٔ تاریک من
که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از
خشکیش می ترکد
ـ چون دل یاران که در هجران یاران ـ
قاصد روزان ابری، داروگ!
کی می‌رسد باران؟

نیمایوشیج

دو شعر کوتاه از چنگیز رحمتی ـ دلفان لرستان

۱)

با جای خالی بین دندانها
سیاه می‌خندیم
به جای خالی‌ات
ما هر سال
دندانی روی جگر
جا می گذاریم

۲)

ریشه‌ای کج
و ظاهری راست دارد
دندان طمع
که هیچ لبخندی را
زیبا نمی کند

برگرد

ای رفته شبی از این حوالی...برگرد
برگرد و بگو که در چه حالی...برگرد
آتش زده چون جنوب مارا اکنون
ای حال و هوای آن شمالی...برگرد
بعد از تو چنان کویر شد دلهامان
گشتیم اسیر خشک سالی...برگرد
خشکیده تمام خنده‌ها بر لبها
تنها تو به خنده‌ها مجالی...برگرد
ای وای غزل به انتها آمد، باز
ای رفته شبی از این حوالی...برگرد

آمنه صادقی ـ اهواز

تقدیم به آستان راستکام امام رضا(ع)

آهوی زائر

من زائر و لحظه لحظه آهو هستم
دست و دل و دیده بسته، با او هستم
خورشید، سپیده‌دم سلامش گوید
من لیک همیشه‌اش ثناگو هستم
بر دوش دلم نشان داغش پیداست
زین فخر غزال باغ مینو هستم
بی او همهٔ خودم پُر از تنهایی‌ست
با او همه جلوه زار گیسو هستم
از بین تمام خوبرویان، تنها
سرگشتهٔ آن گشاده ابرو هستم
می‌گفت غریبه‌ای که "دریاب مرا
هرچند که از معبد هندو هستم"
در صحن طلا نماز خواندم، یعنی
در سلسلهٔ جلیلهٔ او هستم
نامید مرا عبدِ رضا تا پدرم
چون لطف نسیم و عطر شب بو هستم

عبدالرضا رادفر "آرام" ـ کرمانشاه



چهار شعر پریسکه از صبا
حسنوند ــ الشتر لرستان

۱)

ناکوک می‌ماند
تار شهناز
در مقابل تار موهایت

۲)

بنان نیستم
اما
ناز الهه‌ی
چشمانت را می‌خوانم

۳)

روسیاهی در شب عید
درد مرا
حاجی فیروز می‌فهمد

۴)

تبر
تکیه کلام درختانی‌ست
که از ترس
سر به فلک کشیده‌اند

دو شعر از فریبا امیر اسکندری ــ کرج

نامه

تمام دنیا محکوم می کنند
سلاحهای ناجوانمردانه را
چرخش چشمانم، خارج از مدار
دلم پر از تاول
آههای پی در پی‌ام، خون آلود
بوی گل و نعنا و سیب از سوی دوست
آغشته به مکر و دروغ و ریا بود
باید به صلیب سرخ جهانی
نامه بنویسم

سفید

همیشه رنگ سفید
نشان روشنی نیست
وقتی که سیاهی چشمانت
به سفیدی برمی گردند
یعنی که روزگارت سیاه شده است...
آی پسر عمو! به ایل برگرد
و دختر عمویت را پیدا کن
تا عقدتان
در آسمانها بسته شود
اینجا همه پیوندها سفیدند

چای داغ تابستان

گم شده‌ام
در کوچه پس کوچه‌ها
نه ماه راه را نشانم می‌دهد
نه ستاره‌ای چشمکی به زندگی‌ام می‌زند
حتی وقتی رو به آینه می‌ایستم
خودم را اشتباه می گیرم...
گم شده‌ام
دست مرا بگیر
دوباره برگردیم
آشپزخانه را روشن کن
چای را دم کن
نگذار عصر یخبندان
از خانهٔ من شروع شود

اصغر رضایی گماری ــ گتوند

تو

از جنس صدا، شنیدنی هستی تو
در قلب منی، ندیدنی هستی تو
دور از تو نگاه و دست خارآلودم
از جنس گلی، نچیدنی هستی تو

قنبر یوسفی ــ آمل

اسیر

به چله بازنشستم مرور خاطره را
مرور آن شب مرموز پرمخاطره را
و کاهنان نگاهت دوباره آمده‌اند
که دختران من این شعرهای باکره را
کنار معبر یک عشق تازه سر ببرند
چقدر باد می‌آید ببند پنجره را
از آن شبی که تفنگ شکارچی پَر داد
از کویر دلم دسته‌های هوبره را
هنوز باد می‌آید و باد می کوبد
به شیشه، نازکی بالهای شب پره را
اسیر قلعهٔ تنهایی‌ام، کجایی عشق؟
تو قهرمان منی، بشکن این محاصره را!!

پانته آ صفایی بروجنی

شکار

موجاموج آب
بر سینهٔ چاک چاک خاک
ترجمان مرگ خیزی‌ست
رود به خواب رفته
جز شکاری در چنگال باد نیست

حسین پرنیا ــ کرج

جوانه های ادبی

* آقای اصغر همت پور ــ کرمانشاه
زود با کلماتی چون بود و سود قافیه می‌شود.

* خانم حدیثه عباسی ــ کرج
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد
وزن این بیت: مفاعیلن مفاعیلن فعولن (مفاعیل) است.
خوشش باد آن = مفاعیلن
نسیم صب = مفاعیلن
ح گاهی = فعولن
که درد شب = مفاعیلن
نشینان را = مفاعیلن
دوا کرد = مفاعیل

* آقای رضا صالحی ــ تهران
سروده‌اید:
بغض می کنم
و گل گریه
ناگهان
می‌شکفد
می گریم
و باران
خجالت زده می‌شود
خوب شروع کرده‌اید، اما پایان سروده‌تان به کاریکلماتور بیشتر شبیه است تا شعر.



* خانم ترانه ثابتی ــ یزد
قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
کجایی
ای موعود
ای عشق جاوید
ای روز بی‌پایان
ای کشتی عظیم زندگی
در دریای هستی
ای بزرگتر از ملکوت
استفاده مکرر از "ای" سروده شما را به شعار نزدیک کرده است.
بعضی از "ای" ها را می‌توانید حذف کنید.
مطمئن باشید لطمه‌ای به معنا نمی‌خورد.

فردا



فردا
روشن‌تر از چشمان تو نیست
فردا نور خود را
از چشمان تو وام می گیرد
چشم اگر باز کنی
شب برای همیشه
بار سفر می‌بندد
و دختر زیبای روز
بر تخت می‌نشیند

جواد امیدی ــ نهاوند

هر غمی است که آتش از هوا می‌گیرد
مستی است که از خمار جوید می ناب
● عرفی شیرازی

نوشته‌های ناب

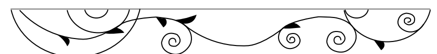
سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

مضمون تمام شعرهایم شده‌ای، ای شاه بیت غزل و قصیده و مثنوی‌ام!

نسیبه توفیقی



هرگز کوری را به خاطر آرامش تحمل نکن

اردلان

منش را از درختان/ارزش را از ریشه‌ها و تغییرات را از برگها بیاموز

غلامرضا موید عبدی ـ البرز

چگونه می‌توان خالق یکتا را به خود دعوت کرد؟ پاسخش ساده است: با محبت به مخلوق او

صفر مدانلوکردی

بعضیها فکر می کنند قوی بودن یعنی احساس درد نکردن، اما آدم قوی یعنی کسی که درد را حس کند، آن را بشناسد و تحملش کند

کوروش راهدوست

بسیار خلاف عهد کردی، آخر به غلط یکی وفا کن/ما را تو به خاطری همه روز، یک روز تو نیز یاد ما کن

محمد سلمان سیفی

کاش داشتی خبر دلم، در پی یافتن تو، قفس تنگ تن را رها کرد

مهر تابان

آنقدر برای به دست آوردنش اشک ریختم، که برای از دست دادنش اشکی نداشتم

خدیجه موانس



توجه تمرکز نیست، تمرکز حذف است اما توجه که یک هشیاری کامل است، هیچ چیز را حذف نمی کند

پدربزرگ

تا، بنده، نشوی، تابنده نشوی

مصطفی نیکخواه

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی/خوب کردی که تو را خوب تماشا کردم

هاتف ساروی

آن کار که گفته‌اند کار است کجاست؟ / آن کار که هر گوشه کنار است کجاست/از نامش اگرچه در دلم آب افتاد/آن کار که نان و آبدار است کجاست؟!

قنبر یوسفی

زمانی حرف بزن که ارزش حرفت بیشتر از سکوتت باشد و زمانی دوست انتخاب کن که ارزش دوستت بیش از تنهایی‌ات باشد

مهران کریمیان شاهی

تنها هیاتی که اشک مردمو در میاره، و آخرشم غذا نمی‌ده، هیأت دولته!

ستاره

سر به سودایی نیاوردم فرود/گرچه دست آرزو کوته نبود/آن قدر از خواهش دل سوختم/تا چنین بی‌خواهشی آموختم

حسین شهروز

صبوری کن، هوا مساعد نیست و دل مشغولیها فراوانند و هر کس به بازیچه‌ای مشغول، دلبستگیها آنقدر فراوانند که حق دیگران به حیله داده نمی‌شود، خوشیهای روزگار هم چنان زیاد شده که فریفته می کنند آدم را و در گفتار هم کم فروشی می‌شود! وقتی باید از حقی دفاع شود. صبوری کن

عباس عابد ساوجی

باران آبرویم را خرید، شبیه مردی که گریه نمی کند، به خانه برگشتم!

الهه بیگدلی

پاسخ به پیغامها

✓ نازنینی گفته آرزوم اینه که یک روز پام به دفتر مجله باز بشه، بیام ببینم شما واقعا کی هستی؟ آرزوم تو این چند سال این بوده!

قربون اون مهربونیت، چه آرزوی قشنگی... باور کن منم آرزوم اینه که بتونم یک روز عکسم رو بالای صفحه چاپ کنم و فریاد بزنم که من کی هستم! دوست دارم همه بدونن که چه فردی اینقدر دوستشون داره و تو بهترین لحظه‌های زندگیش به یادتون هست و جاتونو خالی می کنه... اما حیف که لو رفتن اسم واقعی من یعنی، قطع ارتباطمون، یعنی تعطیلی این صفحه، یعنی خداحافظی سنگ آسمونی با تمام دوستاش و... شایدم یک روز این اتفاق بیفته، اما امروز اون روز نیست... پس تا اون روز که امیدوارم حالا حالاها نیاد تا با هم دوست بمونیم، بدرود!

قدرت

آهنگی که یک شرکت هواپیمایی را به خاک سیاه نشاند!

ماجرا از این قرار است که در سال ۲۰۰۸ خواننده‌ایی به نام کارول به همراه تیمش برای برگزاری یک تور در مسیر شیکاگو، سوار هواپیما می‌شوند و از پنجره هواپیما می‌بینند که متصدیان حمل بار، کیف‌های سازهایشان را پرتاب می کنند و در این میان، گیتار ۳۵۰۰ دلاری کارول می‌شکند.

او حدود ۹ ماه تلاش می کند تا بتواند خسارت خود را از هواپیمایی یونایتد بگیرد، ولی تلاش‌های او بی‌نتیجه می‌ماند.

در نهایت هم او به دریافت ۱۲۰۰ دلار هزینه تعمیر گیتار راضی می‌شود ولی مسوولین یونایتد این رقم را هم نمی‌پردازند. پس او آهنگ United Breaks Guitar را در اعتراض می‌سازد و انتقام جانانه‌ای از یونایتد می‌گیرد.

این آهنگ در روز اول آپلود شدن در یوتیوب، ۱۵۰ هزار بار بازدید شد و در هفته اول انتشار، رکورد پرفروش‌ترین آهنگ را به خود اختصاص داد. طی ۴ روز پس از انتشار این آهنگ، ارزش سهام یونایتد ۱۰٪ افت کرد و حدود ۱۸۰ میلیون دلار از ارزش سهام این شرکت کاسته شد. اینجا بود که مدیر خدمات مشتریان یونایتد با کارول تماس گرفت و از او دلجویی کرد. این شرکت در برنامه‌ای نمادین، ۳۰۰۰ دلار خسارت به یک موسسه غیرانتفاعی آموزش موسیقی پرداخت و مجبور شد اعلام کند که از این ماجرا درس‌های فراوانی گرفته و سیاست‌های خدمت‌دهی به مشتریانش را بازنگری کرده است.

گذشته ها می گفتند یک مشتری ناراضی، نارضایتی خود را به ۷ تا ۱۳ نفر منتقل می کند، ولی این آمار برای قبل از دوران شبکه‌های اجتماعی بود.

امروز یک مشتری ناراضی به ابزارهایی دسترسی دارد که می‌تواند صدها هزار نفر را با تجربه مثبت یا منفی خود همراه کند.

خاکستری

قدر عشق

دلی کز عشق جانان دردمند است
همو داند که قدر عشق چند است
دلا گر عاشقی از عشق بگذر
که تا مشغول عشقی، عشق بند است

چشم آبی



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۹۲

۱ـ احسان همت ـ اصفهان
۲ـ محبوبه بابازاده ـ شهرقدس
۳ـ سید اسماعیل حسینی رامندی ـ تهرانی

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
										X					۱
	X				X			X					X		۲
		X					X					X			۳
			X			X					X				۴
				X						X				X	۵
	X				X				X						۶
			X					X					X		۷
		X					X					X			۸
	X					X					X				۹
					X				X				X		۱۰
X				X						X					۱۱
			X					X			X				۱۲
		X					X					X			۱۳
	X					X			X				X		۱۴
				X											۱۵

افقی:

۱. پوشش منفذدار و مرطوب حفره‌های داخلی برخی اندامها ـ پادزیست
۲. عضوی در دهان ـ ویتامین انعقادی ـ استثنا را رساند
۳. پوز ـ ناپایداری ـ حمام لاغری ـ خشکی
۴. جمع رای ـ مقصود ـ ادراک ـ مجرای غذا از حلقوم تا معده
۵. درخت تسبیح ـ گیاهی ـ شهری در خراسان رضوی
۶. مرکز کانادا ـ پس، پشت ـ گورخر
۷. بهشت ـ شیپور جنگی ـ کوهی در ایران
۸. دوستی ـ آگهی نامه ـ درختی با چوبی بسیار سخت و محکم ـ پوستین
۹. صندلی راحتی ـ دردها ـ باخدا
۱۰. نادانی ـ روز جشن ـ پشه
۱۱. ضرورت ـ راهنمایی کردن ـ بستنی شکلاتی
۱۲. رتبه ـ ماه سرد ـ مرگ ـ مخزن بنزین
۱۳. زیر، قعر ـ ارابه جنگی ـ پره گوش ـ نفی عرب
۱۴. احمر ـ مایع حیات ـ محل لشکر
۱۵. بخشی از منطقه البروج که ورود خورشید به این منطقه مصادف اول تابستان است ـ راکت

عمودی:

۱. لایه بیرونی دندان ـ وسیله‌ای برای ذخیره سازی انرژی
۲. لشکری که پیامبر اسلام (ص) شخصاً در آن حضور نداشت ـ اکبر و اصغر آن را در آسمان بجویید ـ جامه فولادی جنگی
۳. نشان مفعول غیر صریح ـ ایالتی در هند ـ یکدنده ـ چاشنی سالاد
۴. از شهرهای کویری ایران ـ خواب خوش ـ قصد، اراده ـ دیوار بلند و محکم
۵. تنگی نفس ـ سوره هشتم قرآن مجید با هفتاد و پنج آیه ـ درون
۶. کارآموز پزشکی در بیمارستان ـ چاهی در جهنم ـ اشاره به نزدیک
۷. اسب بارکش ـ چکامه سرا ـ پیشه
۸. تنها ـ علامت و نشانه ـ رنگی برای چشم ـ مرغابی
۹. گل نومیدی ـ نام پدر حضرت ابراهیم (ع) ـ بخش پایین جامه
۱۰. آنچه از طرف خدا بر پیغمبران نازل شود ـ پشیمانی ـ روزگار
۱۱. از انبیاء الهی ـ چراغ دریایی ـ آب مروارید
۱۲. هول، دلهره ـ مروارید درشت ـ اداره مامور مراقبت از ورود و خروج کالا ـ ویرانی
۱۳. خط کش مهندسی ـ منظور ـ جانشین ـ ضمیر فرانسوی
۱۴. بخشی از گیاه ـ جدید ـ از جهات اربعه
۱۵. شخصیت و جذابیت دینی فردی ـ نوعی کاغذ

زمانی دراز نگران چگونه زنده ماندنیم، بعد خود را مشغول نمردن می کنیم • فروید

حل جدولهای شماره ۳۷۹۲

[illegible]

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (د) چه تعداد است؟

آفریدگار – اصلاح بی‌نظمیهای دندان – اجازه نامه – تپه بلند – موجودی فرازمینی – داخل – مشکی – آب بند – شهری در غرب – حلال رنگ – علف خشک – از توابع آذربایجان شرقی

سخیف – داستان بلند

پول کانادا – جوی خون – تنگه معروف ترکیه – کناره‌ها

شوهر – حیاط خلوت – شهروند – تصرف‌عدوانی دولتهای‌قوی

بالا به انگلیسی – جانب – نغمه – گلوله خمیر – گوشت ترکی – وی – واحد سطح – بدن

سهل – نت دوم – مصالح ارزشی – شهری در استان بوشهر

پایدار – شهر لیموترش ایتالیا – موسس سلسله ساسانی – حیوان پرخور – یک ورق کاغذ – قطر دهانه تفنگ

صدای گوسفند – ورزشی رزمی – نوعی حلوا – درازگوش – کامل – انصاف

نوعی شیرینی تر – نیا – ایجاد کننده – انجیر – عطری شبیه به مشک

ده هزار مترمربع – تودر تو – نشان افتخار – عذاب

وارفته – محل عبور و مرور – فهم – آش – بیمار روحی – ضمیر وزنی

فاضلاب – نامزد

ناخدا – لاف – گوشه – گدای سمج – درخت افکن

هوشمندی – راندن مزاحم

ازشاهان اشکانی – جامه پشمی دراویش

وحشی – جایز

نیم تنه آستین دار – بوی رطوبت – فلز چهره – پدر

جنگ کردن – حرف اول

غیرضروری

جدول سودوکو ۳۸۰۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

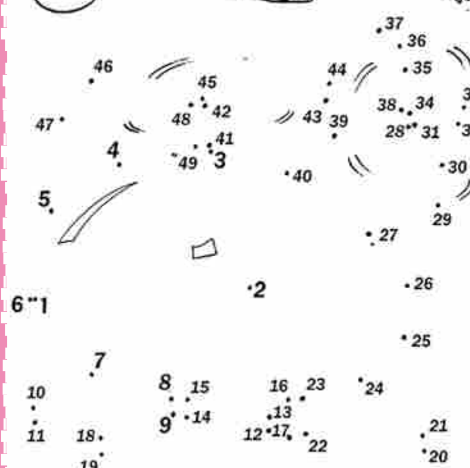
		۷					۳	۲
	۴			۳		۱		
۲	۶		۱	۸	۷	۹		
۵						۸	۶	
۴	۹		۸	۷	۳			
		۸		۱			۹	۴
		۲					۸	۳
۸	۱		۳	۵	۴	۷		
	۷			۶	۸			

سهراب صفادار

نقطه به نقطه

برای آنکه بدانید در آسمان چه چیزی با این لک لک همراه شده، کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۴۹ به هم وصل کنید.







شکلهای پنهان در تصویر وقت ناهار

این خانواده حیوانات برای ناهار خود سوپ تهیه دیده اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

جرم این است که ندانیم زندگی ساده‌تر از اینهاست که ما فکر می کنیم

● نیچه

پاسخها در صفحه ۶۲

یازده اختلاف در تصویر جستجوی گنج

این غواص برای یافتن گنج به زیر آب رفته غافل از آنکه گنج درست پشت سرش قرار دارد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، یازده اختلاف وجود دارد.





یک سرگذشت

سزای اشتباه

هنوز هم باورم نمی‌شود که چطور نقشه احمقانه خسرو را قبول و اجرا کردم. حالا دیگر با هزار و یک دلیل هم نمی‌توانم دیگران را قانع کنم که آدم بدی نیستم!



-پسرم، من چند تا دختر خوب برات در نظر گرفتم که از هر نظر نمونه هستن؛ کدبانو، نجیب و خانواده‌دار... فقط تو باید یکیشون رو بپسندی...

ترم آخر رشته مهندسی صنایع را می‌خواندم که مادرم این جملات را در گوشم زمزمه کرد. نگذاشتم مادر حرفش را تمام کند. در جوابش گفتم:"الان چه وقت این حرفاست مامان؟ تمام هوش و حواس من به درسه تا بی‌هیچ مشکلی فارغ‌التحصیل بشم. وقتی ترم تموم شد با هم حرف می‌زنیم"!

امتحانات که به پایان رسید، مادرم دوباره پیشنهاد خود را مطرح کرد و منتظر جواب من ماند. لبخندی زدم و گفتم:"مثل اینکه یادت رفته باید برم سربازی. اگه الان دختر مردم رو عقد کنم، اسیر میشه".

مادرم هزار و یک دلیل آورد که هم می‌توانم به خدمت سربازی بروم هم دختری را عقد کنم و در واقع این دو کار منافاتی با هم ندارند، اما من نپذیرفتم و درست مثل مادر هزار و یک دلیل آوردم که اگر چنین کنم، چنان می‌شود.

چند ماه بعد از اینکه به خدمت رفتم، مادرم با افسوس گفت:"سه، چهار تا از اون دخترایی که برات در نظر گرفته بودم رفتن خونه بخت. می‌ترسم اونقدر معطل کنی که سرت بی کلاه بمونه"!

خندیدم و گفتم:" مادر من، زن که کلاه نیست تموم بشه. چیزی که زیاده دختر خوب. ناسلامتی مثل اینکه من مهندسم‌ها! صبر کن خدمتم تموم بشه. اونوقت خودت می‌بینی که دست روی هر دختری بذارم با کمال میل قبول می‌کنه که زن من بشه"!

مادر سرش را رو به آسمان کرد و گفت:"خدا کنه، اما یادت باشه کار خیر رو نباید به تاخیر انداخت".

از خدمت که برگشتم مادرم گفت:

"خب، حالا که بهونه‌ای برای ازدواج کردن نداری. پس به حرفم گوش کن و از بین دخترایی که برات در نظر گرفتم یکیشون رو انتخاب کن"!

قاه قاه خندیدم و گفتم:" دیر نمی‌شه مامان. من که هنوز شغلی ندارم. آخه یه داماد بیکار به چه درد می‌خوره"؟مادرم که کم کم داشت از دستم عصبانی می‌شد، گفت:" نکنه تو هم مثل بعضیا که پز روشنفکری میدن، نمی‌خوای ازدواج کنی؟"

بوسیدمش و گفتم:" نه، باور کن اینطوری نیست. لطفا بذار یه کم خودم رو جمع و جور کنم بعد"!

جمع و جور کردن من پنج سال طول کشید چون بعد از اینکه کاری پیدا کردم بهانه آوردم باید خانه بخرم و بعد نداشتن ماشین را بهانه کردم. در این پنج سال سه نفر دیگر از دخترهایی که مادر برایم در نظر گرفته بود هم به خانه بخت رفتند.

***

-من و "نگار" از لحاظ ظاهری تناسبی نداریم...

نگار دختر زیبا و با ادبی بود اما متاسفانه قدّش کوتاه بود. اختلاف تقریباً سی سانتیمتری قدّمان مرا دلسرد کرد. کاملاً معلوم بود که وقتی کنار هم راه می‌رویم دیگران با تعجب به ما نگاه می‌کنند.

وقتی مخالفتم را اعلام کردم، مادر در جوابم گفت:" پسر جان، قد که مهم نیست. باید دلتون با هم باشه".به مادر گفتم:" درسته مامان، اما وقتی یه دختر قدبلند پیدا می‌شه چرا باید عجله کنم؟" مادر اخمی کرد و گفت:"الان سی و هفت سالته. اونوقت می‌گی عجله؟ هم خونه داری و هم ماشین و پس‌انداز، یه شرکت هم که برای خودت تاسیس کردی. پس دیگه دردت چیه؟ اصلاً دیگه خودت دنبال دختر با مشخصاتی که می‌خوای باش"!

فکر بدی نبود اما راستش می‌ترسیدم به دختری نزدیک شوم. دلم می‌خواست درباره او کاملاً تحقیق کنم و بعد به طرفش بروم. دلم نمی‌خواست بدون شناخت و بررسی قبلی با دختری طرح دوستی بریزم و تحت تاثیر مسائل عاطفی قرار بگیرم و عیوبش را نبینم. به همین دلیل باز هم ترجیح دادم که مادرم دختر مناسبی را به من معرفی کند. به هر حال او با تجربه‌تر و زرنگتر از من بود.

مدتی بعد دختری را به عنوان همسرم در نظر گرفت. می‌گفت:" دیگه نمی‌تونی روی این دختر عیبی بذاری. قدبلند و خوشگل و تحصیلکرده و خانواده داره".چند روز بعد آن دختر جوان را دیدم اما نپسندیدم. وقتی به مادرم گفتم صورت گرد آن دختر را نپسندیدم، از شدت عصبانیت کارد می‌زدی خونش بیرون نمی‌آمد.

مادر ایرادم را که شنید لب خود را گزید و گفت:"ایرادهای الکی نگیر پسر جان! مگه خودت بی‌عیب هستی؟ صورت گرد و مربع و دراز دیگه چه صیغه ایه؟ من فکر می‌کنم تو نمی‌خوای ازدواج کنی و هزار و یک دلیل میاری که از ازدواج شونه خالی کنی. پس حالا که اینطوره دور من رو خط بکش و خودت دختر مورد علاقه‌ت رو پیدا کن تا من برم خواستگاریش"!

مادر به شدت از من دلخور شده بود، اما من نمی‌توانستم آینده‌ام را فدای رودربایستی با مادر بکنم. دلم می‌خواست همسر آینده‌ام واجد تمام شرایطی که در ذهن داشتم، باشد.

متاسفانه دخترهایی که مادر معرفی کرده بود، یکی از مهمترین شرایط را نداشتند. مثلا یا قد و قامتشان به من نمی‌خورد یا قشنگ نبودند و یا تحصیلات دانشگاهی نداشتند و...

به هر حال به مادرم حق می‌دادم از دستم دلخور باشد. شاید حق با او بود و من نباید پی یک گل بی‌خار می‌گشتم. دو سال و نیم گذشت و وقتی مادرم دیدم من هیچ کاری نمی‌کنم، دوباره دست به کار شد و آستینها را بالا زد و چند دختر برایم در نظر گرفت، اما باز هم وسواس زیادی به خرج دادم و هیچ کدامشان را نپسندیدم. مادر که از

دست بهانه گیریهای من خسته شده بود، قسم خورد که دیگر حتی درباره ازدواج من صحبت نکند. او می گفت روزی را می بینند که هیچ کس حاضر به ازدواج با من نباشد! پنج سال دیگر هم گذشت. حالا دیگر چهل و شش ساله بودم. راستش دلم می خواست ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدهم ولی باز هم وسواسهای لعنتی دست از سرم بر نمی داشتند.

***

-تو مُخت تاب برداشته. من اگه جای تو بودم و مدیرعامل یه شرکت بودم میدونی چیکار می کردم؟ تو هوشت زیر صفره. مگه نمی خوای از بین همه دخترا بهترینش رو انتخاب کنی؟ مگه نمی خوای برای انتخاب دستت باز باشه؟ خب بهترین راه اینه که این منشی مسن شرکت رو رد کنی و توی روزنامه‌ها آگهی بدی که منشی می خوای. اونوقت صدتا دختر بهت تلفن می زنن و قرار میذارن که بیان شرکت. بعدش تو می تونی از بینشون یکی رو انتخاب کنی!... این حرفها را دوست نزدیک و همکارم "خسرو" تحویلم داد. می دانستم این کار عقلانی نیست اما خب، از پیشنهاد خسرو بدم نیامد و تصمیم گرفتم شانس خودم را امتحان کنم. به این نیت عذر منشی شرکت را خواستم و بعد چاپ آگهی‌ها شروع شد و سپس تلفن پشت تلفن. برای متقاضیان مجرد وقت تعیین می کردم تا به اصطلاح برای مصاحبه و گزینش بیایند.

اول من با آنها حرف می زدم و اطلاعاتی درباره شان می گرفتم و بعد خسرو. او که از همسرش جدا شده بود می گفت: "خدا رو چه دیدی؟ شاید من هم تونستم یه دختر خوب پیدا و ازدواج کنم"!

***

-نیّت خیر؟! نیّت خیر این مدلی تا به حال ندیده بودیم. دخترای مردم رو به بهونه کار می کشوندین توی شرکتتون و بعد فریبشون می دادین و حالا می گین نیّتت خیر بوده؟!

این را قاضی گفت. آری، بی آنکه حتی روحم خبر داشته باشد خسرو از اعتماد من سوءاستفاده می کرد. او با چند نفر از متقاضیان طرح دوستی ریخته و فریبشان داده بود. چند نفر از آنان از دست خسرو و من و شرکت شکایت کرده بودند و اینگونه بود که هر دو بازداشت شدیم. من نتوانستم بی گناهی‌ام را ثابت کنم. هیچکس باور نمی کرد که به نیّت ازدواج دست به چنین کاری زده‌ام. به یک سال زندان محکوم شدم در حالیکه هیچ بی‌احترامی و تعرّضی به آنها نکرده بودم. به زندان رفتن من باعث سرشکستگی خودم و خانواده‌ام شد که بسیار آبرومند بودند. پس از یک سال از زندان بیرون آمدم و خسرو ماند تا سزای عملش را ببیند. چند سال از آن ماجرا می گذرد. فامیل و دوستان همچنان به من جور دیگری نگاه می کنند.

هنوز هم باورم نمی شود که چطور نقشه احمقانه خسرو را قبول و اجرا کردم. حالا دیگر با هزار و یک دلیل هم نمی‌توانم دیگران را قانع کنم که آدم بدی نیستم!

بافوانندگان

درد



وقتی می دانید یک نفر دوستتان دارد، وقتی می دانید حضورتان مهم است، حتی در حد چند ثانیه... وقتی می دانید اگر بی خبرش بگذارید خود خوری می کند... وقتی همه اینها را بهتر از خودش می دانید، پس چرا یکهو غیبتان می زند؟! چرا می روید و دیگر خبری از تان نمی شود؟ پیش خودتان چه فکری می کنید؟ لابد می گویید مشکل خودش است، می خواست دوست نداشته باشد. اینطور که نمی شود جانم! مثل این می ماند که تو با هزار امید و آرزو پیش دکتر بروی. بعد دکتر بگوید؛ من کار دارم... می خواستی مریض نشوی!... می بینی؟!... همین قدر درد دارد بعضی حقیقتها...

بیژن ملاح سعید ـ بندرانزلی

خودمان و خودمان



سرخ پوستان از رییس جدید می پرسند: آیا زمستان سختی در پیش است؟

رییس جوان قبیله که نمی دانست چه جوابی بدهد می گوید: برای احتیاط بروید هیزم تهیه کنید. سپس به سازمان هواشناسی کشور زنگ می زند: آقا امسال زمستان سردی در پیش است؟ و پاسخ شنید: اینطور به نظر می آید.

پس رییس دستور می دهد که بیشتر هیزم جمع کنند. و بعد یک بار دیگر به سازمان هواشناسی زنگ می زند: شما نظر قبلی تان را تأیید می کنید؟ و پاسخ شنید: صد در صد!... رییس دستور می دهد که افراد تمام توانشان را برای جمع آوری هیزم بیشتر به کار ببرند. سپس دوباره به سازمان هواشناسی زنگ می زند: آقا شما مطمئنید که امسال زمستان سردی در پیش است؟

و پاسخ شنید: بگذار اینطور بگویم، سردترین زمستان در تاریخ معاصر!

رییس پرسید: از کجا می دانید؟ و پاسخ شنید: چون سرخ پوستها دیوانه وار دارند هیزم جمع می کنند!... خیلی وقتها، ما خودمان مسبب وقایع اطرافمان هستیم!

حالا به نظر شما دلار و ماشین و گوشت و مرغ و... باز هم گران می شود؟

خواهش می کنم کمتر هیزم جمع کنید!

حمید عسکری

یادداشتهای یک پزشک



رفته بودم فروشگاه تا شلوار جین اسپرت بخرم.

اتفاقا فروشگاه کلاس بالایی هم بود.

یک شلوار جین را پسند کردم. برداشتم که بپوشم و امتحان کنم، دیدم از ناحیه زانو پاره شده است.

به فروشنده تذکر دادم که این شلوار زدگی دارد و رفو می خواهد. گفت: مدل این شلوارها اینطور است.

گفتم: پس چرا جوراب پاره هیچوقت مد نمی شود!

او سکوت کرد و من از مغازه بیرون آمدم.

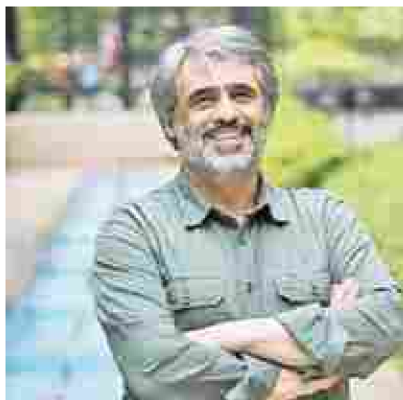
پی نوشت: در یکی از شهرهای فرانسه مردم به خاطر همنوایی و همدردی با مردم فقیر که به آنها شلوارهای پاره اهدا می شد، شلوار پاره بر تن کردند و از آن پس شلوار پاره همه جا مد شد.

دکتر عبدالحمید حسین نیا، ارسالی علی فرقانی

روی‌اپردازی که عملگرا هم باشد، می تواند سرچشمه دگرگونی شود

● بادیوز

زیر نظر: علی کیانی موحد
تهیه و تنظیم گفت‌وگو: شراره داودی و رویاسادات هاشمی



سعید ابوطالب
از طلبگی به فیلمسازی رسیدم

ماجرا از روزی شروع شد که بدون در نظر گرفتن عکس روی جلد و نام فیلم "رالی ایرانی" تصمیم گرفتم آن را ببینم. یک مجموعه متفاوت که در همان قسمت اول و حتی دقیقه‌های ابتدایی جذبم کرد. مجموعه خوش‌ساخت و متفاوتی که هم سرگرم کننده بود و هم برای اولین بار زوایایی از آدمهای شناخته شده سینما را نشان می‌داد. بعد از "رالی ایرانی" عید امسال همان ژانر این بار در تلویزیون و با "هفت‌روز و هفت‌ساعت" تکرار شد. مجموعه‌ای که بدون شک از رالی جذابتر هم بود. پای هر دو مجموعه نام "سعید ابوطالب" دیده می‌شد. کسی که فارغ از این مجموعه‌ها همه ویژگی‌های هیجان‌انگیز یک مصاحبه شونده را داشت؛ از نمایندگی مجلس و طلبگی تا فیلمسازی و اسیر شدن در عراق! برای مصاحبه خودش موزه سینما را پیشنهاد داد و در یکی از روزهای بهار در کافه با او به صحبت نشستیم. سعید ابوطالب متولد سال ۱۳۴۸ است، زندگی پر فراز و نشیب با عجایب زیادی داشته و تجربه‌هایی را از سر گذرانده که گاهی فکر می‌کنیم حتی یکی از آنها برای عمر آدمیزاد کافی‌ست! همه کارهایی که در زندگی‌اش انجام داده، بر اساس اتفاق بوده، او اتفاقهای زندگی‌اش را به فرصتهایی برای تجربه و کار کردن بدل کرده و انصافا هم موفق بوده است.

رشته تحصیلی شما چه بود؟

سال ۶۶ کنکور شرکت کردم، روزهایی که در بحبوحه جنگ بود. دو دیپلم داشتم که با یکی در دانشگاه شیمی قبول شدم و با دیگری که دیپلم ادبیات بود حقوق دانشگاه آزاد شرکت کردم و چهارم شدم. در یک سال دو جا قبول شده بودم، برای رشته حقوق رفتم ولی خیلی از فضای دانشگاه خوشم نیامد و به دانشگاه نرفتم. اما شیمی را در دانشگاه تهران قبول شده بودم و همه خواهر و برادرهایم در این دانشگاه درس خوانده بودند و من هم رفتم.

کمی به عقب برویم؛ دبیرستان کجا درس می‌خواندید؟ و فکر می‌کنم همان‌سالهای دبیرستان بود که برای اولین بار به جبهه رفتید.

من همه ۱۲ سال تحصیل را در علوی درس خواندم، همزمان در مدرسه حاج آقا مجتهدی طلبگی هم می‌خواندم. در سال ۶۴ که ۱۶ ساله بودم به جبهه رفتم. تا ۵-۶ ماه بعد از قبول کردن صلح همچنان جنگ در مناطق جریان داشت و من هم منطقه بودم. اما وقتی برگشتم درسم در رشته شیمی را در دانشگاه ادامه دادم. همزمان طلبگی را هم ادامه می‌دادم. البته همان زمان هم سینما را در مرکز آموزش فیلمسازی، همین موزه سینمای فعلی شروع کردم و فیلمنامه نویسی را در حوزه هنری.

به شما نمی‌گفتند چطور هم طلبگی می‌خوانید هم سینما؟! به هر حال به گمان برخی اینها با یکدیگر در تناقض هستند.

نه اصلا تناقض ندارد! بستگی به خود آدم دارد. آن زمان خواهرم هم همراه من می‌آمد و هر دو سینما می‌خواندیم. خواهرم هم چادری بود، از میدان شهدا سوار موتور می‌شدیم و با هم می‌آمدیم. اصلا آن زمان خانمی با حجاب چادر را در بچه‌های کلاس نمی‌توانستیم پیدا کنیم، بعدها حضورشان در این فضا بیشتر شد.

الان بعد از چند سال ناراحت نیستید که این درسها را پیوسته نخوانده‌اید و بارها رها کردید و دوباره برگشتید؟

من همه چیز را رها کردم اما دوباره برگشتم و تمامش کردم. همیشه اگر موضوع مهمتری اتفاق افتاده، به سراغ آن رفتم و دوباره مشغول درس



خواندن شدم. چند سال پیش هم مشغول تحصیل در مقطع دکترای جامعه شناسی سیاسی شدم معدلم ۲۰ بود اما هنوز تمامش نکرده‌ام.

اگر بخواهیم رشته‌های تحصیلی شما را بشماریم، می‌شوید دیپلم ادبیات، دیپلم ریاضی، لیسانس شیمی، طلبگی، تهیه کنندگی تلویزیون، فوق‌لیسانس علوم‌سیاسی و دکترای جامعه‌شناسی سیاسی و... اینها چقدر به کار آمده‌اند؟

اصلا به درد نمی‌خورند!

چه زمانی وارد صدا و سیما شدید؟

سال ۷۵-۷۴ بود که برای تلویزیون فیلمسازی می‌کردم.

اولین چیزی را که ساختید به خاطر دارید؟

بله! فیلم مستندی درباره شهید تندگویان به نام "واژه‌ای به نام استقامت" ساختم. من شخصا شهید تندگویان را دوست داشتم و تهیه کنندگی و کارگردانی آن را خودم انجام دادم.

پس از آن روند چطور ادامه پیدا کرد؟

در همین زمان بود که روزنامه‌نگاری در روزنامه جمهوری اسلامی را که تقریبا دو سالی در آن حضور داشتم رها کردم و دیگر مستندساز شده بودم.

ماجرای مستندسازی شما از کجا شروع شد؟

در حقیقت از دوران مدرسه فیلمسازی می‌کردم و آن زمان دوربین سوپر هشت داشتم! از در و دیوار فیلم می‌گرفتم، فیلمهای سه دقیقه‌ای می‌ساختم و هنوز هم آنها را دارم. فیلمها خیلی هم گران بودند و ما هم جنوب شهر زندگی می‌کردیم، ولی پولهایم را جمع می‌کردم و هر فیلم را می‌خریدم. بعد از اینکه ضبط می‌کردم، فیلم را به عکاسی سر کوچه‌مان می‌بردم، او هم برای ظهورشان آنها را به آلمان می‌فرستاد، تقریبا یک ماه زمان می‌برد تا فیلم ظاهر شود! تصور کنید من یک ماه صبر می‌کردم تا فقط سه دقیقه از فیلمم را ببینم، آن‌هم در آپارات!

شما سراغ علاقه‌هایی که داشتید، رفتید؛ اما به هر حال آدمها را بنا بر ظاهرشان دسته بندی می‌کنند و شما هم از این قضیه مستثنی نیستید!

نمی‌خواستید این نگاه را نسبت به خودتان تغییر دهید؟

شاید به همین دلایل بود که به جامعه‌شناسی رو آوردم. بعد از اینکه طلبگی و ادبیات خواندم، به این فکر کردم باید جامعه شناسی هم بخوانم تا جامعه‌ام را بشناسم! اما این وسط علوم سیاسی هم خواندم که ماجرای آن خیلی جالب است. من با دکتر عماد افروغ دوست هستم، هر وقت هم که او را می‌دیدم، حرفهایی می‌زد که از آنها سر در نمی‌آوردم! به او می‌گفتم عماد حرفهای خوبی میزنی، از نوع صحبت کردن و ادبیاتی که به کار می‌بری هم خیلی خوشم می‌آید، اما متوجه نمی‌شوم! بعد از اینکه دو ترم علوم سیاسی خواندم و دیگر نماینده مجلس هم شده بودم؛ در مجلس کنارش نشستم و گفتم دکتر تو مکتب فرانکفورتی هستی!! نگاهم کرد و من هم ادامه دادم که دو ترم علوم سیاسی خواندم و حالا می‌فهمم چه می گویی! بعد از این ماجرا از صحبت کردن با او لذت بیشتری هم می‌بردم چون دایره واژگانش را می‌شناختم. جالب اینکه بعد از چند سال به نظریه‌هایش ایراد می گرفتم!

در سینما هم همینقدر نگاه منتقدانه دارید؟

(می‌خندد و تعریف می کند) یکی از آدمهایی که در سینما مورد علاقه‌ام بود، آقای رسول ملاقلی‌پور بود که در همین موزه سینما او را دیدم و حتی با یکدیگر بحثمان شد! ماجرا از این قرار بود که درهمین مرکز آموزش فیلمسازی روزی قرار شد فیلم "افق" را ببینیم و نقد کنیم. بعد از فیلم بلند شدم و گفتم که "آقای ملاقلی‌پور من شما را خیلی دوست دارم و برایتان احترام قائل هستم، اما این فیلمی که ساخته‌اید، کمی چرت است! در فیلم غوّاصی که به تصویر کشیده‌اید و باتوجه به اینکه من در جنگ غوّاص بودم، باید بگویم این لباسی که در فیلم تن بازیگر کرده‌اید اصلا درست نیست!" آقای ملاقلی‌پور عصبانی شد و گفت "من خودم از خبرنگارهای جنگ بوده‌ام." با این حال من روی حرف خودم بودم و گفتم "فیلم خوبی است، اما غوّاصی که در آن حضور دارد، بدلی است!"

شما چند سال در جبهه بودید؟

سه، چهار سال جبهه بودم. دو بار هم مجروح شدم که برگشتم و دوباره رفتم.

و شیمیایی هم شدید؟

دو بار. یکبار در فاو و یک بار هم در حلبچه. البته بمباران حلبچه را نبودم، با توجه به اینکه نیروی اطلاعات و عملیات بودم و خیلی با رزمنده‌ها نمی‌رفتم، زودتر می‌رفتم جلو و برمی گشتم.

چه اتفاقی افتاد که راهی مجلس شدید؟

نمایندگی چهار سال بود، زمانی که من در مجلس بودم، واقعا نمایندگی کردم و از آنجایی که خانه‌مان هم نزدیک مجلس بود، هیچ‌وقت غیبت نداشتم. غیر از کمیسیون خودم که فرهنگی بود، در کمیسیونهای دیگری هم حضور فعال داشتم. برخلاف خیلی‌های دیگر که شغلهای دیگری از جمله استاد دانشگاهی داشتند. من همه کارهای دیگر را کنار گذاشته بودم و واقعا نمایندگی می کردم، اما بعد از دو سه سال احساس کردم من آدم سیاست نیستم. فضای سیاسی کشور ما فضای خوبی نیست، چون به هر حال ما تجربه دموکراسی یا به عبارت امروزی‌ها مردمسالاری را نداشته و نداریم. هنوز فکر می کنم کاش انقلاب مشروطه پیروز شده بود تا ما یک دموکراسی نیم‌بند صد ساله داشتیم! اگر امروز فرانسه ادعای دموکراسی می کند و چه قبول داشته باشیم و چه نداشته باشیم، به هر حال تجربه بیش از ۲۰۰ سال دموکراسی دارد. من نمی‌خواهم درباره بدی یا خوبی دموکراسی نظر بدهم، چون معتقدم از دموکراسی برداشتهای متفاوتی می‌شود! از طرفی چون ما تجربه دموکراسی یا مردمسالاری را نداشته‌ایم، فضای سیاسی شفافی هم نداریم و ایرادهای مختلفی در آن می‌توان پیدا کرد. در مدت چهار سالی که در مجلس بودم فهمیدم به درد سیاست نمی‌خورم! در آن زمان نماینده‌های دیگر از لباس پوشیدن من تا نطقهایم را ایراد می گرفتند. البته همه چهار سال را نمایندگی کردم و تنها هفته‌های آخر دوران مجلس را مرخصی گرفتم.

مدتی که در مجلس بودید، فیلم هم ساختید، درست است؟

در همان ایام پایانی مجلس فیلمی ساختم به اسم "پارلمان ایرانی" برای پرس تی‌وی، و یک فیلم کوتاه به اسم "اقلیت و اکثریت" که هیچ‌وقت پخش نشد.

چرا؟!

ماجرای فیلم روایتی از هفته‌های آخر مجلس است و از نماینده‌ها می‌پرسم که "شما اقلیت مجلس هستید یا اکثریت" اگر بگویم نیمی از نماینده‌های مجلس بعد از چهار سال نمی‌دانستند جزء فراکسیون اقلیت هستند یا اکثریت، باورتان نمی‌شود! نماینده می‌گفت منظورت از این حرفها چیست؟!

آقای ابوطالب شما عراق هم رفته‌اید و فیلم ساخته‌اید؟

سالی که آمریکا به عراق حمله کرد، همه می‌گفتند آمریکا ۶ ماه بعد به ایران حمله می کند، اما من این تحلیل را قبول نداشتم. تصمیم گرفتم به عراق در حال جنگ بروم. در آن زمان همه با رفتنم مخالف بودند، آقای لاریجانی که رئیس من در تلویزیون بود می‌گفت آنجا خبرنگار داریم و به رفتن تو نیازی نیست. اما من می‌گفتم این خبرهایی که خبرنگارهای شما از آنجا می‌فرستند، درست نیست. هر پیش‌بینی هم که می کنند اشتباه است! تصمیم داشتم بعد از ورود به عراق در خانه آیت‌الله حکیم بمانم که معتقد بودم کانون مرکزی انقلاب در عراق است اما متاسفانه بعد از رفتن ما به آنجا آیت‌الله در یک انفجار تروریستی بزرگ به شهادت رسید.

شما فقط می‌خواستید بروید که ببینید آنجا چه خبر است؟

در آن زمان من یک مستندساز معمولی بودم یا یک خبرنگار که دلم می‌خواست بدانم در عراق واقعا چه خبر است! چون اخباری را که از حمله آمریکا به عراق می‌رسید باور نداشتم! معتقد بودم این یک جنگ رسانه‌ای‌ست نه جنگ روی زمین. چون به‌هرحال ما جنگ را یادمان هست، خاکریز و بمباران و سربازهایی را که در حرکت بودند می‌دیدیم، اما در جنگ عراق اصلا اینطور نبود و حتی وقتی من به آنجا رفتم، می‌توانم بگویم اصلا جنگی در کار نبود!

شما رفتید و بعد هم اسیر شدید!

اساسا از دو چیز در زندگی می‌ترسیدم؛ یکی شیمیایی شدن و دیگری اسیر شدن که هر دو بر سرم آمد. همیشه می‌گفتم آدم شهید شود، بهتر است. اسیر شدن بد است. از شیمیایی هم به خاطر مشکلاتی که داشت می‌ترسیدم. اما وقتی آنجا اسیر شدم، فهمیدم که چقدر دوستان زیادی پیدا کردم! (می‌خندد)

بعد از همه این ماجراها اصلا چطور شد شما سراغ رئالیتی‌شو و فضای سرگرمی رفتید؟

من همزمان که رالی را برای شبکه نمایش خانگی می‌ساختم، روی مجموعه مستند "بنت جبیل" برای شبکه یک هم کار می‌کردم که موضوع آن تغییرات ساختار سیاسی لبنان بعد از جنگ ۳۳ روزه و درباره مقاومت است. همه آن را در لبنان ساختم و با همه شخصیتهای لبنانی در آن صحبت کرده بودند و از شبکه یک که پخش می‌شد به نظرم اصلا مخاطب نداشت. همانطور که کتاب "هی‌یو" من مخاطب خودش را دارد

لطفا ورق بزنید



بقیه از صفحه قبل

و از آن طرف کتاب دیگری که درباره شیمی آلی نوشته‌ام هم مخاطب خودش را دارد یا رمانم بنام "سر بر شانه ستاره" که مخاطب خودش را دارد.

برای مثال همین مجموعه "هفت‌روز و هفت ساعت" را که اتفاقا ژانر سرگرمی هم دارد می‌خواستید در تلویزیون تجربه کنید؟

آقایان به من گفتند که برای تلویزیون رالی ایرانی بسازم، اما من گفتم این‌بار نامش را تغییر می‌دهم. باید بگویم کسانی سفارش ساخت این مجموعه را دادند که در زمان رالی به من می‌گفتند اینها چیست که می‌سازی و سبک زندگی ایرانی را تغییر می‌دهی! من این حرفها را قبول ندارم، می‌گویم می‌شود یک رقابت سالم ساخت، زن هم می‌تواند در سینما حضور فعال و با انرژی داشته باشد، اما رابطه عشق مثلثی و غیره نداشته باشند. همانطور که در رالی ایرانی زنها به عنوان یک آدم حضور دارند و نه به عنوان یک جنسیّت.



شما به خاطر اینکه نام خودتان روی این کار است، می‌گویید برای تلویزیون خوب نیست؟

اصلا اینطور نیست. من می‌گویم رالی را برای پخش در تلویزیون نساخته‌ام. یعنی اینکه من تفاوت مخاطب تلویزیون و نمایش خانگی را متوجه می‌شوم. نکته مهم این است فیلمی را که برای سینما ساخته می‌شود نباید در تلویزیون نمایش دهند، فیلم آسیب می‌بیند چه از نظر تکنیکی و چه از نظر محتوایی و انتقال پیام. خود من وقتی پول می‌دهم و به سینما می‌روم، فیلم متفاوتی می‌خواهم. ولی در مقابل در خانه خندوانه را می‌بینم و کلی هم از دیدن آن لذت می‌برم، اما خندوانه چیزی نیست که برای دیدنش پول بدهم و به سینما بروم. در عین حال به عنوان ابوطالب منتقد به نظرم هم خندوانه و هم رالی هر دو مزخرف هستند!

با این اوصاف چرا رالی را ساختید؟

یعنی واقعیت را برایتان تعریف کنم؟ من چند سفارش تله‌فیلم انقلابی از سیما فیلم داشتم که کسی نمی‌ساخت. من قبول کردم بسازم، اما فقط دو عنوان از آنها را قرار بود به عنوان تهیه کننده بایستم و دنبال کارگردان می‌گشتم. به همکاری که در دفتر بود گفتم با آقای کیانوش عیاری تماس بگیرد که درباره کارگردانی آنها صحبت کنیم. قرار را گذاشتند. روز بعد و ساعت قرار بچه‌های دفتر به من گفتند که آقای آرش معیریان آمده!... به هر حال قرار را گذاشته بودند و با آرش معیریان صحبت کردم. او در صحبتهایش گفت سرزمین دانایی را دوست داشته، من همان‌جا ایده‌ای به ذهنم رسید که یک رئالیتی‌شو کار کنیم و آرش هم رابطه خوبی با بازیگرها دارد و می‌شود برای شبکه نمایش خانگی کار کرد. آرش هم موافق بود و برای گرفتن مجوز اقدام کردم و همان لحظه هم تصمیم گرفتم نامش "رالی ایرانی" باشد!

طراحی و ایده مسابقات از کجا آمد؟ شاید به خاطر سابقه حضور شما در جنگ، این ایده‌ها از همانجا شکل گرفته بود. همانطور که جایی در رالی ایرانی فرزاد حسنی می‌گوید "یقینا کسی که این مسابقه‌ها را طراحی کرده، سادیسم داشته!".

فکر می‌کنید فیلمنامه هفت‌روز و هفت‌ساعت چند صفحه بوده؟هیچ صفحه! (می‌خندد) بیشتر ایده‌ها در ذهنمان بود! آن‌زمان مهدی جعفری که مدیریت فیلمبرداری مجموعه را بر عهده داشت، می‌گفت ژانری که تو کار می‌کنی، ژانر توکّل است! البته ما در کارمان (رالی ایرانی و هفت روز و هفت ساعت) فیلمنامه و طرح چند لایه داریم ولی تابع اتفاقات هستیم برای همین من می‌گویم این کار را هیچ کس دیگری بجز من نمی‌تواند انجام دهد. حتی چند وقت پیش یک همکار تهیه کننده به من گفت که برند رالی ایرانی را به قیمت ۴۰۰ میلیون تومان از شما خریداری می‌کنم که من به او گفتم من این پول را می‌گیرم و با آن ماشین می‌خرم و با خرج کردنش کیف می‌کنم؛ ولی این ژانر را هیچ کسی غیر از من نمی‌تواند بسازد بعد از مدتی زنگ می‌زنی که من برایت بسازم. البته در نهایت به توافق نرسیدیم و او رفت یک کار دیگر ساخت که ایده و لوکیشن و بازیگرانش را هم خود من به او پیشنهاد دادم، ولی مجوزش را هنوز نتوانسته بگیرد. در این مسابقه همه چیز واقعی است حتی تیم فیلمبرداری ما هم نمی‌داند قرار است چه اتفاقی بیفتد چون می‌دانیم اگر بداند قضیه را لو می‌دهد.

این شیوه کار کردن با آدمهای زیاد سختی‌هایی هم دارد، اتفاقی در کار نیفتاد که در ذهنتان مانده باشد؟

هر لحظه این فیلم در این ژانر یعنی اتفاق و استرس مثلا در مجموعه هفت‌روز و هفت‌ساعت. روز دوم خانم مستوفی به ما گفت که دیگر نمی‌خواهد ادامه بدهد! همه گروه نگران شده بودند که قرار است چه بشود. اما من گفتم این اتفاق خیلی هم خوب است. این بخشی از ژانر ماست. به خانم مستوفی گفتم هر کاری مایلید انجام دهید، در هتل بمانید یا بروید در لبنان بگردید یا حتی خواستید، بلیت بگیریم که برگردید تهران! در مسیر لوکیشن بعدی در لبنان بودیم که من سه بازیگر ایرانی و لبنانی را کاندید اجرا کردم و با آنها پلاتوی اول را گرفتم، محمد شمص بازیگر جوان لبنانی از همه بهتر بود و تا شب هم خودش مجری بود که خیلی بازی خوبی داشت. همه فکر می‌کردند دیگر مجری فرق کرده، اما شب در هتل به دستیارها و برنامه ریز گفتم خانم مستوفی برای فردا باید برگردد. اگر دیروز می‌گفتم اشکالی ندارد، امروز می‌گویم حتما باید بیاید چون با این فیلم قرارداد دارد با این تفاوت که دیگر تنها گزینه نیست.

به گمانم فرزاد حسنی جذابیت بیشتری برای مجری‌گری چنین برنامه‌ای داشت. چطور شد که لادن مستوفی را انتخاب کردید؟

لادن مستوفی به عنوان یک مجری یا لیدر نقش خودش را خوب اجرا کرد. از طرفی در سینما و در دنیای بازیگری شناخته شده و برای من قابل احترام است و در این نقش در این فیلم با کسی رو دربایستی ندارد و به نفع کسی امتیاز نمی‌گیرد؛ ولی ریتم فیلم را چه کسی باید جلو ببرد؟ افرادی مثل علیرام نورایی و سالی بسمه لبنانی. چه کسی بار فان و بامزه ماجرا را به دوش می‌کشد، محمد شمص و امیرحسین رستمی! وقتی قسمت اول آن ساخته شد پیش از اینکه کار صداگذاری شود، مدیران کار را دیدند و جالب اینجا بود که نه تنها مدیران که حتی خود مهدی جعفری (مدیر فیلمبرداری) هم فکر نمی‌کرد از این چیزهایی که ما می‌گیریم کاری در بیاید.

ماجرای ساخته شدن هفت روز و هفت ساعت چه بود؟ چرا ایران و لبنان؟

ما دی ماه سال گذشته با آقای محمدرضا زائری برای مقدمات ساخت یک سریال به نام "بیروت_ شمال شرق" که قصه ترور ناموفق رهبران حزب‌الله بود، راهی لبنان شدیم. شبکه یک از ساختن آن منصرف شد و من تصمیم گرفتم کار را برای شبکه نمایش خانگی بسازم. به همین خاطر با آقای زائری راهی سفر شدیم تا موافقت کار را از رهبران حزب‌الله بگیریم. دوستان لبنانی که آنجا بودند گفتند ما آقای ابوطالب را می‌شناسیم ولی تا آنجایی که می‌دانیم او سیاستمدار است همان جا بود که آقای زائری گفت نه فیلمسازی هم می‌کند از قضا تیزر "رالی ایرانی" را هم در موبایلش داشت و به آنها نشان داد. وقتی دیدند خیلی خوششان آمد و پیشنهاد دادند که مشابه این کار را برای آنها هم بسازیم. از آنجا که برگشتیم، باز هم من برای یک کار دیگر به شبکه افق رفته بودم و اتفاقی در آسانسور مدیر گروه پیشنهاد ساخت چیزی شبیه رالی ایرانی را داد و بعد من از آنجا بود که ایده هفت‌روز و هفت‌ساعت را دادم و کار شکل گرفت.

کاش به جم نمی رفتم



رامسین کبریتی بازیگر سینما که در سال ۱۳۹۵ به شبکه ماهواره‌ای جم در ترکیه پیوسته بود گفت:

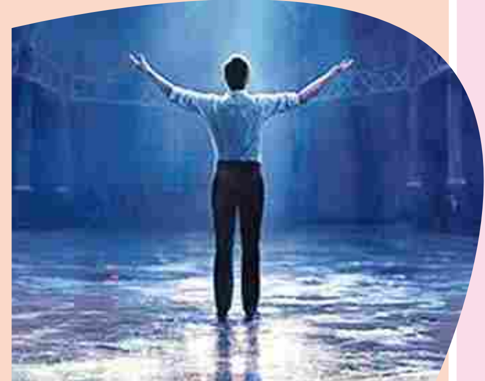
در حال حاضر در کانادا زندگی می کنم و در یک شرکت توریستی برای اخذ ویزای کانادا فعالیت می کنم و مشغول به گذراندن دوره نقاهت ممنوع الکاری هستم. همان شبکه جم برای هفت پشتم کافی بود و دیگر حاضر نیستم با هیچ شبکه ماهواره‌ای فعالیت داشته باشم، اما اگر پیشنهاد بازی در فیلم سینمایی داشته باشم و آن هم به شرط این که هیچ مشکل و ممنوعیتی در پی نداشته باشد کار می کنم.

کبریتی در مورد علت پیوستنش به این شبکه گفت: پس از بازی در سریال ستایش و به دلیل نداشتن هیچگونه پیشنهادی، یک سال و نیم بیکار بودم آن هم درست زمانی که این سریال ۶ ماه هر شب از تلویزیون پخش می‌شد و بسیار هم موفق بود، به جای این که پیشنهادهای بیشتری سراغم بیاید، متاسفانه فقط بیکاری نصیبم شد. بعد از ستایش دو فیلم سینمایی به نام صفر به کارگردانی مسعود یزدانی فر و ترانه شرقی به کارگردانی احسان صدیقی بازی کردم که واقعا شرم دارم بگویم چه مبلغی برای بازی در این دو فیلم دریافت کردم؛ شاید باور نکنید برای فیلم ترانه شرقی ۲ میلیون و برای فیلم صفر ۴ میلیون تومان دستمزد گرفتم؛ هر فیلمی که به من پیشنهاد می‌شد در حد فیلمهای خیریه بود و پولی نداشتند که به ما پرداخت کنند، هر کس که نمی‌خواست پولی پرداخت کند سراغ من می آمد، دیگر اسمم خیرالله شده بود! من الان خارج از گود هستم و در یک گوشه از دنیا زندگی آرامی را می گذرانم بلکه این تبعید و شرایط بد بگذرد، اما این تبعیض که بین ماها قرار دارد ناراحت کننده است، مگر بازیگران دیگر ما نمی‌روند و در کشورهای خارجی در فیلمهای خارجی بازی نمی کنند؟ چرا اینها ممنوع الکار نمی‌شوند؟

الان خیلی از افرادی که در جم بودند و پشت دوربین کار می کردند در ایران بدون هیچ مشکلی کار می کنند و می گویند که صدایش را در نیاورید، فقط افرادی که جلوی دوربین بودند ممنوع الکار شده‌اند و این تبعیض است؛ خیلی از بازیگرانی که در ایران هستند در فیلمهای خارجی در کنار بازیگران بی‌حجاب بازی می کنند و یا حتی در کنسرت‌های خارجی در کنار افرادی که مشکل دار هستند دیده می‌شوند، چرا اینها ممنوع الکار نمی‌شوند، اما ما ممنوع الکار می‌شویم، من فکر می کنم اشتباهی کرده‌ام و دارم تاوانش را می‌دهم.

دستمزد خاص برای بازیگر مثلاً خاص!

در سالهای اخیر حضور برخی حامیان مالی موسوم به «ستاره چیز مربع» در فضای فرهنگی ایران به شدت گسترش یافته و این گروه‌ها با ورود به بخش‌های فرهنگی ـ هنری کشور، تولیدات مختلفی را به عهده گرفته‌اند و در بسیاری از عرصه‌های رسانه‌های مسلط شده‌اند. حالا شنیده شده یکی از همین «ستاره چیز مربع» ها برای تولید برنامه‌ای حدوداً ۷۰ قسمتی، به بازیگری مشهور متوسل شده و این بازیگر که چهره‌ای شناخته شده در سینمای تجاری است برای اجرای این برنامه هر قسمت یک میلیارد تومان خواسته است! ستاره این بازیگر در سالهای اخیر رو به افول گذاشته و آخرین حضور وی بر پرده سینماها نیز چندان با اقبال مواجه نشده و در نهایت پس از مذاکرات فراوان، او راضی شده تا با دستمزد شبی پانصد میلیون تومان اجرای این برنامه را به عهده بگیرد. البته این رکورد شکنی دستمزد در گذشته نیز مسبوق به سابقه بوده و فرد مذکور حدود ۱۵ سال قبل برای ایفای نقش در پروژه‌ای چند روزه مبلغی حول و حوش صد میلیون تومان دریافت کرده بود که در آن زمان جنجال‌های فراوانی به دنبال داشت. تنها امتیاز تهیه کنندگان این برنامه این بوده که موفق شده‌اند از بازیگر مذکور این تضمین را بگیرند که وی در طول یک سال پیش روی تولید این برنامه در سینما ایفای نقش نکند تا مثلاً چهره‌اش بکر و تازه بماند!



با دنیای مجازی

جامعه وجود ندارد مگر با وجود انسانهای ارزشمند

● کوروش



استاد جمشید مشایخی در کنار نوه اش پس از آن عکسهای معروف که سلبریتی‌ها از او منتشر کردند



سلفی سوگل طهماسبی و مادر عزیزش در حال گشت و گذار در کشور عزیزمان



علی پهلوان، خواننده گروه سابق آریان، کلافه از منتشر نشدن موزیک جدیدش



گلاره عباسی همراه پدر و مادر خود در قابی که احسان کرمی به یادگار گرفت



آنا لبخندزنان نگاهش را خمار کرد و از همسرش **پرویز** پرسید: "متوجه شدی چه تغییری کردم؟" پرویز هم لبخند زد و گفت: "برو عقبتر تا تمام‌قد ببینمت و بگم." آنا گفت: "از همین جلو هم متوجه میشی." پرویز با تردید گفت: "ابروهات؟" آنا گفت: "نچ نچ نچ! سیصد سبد سیب..." پرویز گفت: "آها... عطر سیب زدی..." آنا گفت: "سیب... دندونام... از برقش متوجه نمی‌شی؟" پرویز روی پیشانی خودش زد و گفت: "درسته.. دندونات... ای وای بر من که کوررنگم... به دندونت پولک چسبوندی! زیبا و درخشان بودی، زیباتر و درخشنده‌تر شدی."

بیش از سه ماه از آشنایی و ازدواج عجولانه آنا و پرویز نمی‌گذشت و هنوز عاشق و معشوق بودند ولی آنا ته دلش دلشوره داشت که مبادا پرویز به خاطر پولش با او ازدواج کرده باشد. پرویز مرد بی‌پولی بود که خانمهای مرفّه او را به مجالس زنانه خود دعوت می‌کردند تا برایشان فال قهوه بگیرد. او مردی چهل و هفت ساله بود که هنوز ازدواج نکرده بود. قبل از اینکه در یکی از آن مجالس با آنا آشنا شود، آخرهای شب به آرایشگاه سپیده، دوست دختر سابقش می‌رفت و صبح قبل از اینکه آرایشگاه باز شود، از آنجا بیرون می‌آمد. تمام وسایل او در یک کوله‌پشتی جا می‌شد. سپیده دلش برای او سوخته بود و اجازه می‌داد شبها در آرایشگاه بخوابد.

آنا دختر سی و پنج ساله‌ای بود که در یوسف‌آباد خانه‌ای هزار متری داشت. در پایینهای شهر هم ساختمانی چهار طبقه و هشت واحده داشت که رهن و اجاره داده بود. اهل کار کردن نبود ضمن اینکه نیاز مالی هم نداشت. شبها دیر می‌خوابید، ظهر سلّانه سلّانه بیدار می‌شد، تا نزدیک غروب یلّلی تلّلی می‌کرد. بعد با دوستانش تماس می‌گرفت و خودش را برای شب‌نشینی مجالس زنانه آماده می‌کرد. معمولاً دور هم جمع می‌شدند و برای همدیگر حرفهای خنده‌دار و تابو تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. بعضی شبها هم بیرون می‌رفتند و در فرحزاد یا جایی مثل آنجا تا پاسی پس از شب خوشحال بودند. پرویز تنها مردی بود که مجاز بود وارد جمع آنها شود. مثل خواجه حرمسرا بود که نه از او رو می‌گرفتند نه رودربایستی داشتند. پرویز هم به چشم ناجور نگاهشان نمی‌کرد. او چندبار به سپیده گفته بود آنها هیچ جذابیتی برایش ندارند چون نه قیافه‌شان را می‌پسندد نه اخلاقشان را. سپیده اصرار داشت که اقلاً با یکی‌شان دوست شو تا خرجت را بدهند. پرویز می‌خندید و می‌گفت اگر از گرسنگی بمیرم، حاضر نیستم با آنها دوست شوم. چندشم می‌شود.

سپیده مدتی بود که دیگر به پرویز حساس نبود. با هم کات کرده بودند ولی چون از پرویز بدی ندیده بود، در ساعاتی که آرایشگاه تعطیل بود، اجازه می‌داد پرویز آنجا باشد. علت کاتش با پرویز فقط برای پول بود. تنها درآمد پرویز پولی بود که از فال قهوه گیرش می‌آمد اما مشتری‌هایش محدود بودند. اگر سپیده اجازه می‌داد که با مشتریان آرایشگاهش تماس بگیرد، می‌توانست پول خوبی به جیب بزند ولی سپیده این کار را دوست نداشت. می‌ترسید اماکن بیاید و به او گیرهای مختلفی بدهد.

از چند ماه پیش زن مسن و پولداری مشتری پرویز شد. او هفته‌ای یکبار پرویز را به مجلس خودش دعوت می‌کرد. پرویز برای مهمانان او فال می‌گرفت و حرفهای بامزه می‌زد. آخر مهمانی هر یک از خانمها پولی به صاحب مجلس می‌دادند و او پولها را در پاکت می‌گذاشت و به پرویز می‌داد. حالا که درآمد پرویز خوب شده بود، خواست به سپیده رجوع کند. سپیده قبول نکرد و گفت درآمدی که داری، موقت است و نمی‌توانم رویش حساب کنم. پرویز اهل اصرار کردن نبود ولی گفت: "بهت قول میدم وضع مالی من روز به‌روز بهتر می‌شه چون می‌خوام شماره همه اون خانمها رو بگیرم و بهشون بگم برام مشتری گیر بیارن. بعد از یه مدت فالگیر معروفی می‌شم. بهت قول می‌دم وقتی وضعم خوب شد، برای کارت وسایل جدید بگیرم." سپیده قانع نشد و گفت: "از شغل فالگیری خوشم نمیاد. خجالت می‌کشم به دوستام بگم دوباره با پرویز دوست شدم چون فالگیر شده. من پیشنهاد بهتری برات دارم... به یکی از اون خانمهای پولدار نزدیک شو و عاشقانه نگاهش کن و دلشو ببر. بعد باهاش ازدواج کن و پولاشو بالا بکش. بعد طلاقش بده و بیا پیش خودم." پرویز خندید و گفت: "جدی نمیگی..." سپیده گفت: "خیلی جدی گفتم... ببین پرویز! تو مرد خیلی خوبی هستی. زن رو خوب درک می‌کنی. به من آرامش میدی ولی بی‌مایه فطیره. امروز اگه پول نداشته باشی، عشق و خوبی‌های تو کافی نیست. اگه من رو می‌خوای، برو تو کاری که بهت گفتم." و به پرویز قول داد تا آخر صبر می‌کند و به او وفادار خواهد بود.

پرویز مرد زن ندیده‌ای نبود اما این سپیده هزار و یک رمز از رموز دلبری را در نوک یک ناخنش داشت. حکایت پرویز با سپیده، حکایت از تو به یک اشاره از من به سر دویدن بود. برای همین روی پیشنهاد سپیده فکر کرد و تصمیم گرفت قدمی بردارد. و از اتفاق در مجلس زنانه بعدی با آنا آشنا شد که اولین بار بود به آنجا آمده بود. آنا دختر خیلی لاغری بود که می‌شد استخوانها و رگهایش را در زیر پوستش دید. وقتی که نوبت فنجان قهوه او شد، پرویز مدتی طولانی به گوشه‌ای از فنجان خیره شد. آنا پرسید طوری شده؟ پرویز گفت: "پشت پلک شما پریزادی خوابیده که باید بیدارش کنی. قصه ماه‌پیشونی رو شنیدی؟ کسی که پشت پلک شماس، سرنوشتش درست مثل ماه پیشونی قصه‌هاس. به‌زودی خودت کاری می‌کنی که مردی عاشقت بشه. این مرد سرشتی بهشتی داره و تو رو کاملاً خوشبخت می‌کنه ولی افسوس که عمر این عشق کوتاهه!"

آنا چهره‌اش را نگران کرد و پرسید: "چرا؟" پرویز گفت: "چون عمر اون مرد کوتاهه..."

فردا غروب آنا به پرویز زنگ زد و از او خواهش کرد همدیگر را در کافه‌ای ببینند تا دوباره برایش فال بگیرد. پرویز با کمی ناز و ادا قبول کرد. قبل از رفتن به سپیده زنگ زد و گفت: "برو لباس عروسی سفارش بده چون به‌زودی با آنا ازدواج می‌کنم." سپیده گفت: "انگار خیلی خوشحالی!" پرویز گفت: "چرا نباشم؟ طبق نقشه عمل می‌کنم و پولهاشو بالا می‌کشم بعد طلاقش میدم میام پیش عشق اولین و آخرینم." سپیده پرسید: "خوشگله؟" پرویز گفت: "اگه یه خورده کمتر زشت و بدقواره بود، با ثروتی که داره تا حالا صدبار شوهر کرده بود... آدم باید سگ ولگرد باشه تا از آنا خوشش بیاد... استخوون خالیه!" و زد زیر خنده.

پرویز در سه جلسه توانست آنا را به خودش

جلب کند. آنقدر از آنا و قد و بالایش که چقدر ظریف است، تعریف کرد که آنا باورش شد. پرویز به روح مادرش قسم می‌خورد که آنا دقیقاً شبیه همان تصوری است که در ذهن داشته. آنا هم طبق فرمولِ "اگر ازت تعریف کردند، خوشت بیاید"، از تحسینهای پرویز خوشش آمد و طبق یک فرمول دیگر که می‌گوید تا تنور داغ است، نان را بچسبان، پرویز را به محضر برد و زن و شوهر شدند. بعد در حیاط بزرگ و باصفایی که داشت، جشن باشکوهی برگزار کرد و به همه دوستان مجردش فخر فروخت که آخرش من هم شوهر کردم.

سپیده از پرویز خواسته بود او را برای جشن دعوت کند. پرویز پرسید بگویم چه نسبتی با هم داریم؟ سپیده گفت: "بگو دختر خاله‌تم. یا بگو دختر خواهرتم. فقط نگو دوستت بودم. زنها حسودن و کار دستت میده." در جشن عروسی سپیده حواسش بود که کاری نکند که باعث حساسیت شود. خودش را دختری خجالتی جا زد و معقول و ساکت گوشه‌ای نشست، با این حال آنا حس خوبی به او نداشت. حتی چندبار متوجه شد که بین سپیده و پرویز نگاههایی رد شد که به نظر او معنای خاصی داشت. در فرصتی که دور خودش و پرویز خلوت بود، پرسید: "این سپیده واقعاً دختر خواهرته؟ آخه یه جوری نگات می‌کنه که خوشم نمیاد." پرویز به او اطمینان داد که آشنایی من و تو از طریق کائنات شکل گرفته و خداوند از اینکه من و تو را به هم رسانده، منظوری دارد بنابراین فقط باید خودمان را به خواست خداوند بسپاریم و نگران چیزی نباشیم.

آنا بعد از عروسی اعلام کرد برای مدتی نامشخص به ماه عسل می‌روند و در آن مدت با کسی ارتباط نخواهند گرفت. اما واقعیت این بود که به ماه عسل نرفتند و در خانه بزرگ آنا در بر خود بستند و از همه فارغ شدند. آنا در خلوتهایش با پرویز اقرار کرد که دیگر از ازدواج ناامید شده بود و حالا چقدر خوشحال است که به آرزویش رسیده. پرویز هم ادای عاشقها را در می‌آورد ولی دلش برای دیدن یا حتی حرف زدن با سپیده لک زده بود. دو هفته بعد از عروسی حوصله‌اش سر رفت و از آنا خواست وارد جمع شوند. آنا دلگیر شد و گفت به این زودی از من خسته شدی؟ پرویز گفت: "دلم می‌خواد وارد جمع بشیم تا همه بفهمن ما چه خوشبخت و چه خوشحالیم." این جمله حال آنا را خوب کرد و ماه عسل تمام شد اما حتی یک لحظه هم پرویز را تنها نمی‌گذاشت. روزی دو سه بار آرایشش را عوض می‌کرد و لباس جدیدی می‌پوشید و انتظار داشت پرویز زود متوجه شود اما پرویز تمرکز نداشت و

پرویز در سه جلسه توانست آنا را به خودش جلب کند. آنقدر از آنا و قد و بالایش که چقدر ظریف است، تعریف کرد که آنا باورش شد. پرویز به روح مادرش قسم می‌خورد که آنا دقیقاً شبیه همان تصوری است که در ذهن داشته ...

گاهی تشخیص نمی‌داد. آنا هم ناراحت می‌شد.

چند روز بود که آنا به پرویز مشکوک شده بود. شب در شربت پرویز داروی خواب حل کرد و او را خواباند بعد گوشی او را باز کرد و فهمید حدسش درست است. سپیده دوست دختر سابق اوست که هنوز با هم روابطی دارند. فهمید که پرویز و سپیده لاغری و صورت تکیده او را مسخره می‌کنند. و فهمید برای پولش نقشه کشیده‌اند. تمام چتها را خواند و خیلی چیزها فهمید. مثل قله‌ای آتشفشانی داغ کرد و آتشی گدازان در رگهایش چرخید. از اینکه تحقیر شده بود، بسی خشمگین بود. دلش می‌خواست انتقام بگیرد. گوشی پرویز را سر جایش گذاشت و رفت توی فکر تا راهی برای انتقام پیدا کند.

روز بعد چیزی بروز نداد و تا شب مهربان بود. شب به شوهرش گفت به حیاط برویم تا چیزی نشانت بدهم. او را کنار چاهی برد که از مدتها پیش خشک شده بود. پرویز گفت: "این چاهو قبلاً دیدم. میخوای چی نشونم بدی؟" آنا گفت: "خم شو تو لبه چاه. یه طناب به دیواره‌ش وصله. طناب رو بالا بکش. یه جعبه وصله که توش پر از طلا جواهره." پرویز سرش را توی چاه خم کرد. آنا بی‌درنگ با چاقو ضربه‌ای به پشتش زد و او را در چاه سرنگون کرد. ظهر یک وانت خاک و یک درختچه اقاقیا خرید. به کارگرها گفت چاه را پر کردند و اقاقیا را در گلوی چاه که حالا همسطح زمین شده بود، کاشتند. بعد از رفتن کارگرها دور اقاقیا مقداری ارزن و گندم و حبوبات کاشت. چند روز بعد که گیاهان در اطراف اقاقیا سبز می‌شدند، اگر کسی آن حیاط را قبلاً ندیده بود، نمی‌توانست حدس بزند آنجا چاه داشته.

آنا بعد از مرگ پرویز گوشی او را گرفته بود و برای سپیده وانمود می‌کرد که پرویز است و با هم چت می‌کردند. او با خواندن چتهای قبلی ادبیات پرویز را تقلید می‌کرد تا سپیده شک نکند. دلش می‌خواست از سپیده هم انتقام بگیرد ولی نقشه‌ای نداشت که بعدش بتواند قسر در برود. او معتقد بود باید سپیده زنده بماند تا شهادت بدهد که هر روز با پرویز چت می‌کرده. یک هفته بعد با گوشی پرویز به سپیده گفت: "این پیردختر بدقیافه و بدبو میخواد منو ببره شمال. کاش تو هم بیای اونجا دزدکی همدیگه رو ببینیم." سپیده جواب داد: "سرم شلوغه. هر روز عروس دارم و نمی‌تونم آرایشگاه روول کنم." چند روز بعد آنا با گوشی پرویز پیام داد: "داریم برمی‌گردیم تهرون. دیگه حوصله این پیردختر رو ندارم. فردا صبح فرار می‌کنم... هر اتفاقی هم که بیفته برام مهم نیست." سپیده سعی کرد او را تشویق کند که طاقت بیاورد ولی جوابهای پرویز که با انگشت آنا تایپ می‌شد، به این معنی بود که دیگر تاب ندارد و فردا صبح فرار می‌کند.

آنا صبح روز بعد ساعت هفت و نیم با گوشی خودش به سپیده زنگ زد و او را از خواب بیدار کرد و گفت: "از پرویز خبری نداری؟ امروز صبح وقتی بیدار شدم دیدم نیست." آنا گفت: "خیلی وقته که ازش خبری ندارم... من خواب بودم." آنا عذرخواهی و گوشی را قطع کرد. بعد به چند بیمارستان زنگ زد و اعلام کرد دیروز غروب با شوهرش از سفر برگشته ولی امروز صبح شوهرش ناپدید شده. نزدیک ساعت ده صبح با گوشی پرویز به سپیده پیام داد "فرار کردم" از سپیده جوابی نیامد. آنا چند ساعت بعد به یکی از دوستانش که وکیل بود، خبر داد که شوهرش از صبح ناپدید شده و از او خواست کمکش کند. آقای وکیل به آنا گفت یکی از دوستانش کارآگاه است و در حل کردن معماهای پلیسی تجربه زیادی دارد.

عصر آن روز کارآگاه نوبخت به خانه آنا آمد و گفت دوستش که وکیل است گفته همسر شما ناپدید شده. آنا او را با خوشرویی پذیرفت و برای نوبخت توضیح داد که سه ماه پیش با پرویز آشنا شد و خیلی سریع ازدواج کردند. و گفت: "پرویز مرد فوق‌العاده خوبیه. حضور پرویز توی زندگی من بهترین اتفاق زندگی منه. نمی‌تونم درک کنم که چرا بی‌خبر رفته در حالیکه ما از وقتی که ازدواج کردیم، حتی یک لحظه از هم دور نبودیم." نوبخت گفت: "لطفاً با جزئیات و با دقت تعریف کنین که چطور شد متوجه غیبت پرویز شدین." آنا گفت:

"صبح زود خواب بدی دیدم. بیدار شدم. البته قرار بود زودتر بیدار شم و املت بپزم. دیدم پرویز نیست. رفتم حیاط رو گشتم. نبود. نگران شدم اما تا ساعت هفت و نیم صبر کردم بعد به سپیده زنگ زدم. خواب بود. بیدارش کردم. گفت خبری نداره..." نوبخت در حرف او نشست و پرسید: "سپیده کیه؟" آنا گفت: "سپیده میگه خواهرزاده پرویزه ولی پرویز به من گفته بود که سپیده قبلاً دوست دخترش بوده. زنگ زدم بهش شاید خبری داشته باشه. بعدش به پلیس و بیمارستان و همه جا زنگ زدم ولی متأسفانه هنوز کسی نتونسته ازش خبری بیاره. به وکیلم گفتم از یه کارآگاه زبده کمک بگیره. وکیلم شما رو معرفی کرد." نوبخت گفت: "من اهل این جور پرونده‌ها نیستم ولی چون وکیل شما از دوستان صمیمی منه، به خاطر ایشون قبول کردم... یه سؤال: دیشب بین شما و پرویز بحثی نشد که ایشون رو رنجونده باشه؟

بقیه در صفحه ۶۵

اگر همه می‌توانستند از زندگی خود درست بهره بگیرند، دنیا در آرامش بود

● زکریای رازی

جواب معمای وارثی که زاده نشد

خونی که روی لباس مهوش بود، از قبل دَلَمه بسته بود بنابراین در پارچه نفوذ نکرده بود و نوبخت فهمید آن خون را پس از مرگ سونیا روی لباس مهوش ریخته‌اند. شیرین و فرهاد گفته بودند که فرهاد صبح سمت ساوه رفته اما شیرین سوتی داد و گفت ظهر که فرهاد سونیا را آورد... برنده این معما مهراب احمدنیا از فسا با شماره ۲۶۴۱(xxx)۰۹۳۹

عجیب‌ترین ترسها

فوبیا به ترسی شدید از نوع بیمار گونه و پایدار گفته می‌شود که باعث اختلال در زندگی روزمره فرد شود. ترس از مرگ، تاریکی، ارتفاع، فضاهای بسته و بسیاری موارد دیگری که احتمالا تا به حال در مورد آنها شنیده‌اید از انواع رایج فوبیا هستند. اما موارد عجیبی هم در فهرست بلندبالای انواع این اختلال وجود دارد.

ترس از چسبیدن کره بادام زمینی



اراکیبوتیرو فوبیا، این حالت برای همه احساس ناخوشایندی است اما ترس از چسبیدن کره بادام زمینی به سقف دهان برای برخی افراد یک فوبیای واقعی است. بعضی از این افراد مشکلی با مقدار کمی از آن ندارند اما تعدادی از آنها به کلی از خوردن محصولاتی که در آنها بادام زمینی وجود دارد مثل سسها و بستنی‌های کره بادام زمینی، پرهیز می‌کنند. این مسأله می‌تواند ریشه در فوبیایی وسیعتر مثل ترس از بافتهای چسبنده و خفقان آور داشته باشد، یا می‌تواند مستقلا رخ دهد.

ترس از سیر



آلیومفوبیا، نان سیر مورد علاقه شما می‌تواند شخصی را که ترسی غیر معمول از سیر دارد دچار حملات عصبی کند. افراد مبتلا به این فوبیا تنها از مزه این سبزی بیزار نیستند، بلکه ممکن است در مواجهه با سیر یا سبزیجات تند دیگری مثل پیاز و پیازچه شروع به لرزیدن کنند یا حتی احساس کنند قادر به نفس کشیدن نیستند.

ترس از داشتن فوبیا



فوبوفوبیا، متاسفانه کسانی که به ترس دچار شدن به یک فوبیا مبتلا هستند هم درگیر مبارزه‌ای می‌شوند که نتیجه‌ای جز شکست ندارد.

ترس از کلمات طولانی



سسکویپدلوفوبیا، قطعا کسانی که به این فوبیا دچار هستند علاقه‌ای به شنیدن نام طولانی بیماری خود ندارند چون ترسی بیمار گونه از کلمات طولانی دارند.

ترس از حمام و تمیز کردن



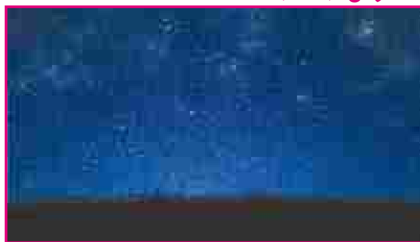
آلبوتوفوبیا، اگر با کسی مواجه شدید که بوی ناخوشایندی می‌داد عجولانه قضاوت نکنید؛ ممکن است آن شخص ترس از حمام کردن و تمیز کردن داشته باشد. مسأله‌ای که بیشتر در میان زنان و کودکان شایع است. این فوبیا اغلب ریشه در ضربه‌ای روحی در گذشته فرد دارد و می‌تواند به انزوای اجتماعی او منجر شود.

ترس از حضور چیزی



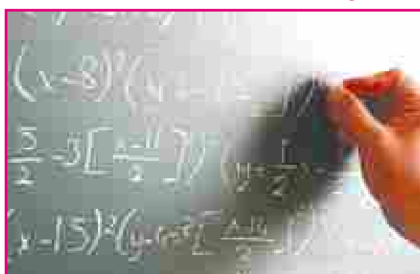
دکستروفوبیا، در این حالت که شکلی از اختلال وسواس فکری-عملی است، فرد نمی‌تواند حضور چیزی را در سمت راست بدن خود تحمل کند. برای مثال، این مسأله می‌تواند رانندگی در خیابان را با وجود ماشینهای دیگری که در سمت راست در حرکت هستند بسیار دشوار کند. عکس این حالت یعنی لووفوبیا به ترس از حضور چیزی در سمت چپ بدن هم وجود دارد.

ترس از ستاره ها



سایدروفوبیا، شما هم احتمالا از تماشای ستاره‌ها لذت می‌برید اما همه افراد چنین احساسی ندارند. اشخاص مبتلا به این فوبیا، دچار ترس از ستاره‌ها هستند و احتمالا شبها پنجره‌هایشان را با پرده می‌پوشانند تا عظمت و کنترل ناپذیری جهان، آنها را در خود غرق نکند.

ترس از اعداد



آریتموبیا، شاید در دوران مدرسه از درس ریاضی بیزار بودید، اما افرادی که دچار ترس از اعداد هستند ممکن است یک جدول ضرب باعث اضطرابی جدی در آنها شود.

ترس از یادگیری



لوگوفوبیا، افرادی که دچار ترس از کلمات هستند در انجام مکالمات عملکرد خوبی دارند، اما با دیدن کلمات ممکن است به سختی نفس بکشند و دچار لرزش یا حالت پارانوئید شوند. اغلب افراد مبتلا به این فوبیا نمی‌توانند بخوانند و از تلاش برای یادگیری آن امتناع می‌کنند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

حیف که بمیرد!

خانم یا آقا؟ چند ساله؟ متأهل، کدام شهر؟

خواب دیدم یکی از دوستان خوبم کنار رودخانه دارد ماهیگیری می کند. قلابش را به من داد و رفت. من یک ماهی قزل گرفتم بعد گفتم این قلاب دیگر طعمه ندارد اما گفتم بی‌خیال و قلاب را به آب انداختم. یک ماهی بزرگ گرفتم و کشیدم بیرون. گفتم حیفش باشد که بمیرد، این رکورد است. و درباره محیط زیست فکر کردم. بعد گفتم عکس بگیرم و بیندازم به رودخانه. پسرم آمد و شیطونی می کردیم و عکس گرفتیم. طول ماهی را اندازه گرفتم و به رودخانه انداختم. حس کردم مُرده. گفتم چه کاریه؟ حالا بگیرمش و بخوریمش. به رودخانه پریدم و ماهی را گرفتم.

تعبیر:

اجازه بدهید اول موهایی را که زبانم در آورده بشمارم بعد بگویم لطفاً خوابهای خود را با مشخصات کامل و با جزئیات برایم بفرستید تا بتوانم بهتر تعبیر کنم. فرض می کنم آقایی باشید حدود سی و کم‌ساله. یعنی زیر سی و پنج. با چنین مشخصاتی تعبیرش این است که آدم شاد و مؤدبی هستید، به محیط زیست و طبیعت هم علاقه دارید و مراقب هستید به جهان هستی آسیب نزنید. آن دوست بهانه‌ای است برای اینکه در خواب کنار رودخانه بروید و لذتی ببرید چون یکی از وظایف خواب دیدن برای ایجاد آرامش و لذت است. با اولین قلاب قزل می گیرد. در دومین قلاب که بی‌طعمه است، ماهی بزرگتری می گیرید. اینها یعنی قدرت موفقیت دارید. و به این معنی است که دور از دوستان موفق، موفق‌تر هستید. گرفتن ماهی بدون طعمه به این معنی است که حتی اگر امکانات کمی داشته باشید، می‌توانید خود را تطبیق دهید. ماهی رکوردی می‌تواند دو معنی داشته باشد: همیشه موفق هستید و یا کارهای شما به چشم نمی‌آید و دوست دارید کارستان کنید تا دیده شوید. دلسوزی شما برای ماهی گینسی، نشان‌دهنده فهم و شعور بالای شماست درباره محیط زیست. عکس‌انداختن، نماد میل به دیده‌شدن است. آمدن پسر و شیطونی و بازیگوشی و مرگ ماهی به این معنی است که سرگرمی‌ها و شیطنت‌های معمولی زندگی و وقت‌گذاشتن برای بچه می‌تواند شما را از موقعیتهایی دور کند. یعنی یک شادی و موفقیت بزرگ را فدای یک شادی کوچک می‌کنید. آره؟ قسمت آخر خواب نماد این است که منطقی هستید و می گویید حالا که مُرده، بخوریمش. یعنی اول خواب می گویید حیف است بمیرد، آخر خواب می گویید حالا که مُرده حیف است نخوریمش. و این خصلت خوبی است چون اینجا عقل کار می کند نه احساسات.



رویا بافی

آقا یا خانم بدون مشخصات

خواب یکی از بزرگان کشور را دیدم. خیلی متواضع و خودمانی بود. یک نفر که محافظ او بود، آمد گفت کنار برو می خواهیم ببریمش. ولی او مرا کناری برد و خیلی دوستانه شعری خواند. دندانهای عقبش سیاه بود. خودش حالتی مظلوم و پکر داشت. انگار داشت از کشور می رفت.

تعبیر:

باز هم می گویم لطفاً وقتی که خواب خودتان را برایم می‌فرستید، حتماً مشخصاتتان را هم بنویسید. در این خواب فرض را بر این می‌گذارم که شما آقایی سی و چند ساله و مجرد و تقریباً غیرشاغل هستید. این خواب دارد می‌گوید به آینده امیدوار نیستید. معتقدید مشکلاتی دارید که غیرقابل حل شده‌اند. به همین دلیل است که رؤیاباف شده‌اید. در رؤیاها دلتان می‌خواهد یکی از بزرگان بیاید و مشکلات شما را حل کند. مدتهاست رؤیاپردازی می‌کنید و چون نتیجه نگرفته‌اید، در خواب هم مشکل شما حل نمی‌شود به همین دلیل است که آن بزرگ در خواب شما خودش مشکلاتی دارد و به کمک نیازمند است چون مظلوم و پکر بود و محافظش گفت باید ببریمش. جمله "باید ببریمش" نشان می‌دهد که او دیگر کاره‌ای نیست. و همین هم یعنی حالا که توانسته‌اید او را ببینید، دیگر کاره‌ای نیست! و به‌جای حل کردن مشکل شما، برایتان شعر می‌خواند. تخیلات شما باتوجه به مشکلات و روحیه‌ای که دارید، سناریوی این خواب را نوشته و مسلماً به این معنی نیست که او از کار برکنار می‌شود. به این معنی هم نیست که مشکلات شما حل‌نشدنی هستند. بلکه به این معنی است که شما در برابر مشکلات کم آورده‌اید و نومید شده‌اید. پیشنهاد می‌کنم ورزش کنید، افسردگی و خیالبافی را از خود دور کنید، به سر و وضع خودتان برسید و با روحیه‌ای شاد و امیدوار دنبال کار و زندگی بروید. اگر دیدید نمی‌توانید از ته دل شاد باشید، اشکال ندارد چون می‌توانید به شادی تظاهر کنید. خودش به مرور از ته دل می‌شود. اگر مشخصات شما با آنچه که فرض کرده‌ام فرق دارد، تعبیر خواب هم فرق می‌کند. برای مثال اگر دختر باشید، تعبیرش به ازدواج و تنهایی برمی‌گردد!

همسران باید یکدیگر را ستایش کنند
• دیویس

نوید استاد رحیمی

قایقران مهاجر ایرانی

آنقدر دروغ گفتند که رفتم



حدود سه سال پیش بود که ایران را به مقصد آلمان ترک کرد چون ناراحت و دلزده شده بود. بعد از کسب مدال نقره در بازیهای آسیایی اینچئون در بخش کایاک، انتظار توجه بیشتر داشت اما این اتفاق برایش رخ نداد و پس از آن، شرایط برای المپیکی شدنش هم به وجود نیامد و او را مجبور کرد تا در یک فضای جدید به ورزش حرفه‌ای بپردازد. در ادامه پای سخنان استعداد اسبق قایقرانی ایران و حال حاضر آلمان، یعنی سعید فضل اولی می‌نشینیم تا از گله های وی باخبر شویم.

ابتدا بابت دعوت به تیم‌ملی قایقرانی آلمان به تو تبریک می گویم.

ممنونم از شـما و امیدوارم بتوانـم عملکرد خوبی داشته باشم.

چه اتفاقی افتاد که تصمیم گرفتی بروی؟ یادم می آید که استارت درگیری‌های تو و فدراسیون بابت جایزه بازیهای آسیایی اینچئون بود.

استارت ماجرا از همان سکه‌ها بود اما بی‌شک دلیل اصلی رفتن من این مسـأله نبـود و به خاطر ۱۰ یا ۲۰ سکه چنین تصمیم بزرگی را نگرفتم. وعده‌های زیـادی را شـنیدم. به مـن گفتند که بـه تو توجه خواهیم کرد اما اینطور نشد. به فامیلهای خودشان در فدراسیون سمت می دادند اما به ما هیچ توجهی نداشتند. من مدال نقره بازی‌های آسیایی را گرفته بـودم. مصاحبه‌هایی را انجام دادم و از مشـکلات گفتـم. آقای امینی بـه من گفـت مصاحبه نکن و مشکلات را حل می کنیم و سکه‌هایت را می‌دهیم. گذشـت و به مسـابقات جهانی میـلان رفتیم. به ما گفتند انتخابی المپیک اسـت امـا وقتی به آنجا رسـیدیم، دیدیم که از این خبرها نیسـت. دیگر از دروغ زده شـده بودم. حتی می‌خواستم قایقرانی را کنار بگـذارم. وقتی به ایران بازگشـتیم، به آقای امینی گفتم پنج سکه من را بدهند چرا که پدرم باید عمل قلب انجام می‌داد اما ایشان همه چیز را کتمان کرد. دیگر واقعا به من برخورده بود. افسـرده شده بودم. به انزلی برگشتم و بعد از یک ماه موقعیتی به وجود آمد تا به آلمان بروم.

چرا آلمان؟

نمی‌خواسـتم بـه آلمان بروم، هدف مـن رفتن به انگلسـتان بود. ولی وقتی شـما می خواهید پناهنده شوید، دیگر هیچ چیز دست خودتان نیست. زمانی که فرم را پر کردید همه چیز در اختیار آنهاسـت. شاید شما را به جایی بفرستند که حتی آب نداشته باشـد. ما را به یـک مرکز تمرینی فرسـتادند که خدا را شـکر زبانـزد اروپا بود. به کمـپ تمرینی "راین برودا کالسروهه" رفته بودم. به شهر "اسن" رفتیم که قهرمـان جهان و المپیک در آنجا حضور داشت. یک خبرنگار در آن شهر خیلی به من کمک کرد و توانسـتم با کمیته ملی المپیک آلمان ارتباط برقرار کنم. در صدر لیسـت درخواست کنندگان پناهندگی بودم؛ با این حال از ایران قبول نکردند که در آنجا کار کنم. سال بعد هم همین اتفاق تکرار شد اما برای سال سوم دیگر خودم می‌توانستم تصمیم بگیرم و خدا را شکر مشکلم حل شد.

از وضعیـت فعلـی‌ات در آلمـان بگو؛ سـطح قایقرانی آلمان چگونه است؟

در یک جمله بگویم که ممکن است امسال قهرمان المپیک شوی و سال بعد دعوت نشوی. رقابت اینجا بسیار سخت اسـت و به همین دلیل بود که بعد از دعوت شـدنم دو روز نخوابیدم و باورم نمی‌شد. با خودم می گفتم این من بودم که پارو زدم؟ قایقرانی برای اروپایی‌هاست اما از همین‌جا به هموطنانم در ایران می گویم که خودشان را دست کم نگیرند. من از یک شهرسـتان کوچک در ایران هستم اما اینجا جزء پنج نفر اصلی شـدم. متاسفانه ورزشکاران ما در قایقرانی مدام رو به نزول می‌روند و پیشـرفتی ندارند. از من گذشـت اما می‌خواهـم حداقل این بچه‌ها را برای اردو به ترکیه یا صربسـتان ببرند تا آماده‌گی‌شان بیشتر شود.

دلت برای ایران و انزلی تنگ نشده است؟

مگر می‌شـود تنگ نشـود؟ هر روز بـه انزلی فکر می کنم. دلم برای آنجا و هوایش تنگ شـده است. البتـه اینجایی کـه زندگی می کنـم، خیلی آب و هوایش شـبیه به انزلی است اما هیچ کجا دیار خود آدم نمی‌شـود. سه سال اسـت که پدر و مادرم را ندیده‌ام و امیدوارم در سـفر به صربستان شرایطی بـه وجود بیاید که بتوانم آنها را ملاقات کنم. دیگر نمی‌توانم دوریشان را تحمل کنم. سه سال است که تلفنی باهم در ارتباط هستیم.

بـا هم تیمی‌های سـابقت، بخصـوص علی آقا میرزایـی کـه بـه اتفاق یکدیگر مـدال اینچئون گرفتید، در ارتباط نیستی؟

آنقدر در این مدت مشغول تمرین بودم که فرصت نشـد با آنها ارتباطی داشـته باشـم. با این حال در مسـابقات کاپ جهانی پیش رو، آنها را می‌بینم و از وضعیتشان باخبر می‌شـوم. باید ببینم در کارشان پیشرفت کرده‌اند یا خیر.

از مربی کنونی‌ات هم صحبت کن. از او راضی هستی؟

بلـه. مربی کنونی من قهرمان جهان و المپیک بوده و اینجا هم بسـیار محبوبیت دارد و رییس شورای شهر است.

در شـهری کـه هسـتی وینفـرد شـفر هـم سرمربیگری کرده اسـت. اینجـا خبر دارند که او در استقلال مربیگری می کند؟

کم و بیش اطلاع دارند و خودم هم به خیلی از آنها گفته‌ام که شفر در فوتبال ما مربیگری می کند و پول در می آورد. اینجا به "وینی" مشـهور است و خیلی هم دوستش دارند.

دوست داری دوباره برای ایران پارو بزنی؟

مگر می‌شود دوست نداشته باشم؟ من مجبور شدم که بروم و به خاطر شرایط موجود اینطور شد. حتی از ایران و از سوی شخصی که نمی‌خواهم اسم ببرم، خواستند که برگردم اما شرایط همانطور بود. مگر دیوانه‌ام که دوست نداشته باشم زیر پرچم کشورم پارو بزنم؟ من ۲۵ سال در آنجا زندگی کردم و آدم معروفی هم بودم و می‌توانستم گلیم خودم را از آب بیرون بکشـم اما نخواستند. مسئولان فدراسیون با من رفتار خوبی نداشـتند و مجبور شدم برای ادامه ورزش حرفه‌ایم چنین کاری کنم. آنها ما را سـاده فرض کردند و سرشان را در برف فرو کردند.

صحبت پایانی...

من دنبال انتقام گرفتن از کسی نیستم و نمی‌خواهم خـودم را ثابـت کنم. من می‌توانسـتم برای ایران افتخار آفرینی کنم. نه خانه می‌خواستم، نه ماشین و نه پول اضافی. فقط حقم را می‌خواسـتم اما به من دروغ گفتند. ادعا کردند از تیم کنار گذاشـته شدم امـا الان به عضویت تیم ملـی آلمان درآمدم. من دوست داشتم در شـهر خودم باشم. تازه معروف شـده بودم. الان هم اتفاق خاصی رخ نداده و ممکن اسـت سـال بعد به تیم آلمان دعوت نشوم. برایم خیلی سخت اسـت که بخواهم در مسابقات پیش رو و در چهـار نفـره ۵۰۰ متر به جـای اینکه برای ایران پارو بزنم، رو در روی کشورم مسابقه بدهم.



محمد سجاد بهی

عادل مجللی

در اردو بودم اما بی قایق!



دست قایقران برجسته ایرانی در مسابقات کاپ جهانی از مدال کوتاه ماند. عادل مجللی که می‌توان گفت امید اول ایران برای کسب مدال در این رشته ورزشی است، دو بار در این تورنمنت به فینال رسید. یکبار در رشته کانوی یک نفره ۲۰۰ متر و یکبار در رشته کانوی دو نفره ۵۰۰ متر؛ به هرحال نتوانست روی سکو بایستد تا در خصوص نتیجه‌گیری او در مسابقات آسیایی که از اواخر مرداد آغاز می‌شود، نگرانی‌هایی به وجود بیاید. به همین‌دلیل با این قهرمان پرتلاش ایرانی گفت‌وگو کردیم .

⌘ مسابقات کاپ جهانی که در کشور آلمان برگزار شد، برای شما راضی کننده بود؟

پیش از این تورنمنت، یک اردوی ۱۰روزه در برلین داشتیم سپس به دویسبورگ رفتیم و در آنجا مسابقه دادیم. این مسابقات بد نبود اما چیزی که خودم انتظار داشتم نشد. چون ۱۰ روز قبل از مسابقه قایق تخصصی خودم را نداشتم. در اردویی که بودیم و با آن شرایط تمرینی که داشتیم، نتیجه ای که گرفتم بد نبود اما هدف اصلی ما بازیهای آسیایی است و ان شاا... بتوانیم در جاکارتا نتیجه خوبی بگیریم.

⌘ از سطح آمادگی خودتان راضی هستید؟

سال گذشته با اینکه خودم تمرین می کردم، شرایط بهتر و از نظر آمادگی سطح خوبی داشتم. در بندر ترکمن شرایط خوبی برای تمرین مهیاست. سال گذشته پیش از مسابقات جهانی شاید در کل، سه ماه در اردو نبودم. خودم تمرین می کردم و توانستم مدال بگیرم. امسال با اینکه مربیان جدید آوردند و به اردو رفتیم و با آنها تمرین کردیم، هیچ چیزی مشخص نیست. نمی‌توانم بگویم در آینده چه می‌شود. خودم از نتیجه آلمان راضی نیستم. مربی هرچه برنامه و تمرین می‌دهد، ما اجرا می کنیم بنابراین اگر کسی نتیجه نگیرد، فکر نمی کنم اشکال از ورزشکار باشد. سال ۲۰۱۵ با مربی بزرگی کار کردم که ورزشکارانش مدال طلای دو دوره المپیک داشتند و توانستم از او چیزهای زیادی یاد بگیرم اما در حال حاضر نمی‌توانم چنین نظری داشته باشم.

⌘ سطح قایقرانی ایران چطور است؟

با وجود اینکه ازبکستان در مسابقات کاپ جهانی نبود وهمچنین تیم کایاک چین نیز در مسابقات شرکت نکرد، رنک خوبی به دست نیاوردیم؛ بنابراین اگر بخواهیم واقع‌بین و روراست باشیم، می‌توان گفت با این شرایط هیچ مدالی را نمی‌توانیم در بازیهای آسیایی داشته باشیم. اگر قرار است یک مجموعه نتیجه بگیرد، باید ساختار درستی داشته باشد. اگر ساختار مشکل داشته باشد، بدون شک روی همه مجموعه تاثیر می گذارد. چهار سال پیش که مدال گرفتیم، نتیجه یک کار کرد و عملکرد خوب در گذشته بود. ورزش ما ورزشی است که باید مدام در تمرین باشیم. اگر یک هفته تمرین نکنیم، دو ماه عقب می‌افتیم. من عادل مجللی، مدال قهرمانی جهان دارم پس در مسابقات کاپ جهانی نباید بدون مدال بمانم. من که مدال جهانی دارم نباید به اردویی بروم که ۱۰ روز قایق نداشته باشم. هیچ کس ۱۰ روز قبل از مسابقه قایقش را عوض نمی کند. من در این اردو و در این تورنمنت قایق تخصصی خودم را نداشتم و مجبور شدم از قایق شرکتی استفاده کنم که فقط یک بار داخل آن نشسته بودم.

⌘ عملکرد فدراسیون چگونه است؟

ببینید یک مربی آورده‌اند که حتی نمی‌داند من مدال جهانی دارم. دید مربی خیلی مهم است و روی عملکرد ورزشکار خیلی تاثیر می گذارد. یک مربی هست مانند مربی قبلی ما که وقتی با او تمرین می کردم، این اطمینان را داشتم که پیشرفت می کنم، این اطمینان را داشتم که مدال می گیرم. یک مربی هم هست که نمی‌داند شما کجا بودید و چه کار کرده‌اید! بعد از اینکه مسابقه من را می‌بینند و من چهارم می‌شوم، تازه می گویند تو یک نخبه بودی! پس از این همه سال تمرین و تلاش او تازه فهمیده من نخبه‌ام؟! صدتا مانند من می‌توانند در ایران نخبه باشند مهم این است که برای آنها کار شود. به نظر من در حق بچه‌ها ظلم می‌شود.

⌘ این مربی رزومه ای دارد؟

من از رالف هربرت شناختی ندارم. لوتار شفر طلای کایاک بازیهای آسیایی را گرفته است، اما سطح قایقرانی آسیا در آن زمان کجا بوده والان کجاست؟ به او می گویم چرا تمرینات تخصصی سرعت به ما نمی دهید؟ می گوید اکثریت تیم ما ۱۰۰۰ متر است! اگر اکثریت تیم ۱۰۰۰ است، پس چرا ما را به اردو می برید؟ بهتر نیست به خانه‌مان برویم؟ آیا یک دونده ۱۰۰ متر تمرینات دونده استقامت را انجام می‌دهد؟ بحث من این نیست که برونـد فلانی را بیاورند؛ من می گویم مربی خارجی که به کشور ما می آید و روزی ۲۰۰ یورو حقوق می گیرد، چرا برنامه تخصصی ندارد؟ او وظیفه دارد به هر نفر یک تمرین و برنامه تخصصی بدهد.

⌘ تیمی که به جاکارتا اعزام می شود، چقدر شانس مدال دارد؟

ببینید، بقیه کشورها ننشسته‌اند که ما برویم آنجا و مدال بگیریم. تیمهای دیگر خرج می کنند. شما اگر شب مسابقه به من یک میلیارد بدهید، نمی توانم چیزی را عوض کنم اما شاید پنج ماه پیش از مسابقه با دو یست میلیون بتوان سرمایه گذاری خوبی کرد و نتیجه خوبی گرفت. دو نفره ۲۰۰ متر ما وسط مانده است و نمی‌دانیم چه کار کنیم. ارنجی می‌دهند که مدال از گردن عادل مجللی در بیاید و به گردن دو آلمانی انداخته شود! یک سال تمام به سختی تمرین کردم چرا باید ارنجی بدهند که رزومه من زیر سوال برود؟ ما را برای ۵۰۰ متر ارنج کردند در صورتی که برای ما مهم ۲۰۰ متر است چون در بازی های آسیایی ۵۰۰متر نداریم. جالب است که می گوید "درست است من اشتباه کردم اما اگر مدال می گرفتی هم به تو جایزه نمی‌دادند!". مگر من برای پول پارو می‌زنم؟ لحظه ای که ورزشکار مدال می گیرد را با میلیاردها تومان نمی توانید عوض کنید. تمام تلاشمان این است که در بازی های آسیایی مدال بگیریم. برای عادل مجللی هیچ چیزی مهمتر از پرچم کشورش نیست. وقتی گوینده مسابقات جهانی می گوید عادل مجللی یک خطر جدی برای جهان است، یک خطر جدی برای سرعت جهان است، به خودم می‌بالم و وقتی روی سکو می روم به پرچم کشورم افتخار می کنم.

⌘ یک قایقران ایرانی در حال حاضر برای تیم ملی آلمان پارو می زند. آیا شما نیز چنین پیشنهادهایی داشته اید؟

بله. وقتی در لهستان تمرین می کردم، به من گفتند روی این فکر کن که بیایی و برای ما پارو بزنی. نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم اما با توجه به رزومه‌ام، سطح خوبی دارم. ایران پتانسیل خوبی دارد و خیلی‌ها مانند من هستند که شب و روز تمرین می کنند و می توانند در این ورزش رشد کنند و موفق باشند. اما وقتی کوچکترین چیزها را دریغ می کنیم، ورزشکار باید به چه چیزی دلخوش کند؟ شما ببینید با یک ارنج اشتباه و یک تصمیم احساسی، یک مدال را از تیم ملی ایران گرفتند !

هر کس با استعدادهایی خلق شده که باید آنها را در زندگی اش به کار ببندد
●والدیو ریموند



فتح استقلال با کدام سابقه؟

علی کیانی موحد

"آقای سلطانی فر دوست من هستند و به همین دلیل بسیاری از دوستان که از رابطه نزدیک من با ایشان اطلاع دارند، در این موضوع گمانه زنی کردند و من را به عنوان معاون، مدیرعامل یا هر سمت دیگری در استقلال و پرسپولیس و دیگر پستها معرفی می کنند، اما این صحبتها فقط گمانه زنی است. البته اینکه پیشنهاد مدیرعاملی استقلال به بنده شده را نه تایید می کنم و نه رد اما من مدیرعامل استقلال نخواهم شد. من هم اکنون شاغل هستم و علاقه و وقتی برای حضور در استقلال ندارم. بویژه آنکه مدیریت استقلال کاری اجرایی است و من اصلاً نمی خواهم سمت اجرایی داشته باشم. من در دهه‌های گذشته تجربه باشگاه داری داشتم اما اکنون این کارها از من گذشته است."

بهمن ماه سال ۹۵ بود که شایعات فراوانی مبنی بر برکناری افتخاری از باشگاه استقلال به گوش می‌رسید. اختلاف در هیأت مدیره و عدم نتیجه گیری مناسب باعث شده بود تا تماشاگران که از دوران افشارزاده هم دل خوشی نداشتند، افتخاری را هم هو کرده و خواستار تغییر مدیریت شوند. اولین گزینه برای تغییر مدیریت فردی بود به نام "**امیرحسین فتحی**". همان فردی که نقل قول بالا را در بهمن سال ۹۵ از او خواندید. مدیرعامل، در اصل سرپرست موقت این روزهای استقلال، یک سابقه جالب در باشگاهداری دارد. وی مدیرعامل سه باشگاه در دهه ۷۰ و ۸۰ بود که امروز از این سه باشگاه تنها نامی باقی مانده! بهمن، عقاب و برق تهران باشگاههایی بودند که در زمان و یا کمی پس از مدیریت فتحی منحل شدند! گویا ماموریت وی حضور در باشگاههای قدیمی و پرسابقه و سپس انحلال آنها بوده، اتفاقی که تماشاگران استقلالی را نگران کرده است.

او که چندان سابقه درخشانی در زمان مدیریتش در باشگاهها ندارد و بالاترین پست مدیریتی او در استقلال معاونت حقوقی باشگاه در هنگام مدیریت واعظ آشتیانی بوده، با قبول پست مدیریت این باشگاه دست به ریسک بزرگی زده است. هرچند عده‌ای معتقدند او ریسک نکرده و چیزی هم برای از دست دادن ندارد. فتحی که پس از دور شدن از دنیای فوتبال قائم مقام روزنامه شوت بوده، بازی با ذهن هوادار را خوب بلد است. در ابتدای حضورش حرف از بازگشت تیام و جباروف زد، از ماندن مجید حسینی گفت و خرید بازیکنان با کلاس جهانی اما به چند روز نکشیده مشخص شد او هم همانند بسیاری از مدیران، فقط خوب حرف زدن را بلد است.طرفداران آبی پایتخت امروز حق دارند عصبانی شوند. آنها که از رفتار وزیر ورزش عصبانی و چندین بار جلوی وزارت ورزش تحصن کرده بودند، نمی توانند مشاهده کنند که دوست صمیمی وزیر به عنوان مدیرعامل باشگاهشان انتخاب شود! دوست صمیمی که پس از بازی با پیکان نشان داد بیشتر هوادار وزیر است تا باشگاه و به فکر اینکه



وزیر از او ناراحت نشود.حال و روز استقلال خوب نیست، همانطور که طرفدارانش روزهای خوبی را پشت سر نمی گذارند. وزارت ورزش هم که هر انتخابش بدتر از قبل بوده و هیأت مدیره باشگاه هم که کاری جز برگزاری جلسات بی خاصیت ندارد. علاقه‌مندان استقلال مانده‌اند امروز دردشان را به که گویند و چه فردی قرار است پاسخگویشان باشد. مدیری که یک سال و نیم پیش تاکید داشت علاقه‌ای به مدیریت در استقلال ندارد، چگونه قرار است دل هواداران را خوش کند؟!

تیمداری(استقلال و پرسپولیس تیم هستند نه باشگاه)در ایران با گذشته تفاوت پیدا کرده. گذشت زمانی که علی پروین پشت صندوق عقب یک ماشین تیم پرسپولیس را قهرمان ایران می کرد و یا فتح الله زاده با چک شخصی خود به دنبال قهرمانی آسیا بود. گذشت روزگاری که حتی تماشاگران اسم مدیر باشگاهشان را نمی‌دانستند و به پورحیدری و حجازی و پروین دل بسته بودند. امروزه فضای مجازی کار را برای مدیریت سخت کرده،مخصوصا مدیرانی که ترجیح می دهند بیشتر حرف بزنند...

چگونه باشگاهها پول در می آورند

سامان فرزانه فر

پول امروزه یکی از ارکان اصلی فوتبال به شمار می‌رود. فوتبال پرطرفدارترین ورزش جهان به شمار می‌رود. برترین باشگاههای حرفه‌ای فوتبال از لحاظ اقتصادی در اروپا مستقرند. باشگاهها معمولا از سه طریق درآمدزایی می کنند؛ درآمد از استادیومها، حق پخش تلویزیونی، فعالیتهای بازرگانی نظیر فروش کالا و اسپانسرینگ، فروش بلیت و درآمدهای دیگر شامل بلیتهای سالانه، امتیاز نام و درآمدهای حاصل از پارکینگ، رابطه مستقیمی با گنجایش استادیوم باشگاه و امکانات ورزشگاه که باعث گرانتر شدن بلیت می‌شود. همچنین تعداد بازیهای انجام شده در رقابتهای مختلف نظیر حضور در رقابتهای اروپایی و جام حذفی مزیت مهمی برای درآمدزایی باشگاهها است، بخصوص حق پخش تلویزیونی. ولی حق پخش تلویزیونی در اروپا به چه صورت است؟

خیلی از باشگاه ها از طریق حق پخش تلویزیونی در حدود ۳۰ الی ۴۰ درصد از درآمد حق پخش را دریافت می کنند. به عنوان مثال در فصل ۲۰۱۷-۲۰۱۶ در لیگ انگلیس حق پخش به این شکل توزیع شد که ۵۰ درصد به طور مساوی بین باشگاهها توزیع شد (هر باشگاه ۳۵،۳ میلیون پوند)؛ ۲۵ درصد به عنوان هزینه تسهیلات با توجه به زمان برگزاری بازیهای هر تیم پرداخت شد؛ و ۲۵ درصد هم بر اساس رتبه نهایی هر تیم در لیگ به عنوان پرداخت لیگ. درآمد حاصل از پخش جهانی هم ۷۸۱،۸ میلیون پوند بوده که به طور مساوی بین باشگاهها تقسیم شد (۳۹،۱ میلیون پوند). از طریق تبلیغات مرکزی هم ۹۵،۲ میلیون پوند لیگ به دست آورد که بین باشگاهها تقسیم شد (هر تیم ۴،۸ میلیون پوند). همچنین از طریق نام تجاری خود (برند) مثل فروش کالای خود(به عنوان مثال پیراهنهای باشگاه و وسایل ورزشی و...) درآمدزایی می کنند، بستن قرارداد با شرکتهای بزرگ از طریق چاپ تبلیغات بر روی پیراهن هم یکی از روشهای درآمدزایی باشگاههای اروپایی است. مثلا در سال ۲۰۱۳ باشگاه بارسلونا قراردادی را با شرکت هوایی قطر ثبت کرد که به موجب آن، باشگاه بارسلونا ۴۰ میلیون پوند درآمد کسب کرد. روی پیراهن بارسا نام یک شرکت تجاری چاپ می‌شد. بعضی از باشگاههای اروپایی هم از راه توریست درآمدزایی می کنند که این کار را از راه زدن موزه افتخارات باشگاه و تورهای استادیوم انجام می‌دهند. راه دیگر درآمدزایی باشگاه، شرکت در تورنمنتهای پیش فصل در آسیا و آمریکا است. به طور مثال باشگاه آرسنال در سال ۲۰۱۴ در توریپش فصل خود در آسیا ۱۸ میلیون پوند سود خالص به دست آورد.

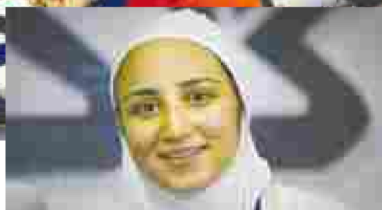
اما درآمد باشگاههای به اسم حرفه‌ای ایران چگونه است؟! در ایران حق پخش در انحصار تلویزیون است! درآمدزایی از طریق فروش پیراهن به دلیل نبود قانون کپی رایت عملاً غیر ممکن است چون پیراهنهای باشگاهها باقیمت کمتر و تقلبی در بازار فراوان است. وجود مافیا در فوتبال ایران که باعث گسترش آن، نبود مدیریت تیمها و باشگاه به طور خصوصی است به طوری که هنوز در ایران چند باشگاه، دولتی اداره می‌شود و بقیه باشگاههای خصوصی نه تنها به صورت حرفه‌ای اداره نمی‌شوند، بلکه هنوز سلیقه فردی در اداره آنها نقش دارد.

گزارش اولین دوره لیگ کشتی بانوان

کُنده کشی دختران در تهران







پنج شـنبه ۲۸ تیر ماه سـال جاری را می توان نقطه عطفی برای کشتی بانوان ایرانی دانست. روزی که استارت حرفه ای شدن این رشته زده شد.

۹ تیم از اسـتانهای کشـور در نخستین دوره لیگ کشتی کلاسـیک بانوان حاضر شدند. خانه کشتی محمد بنا میزبان دختران کشـتی گیر بود و پس از دو روز رقابت تیم کافه کاله نور مازندران قهرمان فصل نخست مسابقات شد.

پس از انتشـار خبر راه اندازی کشـتی کلاسـیک بانوان، فدراسیون برنامه های خود را در این بخش اعلام کـرد و با یک برنامه ریـزی منظم تک تک وعده های فدراسیون اجرایی شد. نخست برگزاری رقابتهای قهرمانی کشـور و پـس از آن رقابتهای انتخابـی تیم ملی و حال برگـزاری رقابتهای لیگ. رسـول خادم در فدراسـیون کشـتی به راسـتی حمایت‌هـای خود از ورزش زنـان را عملی کرد تا بسـیاری از دختران ایرانی بـه آرزوی خود یعنی کشتی گرفتن دسـت یابند؛ آرزویی که این روزها دیگر آرزو نیسـت و حال دختران کشـتی گیر به هدف خود یعنی افتخار آفرینی در سطح جهان فکر می کنند.حضور در مسابقات جهانی وعده‌ای است که فدراسـیون کشتی داده است، وعده‌ای که پس از اجرایی شدن راه اندازی کشتی بانوان، برگزاری مسـابقات قهرمانی کشور، انتخابی تیم ملی و لیگ برتر دیگر نمی توان به چشـم یک وعده به آن نگاه کرد و دختران کشـتی گیر امید زیادی برای تحقق این هدف دارند.

یک لیگ منظم

روز پنج شنبه لیگ به شکل منظمی آغاز به کار کرد. برق رضایت را می توان در چشم دختران کشتی گیر دید، رضایتی که پس از سـالیان سال به آن رسیده بودند و امیدی که سـالها در دل داشتند، جوانه زده بود.به گفتگو با دختران کشـتی گیر پرداختم، عشق و علاقه در صحبت‌هایشـان موج می زد و خوشحال از اینکه به رشـته مـورد علاقه خود مـی پردازند. مازندران و کرمانشـاه از قطـب های اصلی قهرمان پرور در کشتی مردان است اما گویا در بخش بانوان نیز این دو اسـتان شـیرزنانی را به زودی به جهان نشان خواهند داد. این دو تیم به فینال مسابقات لیگ رسـیدند و در پایان تیم کافه کاله مازندران عنوان قهرمانی در فصل نخست را کسب کرد.

شیدا کیانی از همدان که برای تیم البرز کشتی می گرفت درباره حس و حالش از راه اندازی کشـتی بانوان گفت: در رشته جودو فعالیت می کردم و در ادامـه به کشـتی روی آوردم. در همدان دختران کشـتی گیر بسیاری هسـتند و قطب کشتی بانوان شهرستان نهاوند اسـت، مدعیان بسیاری داریم و این کری خواندن نیسـت، حقیقت اسـت، چندین کشـتی گیر در اردوی تیم ملی از همدان هستند. از اینکه کشـتی بانوان راه اندازی شد بسیار خوشحال هسـتیم، آرزوی ما کشـتی بود و اینکه می خواهیم پایدار باشـد و بتوانیم ادامه دهیم. هدفم حضوردر المپیک اسـت. امیدوارم بزرگان کشـتی حمایت کنند و به شهرستان ها بیشتر بها داده شود.

الناز احمد از مازندران گفت: از کودکی به کشـتی آزاد علاقه داشـتم، همیشـه از تلویزیون نگاه می کردم اما هیچ وقـت موقعیت پیش نمی آمد، خدا را شـکر که حال کشتی کلاسیک بانوان راه اندازی و خوشـحالمان کردند. کشتی مازندران را از نتایج کشـتی مردان می توان شـناخت حـالا در بخش بانوان نیز افتخار آفرین خواهیم شـد. بانوان کشتی گیر پتانسـیل افتخار آفرینی در جهان را نیز دارند. در ووشـو و مچ اندازی فعالیت داشتم که با آمدن کشتی ووشو را رها کردم.

شیدا رئوفی از کرمانشـاه گفت: برخی از دختران فکر می کنند کشتی رشـته زمخت و خشنی است در حالیکه اینگونه نیسـت، هرچه که به جلو پیش می روی متوجه می شوی اینگونه نیست. دیدگاه‌ها نسـبت به کشتی نباید خشن باشـد اگر بیایند و از نزدیک تماشـا کنند و یا حتی کشتی بگیرند متوجه می شـوند که اینگونه نیست. تقریبا کشتی و رزمی مانند یکدیگر هستند.

اسـما لطفـی دیگر نماینده کرمانشاه گفت:از همه خانمهـا دعوت می کنیم اگـر علاقه دارند بیایند و کشتی بگیرند. کرمانشاه شهر پهلوان پروری است به کشـتی گیران بها می دهند و امیدوارم همیشـه پرچم کرمانشـاه را بالا نگاه داریم. به نمایندگی از بچه های کرمانشـاه از آقای خادم تشکر می کنیم که این شرایط را برای بانوان فراهم کرد.

سارا همتی زاده از تیم حمید سوریان تهران گفت: در رشـته رزمی بوکس فعالیت می کردم، بسـیار به کشتی علاقه داشـتم و همین علاقه باعث روی آوردنم به کشتی شد. بانوان ایرانی به کشتی علاقه دارند، همیشـه منتظر راه اندازی کشـتی بودیم و سایت فدراسـیون را دنبال می کردیم. خداراشکر که روز به روز شرایط کشتی بانوان بهتر می شود.

سـوده عزتی مربی تیم کرمانشاه گفت: کرمانشاه با دو تیم در رقابت‌های لیگ کشـتی شرکت کرده است. مردم کرمانشـاه به خاطر روحیه جنگندگی و قدرتـی که دارند به کشـتی گرایش پیدا کردند. کشـتی گیران ما چون از سـایر رشـته هایی مانند آلیش و ووشو به سمت کشتی آمدند آمادگی بدنی خوبی داشـتند به همین دلیل نمایندگان خوبی در اردوی تیم ملی داریم. از فدراسـیون کشتی، خادم و منظمـی به خاطر برنامه ریزی های انجام شـده تشکر می کنم. نخست رقابت های قهرمانی کشور سپس انتخابی تیم ملی، بعد حضور مربی خارجی و حال از همه مهمتر برگزاری لیگ کشتی.

حس رضایت در صحبت‌های دخترانی که سـالها منتظـر راه اندازی کشـتی بانـوان بودند به خوبی دیـده می شـد. روند پیشـرفت در اجـرای فنون کشتی گرفتن آنها از زمان برگزاری نخستین دوره رقابتهـای قهرمانی کشـور تا برگزاری نخسـتین مسابقات لیگ کشـتی به خوبی مشخص بود. این دختران نه فقط در تشـک کشـتی فیتیله پیچ می کردند بلکه زیر یک خم نا امیدی را نیز می گرفتند، با هر کُنده کشیدن بر روی تشک کشتی آنها کُنده سـالهای از دست رفته را به تشک می زدند و با هر فن کمر شانه‌های یأس را به خاک می مالیدند. حال این دختران هدف قهرمانی در جهان را در سـر می پرورانند؛ هدفی که به زودی محقق خواهد شد.

ی خردی اسارت به دنبال دارد و خرد آزادی
● فردوسی

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **مادرم**، تو یگانه زنی هستی تمام نشدنی از خوبیها و تو پدر مهربانم، دستانت گواه پاکی و یک عمر تلاش بی‌وقفه است. ای فرشته‌های آسمانی بر دستان پر مهرتان بوسه می‌زنم. دوستتان دارم

دخترتان، وجیهه باقر ـ تهران

✽ **ناهید، خاله عزیزم**، بدان که خیلی دوستت دارم، خاله مهربان، قدم نورسیده‌تان مبارک، از خدای بزرگ آرزوی سلامتی شما زوج مهربان و دختر نازنینتان را دارم

خواهرزاده‌ات، سورینا چشمی ـ تهران

✽ **همسر عزیزم، معراج جان**، دستانم تشنه دستان توست، شانه‌هایم تکیه‌گاه خستگی‌هایت و به پاکی چشمانت قسم تا ابد با تو می‌مانم، بی‌آنکه نگرانی فردا را داشته باشم، چون می‌دانم فردا بیشتر از امروز دوستت خواهم داشت، سالروز تولدت مبارک

همسرت، اعظم و فرزندانمان آتنا و آیسان و مهنّا نصیری ـ تهران

✽ **آقا نوید، پسر عزیزم**، تک تک ستاره‌ها را شمارش کردم تا به تک ستاره خود رسیدم و با چشمان باز و با شور و نشاط به تو عشق ورزیدم و پروردگارم را شکر کردم که چنین فرزندی شایسته نصیبم کرد، دلبندم ۱۱ مرداد سالروز تولدت مبارک

پدر و برادرت، نیما نوروزی ـ اصفهان

✽ **مسعودم، آرام جانم**، ۸ مرداد روز میلادت زیباترین تاریخ زندگی من است که تا ابد در ذهنم خواهد ماند، تا بگویم به ماندگاری ستاره‌های آسمان دوستت دارم، سالروز تولدت مبارک

همسرت، فائزه اسکندرنژاد ـ همدان

✽ **فرزند عزیزمان، امیرعلی جان**، ۸ مرداد، سالروز تولدت را تبریک می‌گوییم و امیدواریم همیشه در زندگی موفق و سربلند باشی

پدرت، داود سرباز و مادرت سمیه ـ اردبیل

✽ **جناب آقای عادل رضایی کیا**، مدیریت محترم نان لواش تبریزی، درگذشت پدر خانم گرامی‌تان را تسلیت می‌گوییم

یونس صالحی ـ آمل

✽ **همسر عزیزم، مریم جان**، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی می‌شوی که با بودن تو دنیا برایش زیباتر است، عزیزم تولدت مبارک

همسرت، مهران صفامنش ـ نیشابور

✽ **رویا جان**، ۱۱ مرداد سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می‌گوییم. موفق و سربلند باشی

پدرت سیداحمد، مادرت ثریا و برادرت حسین و همسر برادرت لیلا ـ اصفهان

✽ **خواهر عزیزمان، رویا جان**، یازده مرداد روز تولدت را تبریک می‌گوییم و بهترینها را برایت آرزو می‌کنیم، تا همیشه شاد و سلامت باشی

خواهرانت، پریسا، پروین، پارمیدا و پارسا کوچولو

✽ **سعید جان**، هنوزم، چشمای تو، مثل شبهای پرستاره‌ست / هنوزم بودن با تو برام مثل عمر دوباره‌ست / اما افسوس تو رو خواستن دیگه دیره دیگه دیره / اما افسوس با نخواستن دلم آروم نمی‌گیره، همسر عزیزم، تولدت مبارک

تهمینه دادی زاده ـ بندرعباس

✽ **ستایش عزیزم**، من از آسمان باران می‌خواهم و از زمین یک خیابان و از تمام تو یک دست که قفل شده در دست من باشد و تنهایم نگذارد، عاشقانه دوستت دارم

همسرت، علی افتخاری ـ شهریار

✽ **دوست و برادر خوب و گرامی‌ام، جناب آقای رضا آذرباد**، پیوند عاشقانه حامد آقا و نیلوفر خانم را صمیمانه به جنابعالی و بانوی محترمه‌تان خجسته باد می‌گویم

غلامرضا نیرودل ـ تهران

✽ **پدر و مادر عزیزم، علی و خدیجه**، ای گلهای بهشتی به خاطر زحماتی که در زندگی‌ام می‌کشید سپاسگزارم و باغ پر از گل تبسم و ترنم خدایی را برایتان آرزومندم. دوستتان دارم

حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

✽ **عمه سیمین عزیزم**، ۱۵ مرداد سی و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می‌گویم. امیدوارم در کنار خانواده محترمتان زندگی شادتری داشته باشید

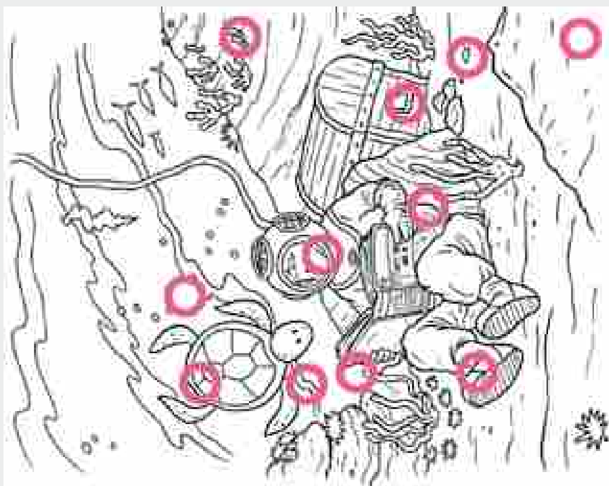
مرضیه جهانی ـ اسلامشهر

✽ **همسر عزیزم، شهلا جان**، دلبرم وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو در روز میلادت، قلب عاشقی است که فقط برای تو می‌تپد، عاشقانه دوستت دارم و به پاکی چشمانت قسم، تا ابد با تو خواهم ماند، تولدت مبارک

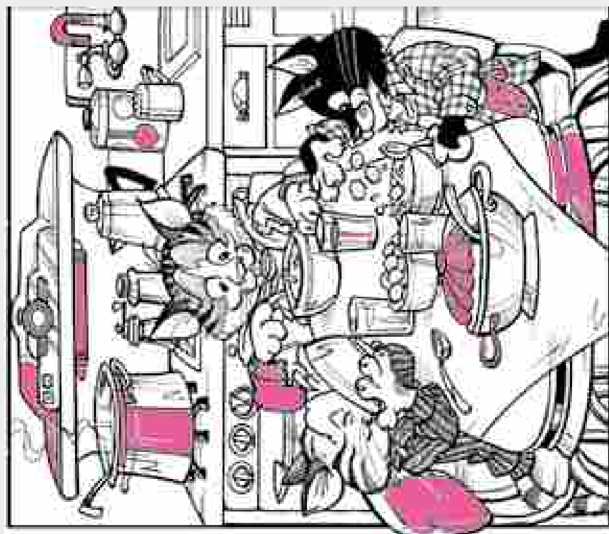
همسرت، محمدرضا شایسته ـ رشت

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ یازده اختلاف در تصویر جستجوی گنج



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر وقت ناهار

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



انرژی زیادی دارید و دوست دارید آن را در زندگی و کارهایتان به جریان بیندازید و با تمام وجود به دنبال تغییر هستید، اما بدانید که وقتی قایق حرکت می کند، باید با موجهای جهت مخالف هم مقابله کند و کم نیاورد که این روزها اصلا وقت این صحبتها نیست، چون خیلی ها منتظرند شما به عنوان یک ایده پرداز مانند همیشه پرانرژی راههای مختلف عبور از بحرانها را هموار کنید و یقین بدانید که می توانید.

اردیبهشت



مشکلی هست که تمام عوامل حرکتی ذهنتان را تحت تاثیر خودش قرار داده اما شما فردی هستید که همیشه بهترین فکرها را با تکیه بر انرژی مثبتتان می توانید به اجرا درآورید و حالا هم یکی از همان موارد هست و توصیه می کنم، به جای تسلیم شدن ایده هایتان را خوب پردازش کنید و نگذارید موضوعهایی که خوب می‌دانید گذرا هستند سلامتیتان را هدف بگیرند.

خرداد



این روزها با وجود اینکه روابطتان را گسترش داده‌اید و به موفقیتهایی هم رسیده اید خیلی خوشحال نیستید چون از زمانی که درگیر خیالپردازی می‌شوید تمام معادلات ذهنیتان بهم می‌ریزد و تنها این انرژی درونی‌تان است که باعث می‌شود بتوانید رویدادهای مختلف را مدیریت کنید و اگر به فکر اجرای طرحی جدید هستید، توصیه می کنم سعی کنید با اجبار پیش نروید و حتما به "او" توکل کنید.

تیر



برخلاف اطرافیان که این روزها حال و روز خوبی را به نمایش نمی گذارند، شما روحیه عجیبی را به نمایش گذاشته‌اید و جالبتر اینکه از کمبودها هم هراسی ندارید و امیدوارم در این شرایط ابتدا هدف زندگی را برای خودتان مشخص کنید و سپس از دیگران انتظار حرکت به سوی آرامش داشته باشید. در ضمن حتماً به شما هم ثابت شده که روشهای رمانتیک پاسخگو نیستند، پس احتیاط کنید.

مرداد



قبول دارم که دوران سختی را گذرانده‌اید و امیدوارم بپذیرید که تیر وقتی به هدف می‌خورد که انرژی زیادی را برای کشش به سمت عقب بگذارد، پس تمرکزتان را بر زندگی بیشتر کنید زیرا آنچه به آن احتیاج دارید حمایت وثبات فکری است و اگر همینطور هدفمند به حرکت ادامه دهید به زودی هدفهای پیش رویتان را درخواهید نوردید و به فکر تغییرات اساسی هم نباشید.

شهریور



نگرانی شما در مورد مشکلی که فراگیر شده بی‌مورد است، البته خودتان در مواجهه با افکار مخالف این موضوع را گوشزد می‌کنید، اما ته دلتان یک نگرانی مخفی جاخوش کرده درحالیکه باید بدانید پایان خوشی در انتظار شماست و استرسهای این چند وقت هم به پایان خواهد رسید، به شرط آنکه همینطور پرقدرت بمانید و نگذارید ذهن و روح خودتان و اطرافیان دچار تنش بیهوده شود.

مهر



با موضوعی روبرو شده‌اید که آن را چندان باب میل خود نمی‌بینید و فکر می کنید منفعتی در آن نهفته نیست درحالیکه اگر کنترل بیشتری بر موضوع داشته باشید و کمی برای شناخت بیشتر آن وقت بگذارید، درخواهید یافت که حکمتی عمیق در آن نهفته است به شرط آنکه چون همیشه فعال و پرانرژی بمانید و انرژیهای منفی را از خود و البته افکارتان دور سازید که آرامش واقعی با شماست!

آبان



زمان آن رسیده که از پنجره‌ای دیگر به زندگیتان بنگرید، هرچند که روزهای گذشته را هم متفاوت و هم کنترل شده پشت سر گذاشتید، امابدانید دوری از مسایلی که روحتان را جلامی بخشد و باعث تقویت جسم می‌شود خوب نیست، پس با توجه به اینکه اتفاق خوبی را پیش رو دارید، ارتباط خود را با خدا حفظ کنید و اجازه ندهید شرایط و حرفها روی داشته‌های ارزشمندتان تاثیر بگذارد.

آذر



حرکتی را کلید زدید و به قول خودتان بخت یار نبود، پس حالا زمان ترمیم افکار است و البته که باید سبک زندگیتان را هم تغییر دهید و از استرسهایی که می‌دانید همچون خوره زیبایی‌های زندگیتان را می‌خورند دور بمانید، چون پس از مدتها بر روی رفع مشکلات کار کردن به نقطه‌ای رسیده‌اید که حالا باید با تمام وجود آن را حفظ کنید و نگذارید حواشی بر اصل موضوع تاثیر منفی بگذارد.

دی



کارهای نیمه تمامی را در ذهن دارید، اما بپذیرید که اینگونه مسایل همیشه هستند و نباید بگذارید حجم کار بر زندگیتان و نوع ارتباط شما با اطرافیان تاثیر منفی بگذارد، چون خوب می‌دانید که بحرانی قابل تامل را پشت سر گذاشتید و با توجه به اینکه شرایط نشان می‌دهد امکان رفع سوءتفاهم هاست، باید تلاش کنید و رفتاری را پی بریزید که علاوه بر خودتان اطرافیان هم آزار نبینند!

بهمن



دوست دارید فعالیتهای مورد علاقه‌تان را دنبال کنید و به شرایط قبل باز گردید، اما بعضی واکنشها گاهی از اختیارتان خارج می‌شود و آنگاه است که می‌بینید تمام داشته‌ها و حتی نداشته‌ها دچار بحران می‌شوند، درحالیکه می‌دانم حرکت زیبایی را آغاز کرده‌اید و اگر می‌خواهید پیروز باشید باید تلاش مضاعف کنید و اجازه بدهید نرم نرمک شرایط به حال عادی بازگردد و بدانید به این شرط به آرامشتان که حقتان است، خواهید رسید!

اسفند



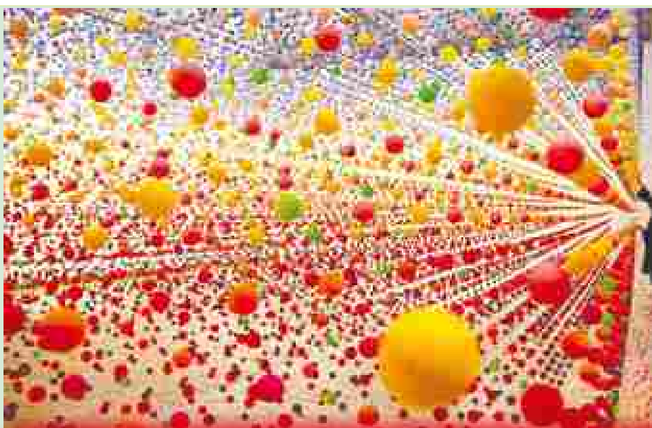
شما با توجه به کنترل خوبی که بر اوضاع داشتید، مدتی است که کلیت موضوع را رها کرده‌اید و تمام توجه‌تان را بر اخباری که این روزها چندان مثبت نیستند معطوف ساخته اید، اما توصیه می کنم از خودتان بپرسید چه انتظاری از زندگی دارید و در کدام نقطه از آن ایستاده‌اید، هرچند که اگر آرام بگیرید، خبری متفاوت را هم به زودی خواهید شنید، مطمئن باشید.

تشویق پس از نکوهش، همچون آفتاب پس از رگبار است
● گوته

سهراب صفادار



فرانسه: هنرمند و بازیگر فرانسوی "آبراهام پوینکوال" در حالی که یک زره فلزی به تن دارد در جاده‌های غرب فرانسه پیاده روی می‌کند. آبراهام قصد دارد مسیری به طول ۱۷۰ کیلومتر را در طول منطقه بریتانی در فرانسه طی کند. این زره نردیک به ۳۰ کیلوگرم وزن دارد.



استرالیا: هنرمند استرالیایی به نام "**نیک ساواس**" در حال تکمیل اثر هنری جدیدش در گالری هنر نیوساوت ولز در سیدنی است. این اثر متشکل از ۵۰ هزار توپ رنگی است که با ریسمانهایی بلند در کنار هم چیده شده‌اند. او نام این اثر را به دلیل رنگارنگ بودنش "سراسر عشق، سراسر شگفتی" نامگذاری کرده است.



فرانسه: یکی از شرکت کنندگان در مسابقه اتومبیلرانی "سوپاکس" در فرانسه با اشتیاق می‌تازد. در این مسابقه افراد مختلف باید خودشان اتومبیلهای خود را بسازند. تنها شرط لازم این است که هرگز نباید با سرعتی بیش از ۵۰ کیلومتر در ساعت برانند که آن هم به دلیل حفظ امنیت رانندگان در نظر گرفته شده است. معمولا صحنه‌های خنده‌داری مانند باز شدن لاستیکها در مسیر از نقاط جذاب این مسابقه است.



چین: یکی از شرکت کنندگان خوش ذوق مسابقه فلفل خوری در میان هزاران فلفل دراز کشیده است تا فلفل را با تمام وجودش حس کند. در این مسابقه باید هر چه می‌توانند فلفلهای تند و سوزان بیشتری بخورند. البته خیلیها به علت سوزش بیش از حد گلو و زبان دچار مشکل می‌شوند و همیشه چند آمبولانس در محل برگزاری مسابقات حاضرند.



تایوان: "هنک چنگ" یک هنرمند تایوانی است که به آثار مینیاتوری زیبایی که از مناظر شهری و زندگی روزمره خلق می‌کند مشهور است. او در اثر جدیدش مناظری از خیابانهای شهر تایپه را بازسازی می‌کند. دقت جزئیات در کارهای او به قدری بالاست که هیچ کس باور نمی‌کند تصاویر گرفته شده مربوط به یک شهر مینیاتوری باشند.



اسپانیا: شرکت کنندگان در مراسم گاوبازی معروف اسپانیا از میان کوچه‌های تنگ و باریک می‌دوند تا از شاخهای تیز گاوها در امان بمانند. مسیر شروع مسابقه از میان کوچه‌های شهر شروع می‌شود و بعد از طی مسیری به طول ۸۵۰ متر به میدان گاوبازی شهر پامپلونا می‌رسد.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

دختر پلنگ و رکب قشنگ

و گفتم: "رفیقم مالخرها رو می‌شناسه. میخوای بگم اینا رو برات آب کنه؟" گفت: "دستت درد نکنه. این زرگری که رفتم پیشش، قول داده مشتری خوب گیر بیاره." پرسیدم: "خونه‌تون همین‌جاس؟" گفت: "خونه‌مون تهرانپارسه. واسه زرگریه اومدم اینجا." گفتم: "بذار دل به دریا بزنم و بگم عاشقتم. راه داره؟" گفت: "الهی..! فدای مرامت. به خدا راه نداره. من با این کیسه‌ای که دستت درد نکنه بهم دادی، دیگه می‌خوام توبه کنم و تارک دنیا بشم بلکه خدا ببخشه... آره! می‌خوام زاهد و عابد و ساجد بشم." تحت‌تأثیر قرار گرفتم. روی دستم انگشت کشید و گفت:

"شماره و آدرس‌ایناتو بده بلکم طاقت نیاوردم و بهت زنگ زدم." گفتم: "خیلی دوست دارم. تو ماهی..." و شماره اینهایم را نوشتم و دادم دستش.

گردنبندی از کیسه درآورد و به دستم داد و گفت: این را نگه دار تا هر وقت دلت گرفت به یادم باشی و بعد شماره خودش را کف دستم نوشت و گفت: "مدیونی اگه کاری داشتی، زنگ نزنی... حالا دیگه برو." گفتم: "اگه جایی میری، برسونمت." گفت: "کِش نیا... دیگه برو!"

با بچه‌ها سوار شدیم و راه افتادیم. در تمام مسیر حتی یک کلمه هم حرف نزدم. رجب و حامد را جلو خانه خودشان پیاده کردم و آدرس خانه‌ام را به راننده دادم. حالم بدجور گرفته بود. از طرفی عاشق بودم از طرفی هم دلم می‌سوخت که او چقدر بد آورده! پدرش کپسولی. مادرش کلیوی. برادرش معلول... این صحنه چقدر برایم آشنا بود. فکر کنم در یکی از سریالها دیده باشم. از راننده پرسیدم. گفت: "آره منم سریالشو دیدم. اسمش یادم نمیاد ولی خیلی مزخرف بود..." و شروع کرد به تعریف کردن قصه فیلم. با خودم گفتم نکند اسگلم کرده باشد؟ بعد یاد او افتادم و گفتم لعنت بر شیطان. شماره‌اش را گرفتم. فکر کنم یکی از عددها را اشتباه نوشته بود چون اپراتور می‌گفت این شماره در شبکه موجود نمی‌باشد.

***

در خانه روی تخت افتاده بودم و غصه می‌خوردم. گردنبند مروارید را دستم گرفته بودم و قلبم از عشق او تند می‌زد. شب شده بود و هنوز از جایم تکان نخورده بودم. صدای در زدن آمد. با بی‌حالی در را باز کردم. دو نفر مأمور پلیس و مرد سن‌بالای خوش‌لباسی دم در بودند. یکی از پلیسها گفت: "ما حکم بازرسی داریم و..." مرد سن‌بالا گفت: "جرمش محرزه. یکی از چیزهایی که دزدیده، همین گردنبندیه که دستش گرفته." خواستم فلنگ را ببندم. پلیسها خبره بودند و مرا کت‌بسته کردند. خانه را گشتند. دلارها را هم ضمیمه پرونده کردند و به من تهمت زدند از کسانی هستم که بازار ارز را حبابی می‌کنند.

جناب قاضی! من این ماجرا را مثل همینی که الان نوشته‌ام، سه‌بار برای بازپرسهای محترم تعریف کرده‌ام اما می‌گویند دروغ می‌گویم. صاحب مال که همان مرد سن‌بالا باشد، کلاً انکار می‌کند که زنی معلوم‌الحال در خانه‌اش بوده چون اگر اقرار کند که زنی معلوم‌الحال خانه‌اش بوده، زن خودش پوستش را می‌کند برای همین سرقت جواهرات را گردن من انداخته. من مطمئنم که آن دختر عمداً گردنبند را به من داد و عمداً آدرسم را گرفت تا پلیس را بفرستد سراغم. جناب قاضی، من آدرس رجب و حامد را به پلیس دادم تا برای شهادت دادن احضارشان کند ولی خانه خود را عوض کرده‌اند و آدرس دیگری ندارم. آدرس زرگر را هم دادم اما او هم همه‌چیز را انکار کرد. جناب قاضی لطفاً عرایض بنده را دلسوزانه بخوانید تا ضرب‌المثل "بی گناه به دادگاه میره اما به زندون نمیره" درباره من صدق کند."

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

خون در چاه متروک

شاید قهر کرده؟" آنا گفت: "نه! محاله! ما عاشق و معشوق بودیم. اگه سر من درد می‌کرد، سر پرویز هم درد می‌گرفت. دیروز هم بعد از یه سفر عالی برگشتیم و خوب و خوش بودیم. مثل هر شب دیر خوابیدیم. قرار بود هر کی زودتر بیدار شد، املت قارچ درست کنه. پرویز این صبونه رو خیلی دوست داشت. از عشقی که به پرویز دارم، زودتر بیدار شدم تا هم نون تازه بخرم هم املت رو بپزم اما دیدم پرویز نیست. همه‌جا رو گشتم نبود... آقای کاراگاه تو رو خدا از اون هوشی که خدا بهتون داده کمک بگیرین و ببین پرویز من کجاست و چرا رفته." نوبخت پرسید: "آیا ممکنه دوباره با سپیده رابطه‌ش جوش خورده باشه و رفته باشه پیش اون؟" آنا گفت: "محاله... پرویز منو خیلی دوست داره. البته گاهی سپیده کرشمه‌ای نثار می‌کرد ولی عشق من قلب پرویز رو نفوذناپذیر کرده بود." نوبخت کمی فکر کرد و گفت: "بریم اتاقها و حیاط رو بگردیم شاید سرنخی پیدا کردیم." آنا چهره‌اش را نگران کرد و گفت: "طوری حرف می‌زنین که انگار اتفاق بدی واسه پرویز افتاده. من خودم یه حدس دارم. شاید زودتر از من بیدار شده و رفته باشه نون تازه بخره ولی یادش اومده جایی کاری داره و رفته دنبال اون کار." نوبخت گفت: "اگه اینطور باشه چرا به شما زنگ نزده؟" آنا گفت: "منو نترسونین... گوشی‌شو نبرده بود وگرنه حتماً زنگ می‌زد."

نوبخت همه اتاقها را با دقت نگاه کرد و عکس گرفت بعد به حیاط رفتند. ضمناً به سپیده زنگ زد و خودش را معرفی کرد و از او خواست به خانه آنا بیاید. سپیده پرسید: "آخه چرا؟" نوبخت گفت: "پرویز ناپدید شده. می‌خوایم پیداش کنیم. شما نمی‌خواین کمک کنین؟" سپید گفت به‌زودی خواهد آمد. نوبخت از او تشکر کرد و حیاط را وجب به‌وجب گشت. به محلی که قبلاً چاه بود، کمی نگاه کرد و از آنجا چند عکس گرفت. بعد به مرکز تلفن کرد و موضوع ناپدید شدن پرویز را گزارش کرد و خواست دو سرباز به آنجا بفرستند. در همان وقتها سپیده هم آمد. به نظر می‌رسید نگران است. نوبخت پرسید درباره پرویز چی می‌دونین؟ سپیده گفت فامیلیم. نوبخت گفت: "شواهدی هست که نشون میده فامیل نیستین. قبلاً با او رابطه داشتین." سپیده گفت: "خب که چی؟ من رو صدا کردی که محاکمه‌م کنی یا دنبال پرویز بگردیم؟" نوبخت گفت: "حالا دوباره سؤال می‌کنم... از پرویز چه خبر؟" سپیده گفت: "امروز ساعت حدود ده به من پیام داد و گفت فرار کرده. من دیشب دیر خوابیده بودم. صبح زود آنا با تلفنش بیدارم کرد. بعدش دوباره خوابیدم. پیام پرویز رو نزدیک ظهر دیدم. جوابشو ندادم چون حس می‌کردم ممکنه باعث بشم آنا به من و پرویز بدبین بشه." آنا با فریاد گفت: "دروغه... پرویز منو دوست داره." نوبخت به او گفت: "لطفاً آروم باشین... انگار دارن در می‌زنن. فکر کنم مأمورهای کلانتری باشن."

وقتی سربازها آمدند، نوبخت گفت به آنا دستبند زدند. آنا باورش نمی‌شد. نزدیک بود از شدت حرص خوردن سکته کند. نوبخت به او گفت: "اگه صبر کنین، جسد پرویز رو از زیر اون درخت اقاقیا بیرون میاریم و بر اساس دلایل دیگه‌ای که دارم، کاملاً ثابت میشه شما از قتل پرویز اطلاع دارین." آنا گفت: "به وکیلم میگم از شما به جرم تهمت زدن شکایت کنه... اگه فکر می‌کنین جسدی زیر اقاقیا قایم کردیم، بریم درخت رو ریشه‌کن کنین." آنا فکر می‌کرد وقتی که درخت را در بیاورند و جسدی نبینند، مشکل حل خواهد شد ولی او نوبخت را نمی‌شناخت. وقتی که سربازها درخت را درآوردند، نوبخت خاک را نگاه کرد و آجرهای لبه چاه را دید. سربازها نیم‌متر دیگر کندند و معلوم شد آنجا چاه است. قرار شد بعداً مقنّی بیاید و چاه را خالی کند.

> **هوش آزمایی:** آنا به قتل اعتراف کرد. آیا شما می‌دانید نوبخت از کی به آنا مشکوک شده بود؟ و آیا دلایل بیشتری هم دارید؟ آیا می‌دانید چرا نوبخت به درخت اقاقیا شک کرد؟ دو دلیل که بیاورید اسمتان وارد قرعه‌کشی می‌شود. جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. لطفاً یادتان نرود که اسم و تلفن و شهرتان را هم بنویسید.

در وجود مردم دنبال عیب نگرد که رسوایشان کنی، و خودت را بی اعتماد

● سعدی



سیده فرناز فیض ۹ ساله - مشهد مقدس



حیدر موحدیان - کرج

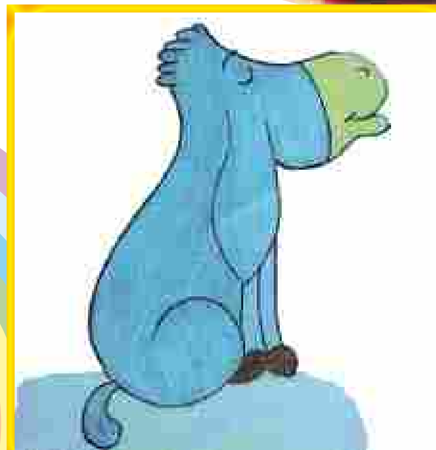




امیرمهدی قندالی ۷ ساله - قرچک



روژینا قاسمی زاده ۷ ساله - اهواز



لیانا رهبری ۹ ساله



یلدا خلجی - کرج



ریحانه یزدان پناهی



طاها محمودزاده



مونا جعفری نژاد ۱۰ ساله



آیسان حیدریان



فاطمه پیرو - اسلامشهر


رفاه
فروشگاه‌های زنجیره‌ای